

نام کتاب : عروس فرانسوی

نویسنده : آیولین آنتونی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

بسم الله الرحمن الرحيم

فصل اول

سر جیمز مک دونالد با عنوان شوالیه از دربار فرانسه و دستیار وزیر جنگ در حالی که دست همسرش را در دست گرفته بود و به نرمی می فشرد ، به اثر ناچیزی که سی سال زندگی زناشویی در صورت زیبایی او گذاشته بود فکر می کرد به آرامی گفت " کاترین عزیز سعی کن ، با پسرمان با بردباری مواجه شوی مطمئنم که او با پیشنهاد ما موافقت خواهد کرد . " زن با ناراحتی ابراز داشت که رسوایی اخیر چارلز برایش غیر قابل تحمل است و نمی خواهد که با او هم صحبت بشود .

آن ها آپارتمان مخصوصی در ورسای داشتند که از زمان خدمتش در دربار به آن ها تعلق گرفته بود و یک قصر بیلاقی کوچک در حومه پاریس که لویی پانزدهم در یکی از دقایق نادر سخاوتش نسبت به اسکاتلندی ها و ایرلندی های مهاجر پناهنده به فرانسه اعطا کرده بود ، افراد زیادی نظیر سر جیمز و خانواده اش بودند که در زمان ترقی و شهرت استوارت در سال 1745 میلادی از انگلستان تبعید شده بودند . تعدادی از آن ها سربازان مزدور و ماجراجویانی بودند که در سایه هوش و بذله گویی و تحت حمایت مردان مقتدری که آن ها را جالب توجه می یافتند زندگی می کردند . اما خانواده مک دونالد خانواده ای موفق بودند . سر جیمز با درخشش و دلاوری هایش در طی جنگ هفت ساله علیه انگلستان و پروس و در سایه زیبایی و جذابیت زنش ، دوستان مقتدری از جمله مادام دوباری معشوقه مقتدر لویی را یافته بود . آن ها مستمری قابل توجهی از دفتر مادام دوباری دریافت می کردند . لیدی کاترین با رفتار مودبانه و سیاستمدارانه خود در اولین هفته های ورود دوباری به دربار لویی توجه او را به خود جلب کرد . مادام برخلاف تصور عده ای که فکر می کردند فقط چند هفته ای می تواند موجبات سرگرمی شاه را فراهم کند در دربار ماند و از برکت وجودش به مستمری سالانه خانواده مک دونالد مبلغ قابل توجهی افزوده شد .

سر جیمز به پسرش چارلز که در مدت بیست دقیقه مذاکره والدینش در اتاق انتظار به سر می برد اجازه ورود می دهد . آن ها به زنبارگیهای پسرشان از مدت ها قبل پی برده بودند . چارلز از خاطره قیافه مادرش هنگامی که برای نخستین بار پی برده بود که با دو تن از خدمتکاران منزل در یک زمان رابطه عشقی داشته است به خنده افتاد . تازه این اتفاق در سن شانزده سالگی او پیش آمده بود . احساس می کرد که همان گونه که در آن ماجرا مورد شماتت قرار گرفته حالا هم باید منتظر شنیدن نصایح والدین گرامیش باشد . خسته ، و بدون هیچ گونه احساس پشیمانی و با لبخندی تمسخر آمیز به دیوار تکیه داد و تصویر خود را در آینه قدی مقابل ورنانداز کرد . آینه تصویر یک نجیب زاده جوان فرانسوی را با کراوات زیبا ، کت و شلوار برودری دوزی شده و قلاب های الماس روی کفش نشان می داد اما صورت اصلا فرانسوی نبود .

خطوط چهره ظریف و گستاخ و چشم های سبز روشنش گویی از گذشته ها حکایت می کرد همان طور لبخند تمسخر آمیز دایمیش که جز در مواقع عصبانیت و مستی شدید از او دور نمی شد متعلق به گذشته ها بود . چارلز تصویر کاملی از عمویش هاف مک دونالد بود که زندگی بد نامش را در جنگ کلودن در هایلندز سال ها قبل از تولد چارلز از دست داده بود . ساعتش را نگاه کرد و به خاطر بیست دقیقه انتظار زیر لب غرید . می دانست که مادرش برای شکستن غرورش او را مانند یک پادو بیست دقیقه در انتظار گذاشته است . این مادر همیشه از او نفرت داشت .

فکر اینکه پس از فهمیدن میزان بدهیش به "دی شارلوت" چقدر بیشتر از او منزجر می شد به خنده اش انداخت. اگر به خاطر همین بدهی نبود چارلز حتما به جای آمدن به خدمت آن ها به دیدن معشوقه اش می رفت. مستخدم، چارلز را به داخل دعوت کرد. چارلز بی اعتنا از کنار او گذشت به همان نسبت که خدمتکاران زن دوستش داشتند مردان از او متنفر بودند. در مقابل پدر و مادر تعظیم کوتاهی کرد و گفت: "در خدمتگزاری حاضریم."

آن ها طبق معمول در کنار هم بازو در بازو ایستاده بودند. وفاداری و عشق آن ها نسبت به هم پسر را آشفته می کرد. از سوالاتی که درباره عشق، فرار و ازدواج والدینش می شد بیشتر بدش می آمد. آیا حقیقتاً قوم پدریش تمام اقوام مادرش را کشته بودند و فقط سر جیمز به جای کشتن دختر خانواده با او فرار کرده بود؟ این داستان کاملاً به نظرش مسخره می آمد. چشمانش به چشمان آبی رنگ و بدون احساس مادر افتاد. گاهی به خاطر این نگاه تحسینش می کرد. مادر هر چه بود یک احمق نبود. پدر آغاز به سخن کرد. "به گمانم می دانی برای چه حضارت کرده ایم؟"

- بله فکر می کنم نامه مرا در مورد کمک به پرداخت بدهیم دریافت کرده اید و حالا می خواهید بدانید چه مبلغ؟ چشمان تیره سر جیمز از عصبانیت تنگ شد: "بله پسرم یادداشت تو را دریافت کردم و همچنین دی شارلوت به من گفت که از پرداخت قرضت به او سر باز زده ای. آیا درست است؟"

- بله پدر حقیقت دارد، از آنجایی که پولی در بساط نداشتم کار دیگری جز این که از او مهلت بخواهم نمی توانستم بکنم.

- ولی طبق گفته دی شارلوت تو از او مهلت نخواسته ای بلکه او را تهدید به مرگ کرده ای چارلز خندید. "موجود بیچاره چقدر ترسیده است! من به او گفتم که اگر برای این چند هزار لیر ناقابل! مرا تحت فشار قرار دهد او را می کشم و مثل این که تهدیدم کاملاً موثر بوده است." در موقع بیان این حرف ها لبخند تمسخر آمیز همیشگی از لبانش محو شده بود و پدر می فهمید که چرا دی شارلوت وحشت زده بود و به او گفته بود که اگر مانع پسرش نشود از او به شاه شکایت خواهد کرد.

- آه پدر عزیز آیا او به شما گفت که چه مبلغ بدهکارم؟

لیدی کاترین تقریباً فریاد زد: "ده هزار لیر آن هم بابت یک شب باخت در قمار می دانی که من و پدرت برای امرار معاش در سال های اول زندگیمان فقط نصف این مبلغ را داشتیم و آن وقت تو مثل یک آدمکش شارلوت را تهدید به مرگ می کنی. جیمز به او بگو که تصمیم ما چیست و قبل از این که بیش از این خونم به جوش بیاید موضوع را فیصله بده."

چارلز آرام گفت: "آه مادر عزیز شما همیشه در مقابل من کنترل اعصابتان را از دست می دهید و البته اگر امشب غیر از این باشد متعجب خواهم شد. بله من قمار کردم و باختم و چون برخلاف معمول آن شب بازنده بودم و کنترل خود را از دست دادم. حالا شما قرضم را می پردازید یا ناچار شوم تهدیدم را عملی کنم. تنها به دلیل این که دی شارلوت می خواست نزد شاه شکایت کند به خاطر آبروی خودتان تقاضای کمک کردم البته ممکن است که شکایت کردن او فقط یک حرف بی اساس باشد."

کاترین پاسخ داد: "این یک حرف نیست و به همین خاطر احضارت کرده ایم. وقتی که آخرین قرضت را شش ماه پیش پرداختیم سوگند خوردیم که دیگر هرگز به تو کمک نکنیم ولی در برنامه ها تغییراتی پیش آمده که باید با خبر باشی. جیمز تو برایش توضیح بده."

مادر با حالتی کاملاً عصبی طول اتاق را می پیمود. آن قدر عصبی بود که نمی توانست اعمال خود را کاملاً کنترل کند. این پسر، پسری که ثمره عشق و شوریدگی آن ها بود معجزه آسا از خطر جنگ قبیله ای و مرگ حتمی نجات یافته بود حالا کانون تمام دلواپسی های آنان بود به خصوص اکنون که تنها وارث آن ها در ایالات موقوفه هایلندز محسوب می شد. مادر حلول روحیه شیطانی و بی احساس هاف مک دونالد را در جسم پسر مشاهده می کرد. از همان لحظه ای که برای اولین بار پسرش را در آغوش فشرده بود، به این شباهت پی برده بود به یک باره تمام احساس مادریش نسبت به او فرو کش کرده بود. بعد ها پسر با رفتار و اعمالش شباهت کامل خود را به اثبات رسانده بود. او بدون هیچ احساس عاطفی و ملاحظه اخلاقی می جنگید، قمار می کرد، با زنان همبستر می شد و دیگران را اغوا و گمراه می کرد. در نوزده سالگی بر سر قمار و زن در دوئل سه مرد را کشته بود و زن بیچاره ای را نیز وادار به خودکشی کرده بود. کاترین همیشه خدا را شکر می کرد که دخترش جین را به آن ها عطا کرده است. پدر و مادر هر دو به او عشق می ورزیدند. او خود مادر سه فرزند و همسر مردی شریف و فاضل از خانواده های اشراف فرانسه بود.

سر جیمز توضیح داد: "همان طور که مادرت گفت، آخرین بار به تو گفتیم که هرگز دیگر قرضت را پرداخت نخواهیم کرد و در ماجرای اخیر هم تا آنجا که به ما مربوط است دی شارلوت می تواند نزد شاه شکایت کند و فکر می کنیم که چند ماهی به سر بردن در باستیل بهترین درسی است که برای لازم است. تنها به یک دلیل این بار نیز حاضر به مداخله شده ایم. دولت انگلیس با استرداد املاک ما در اسکاتلند موافقت کرده است البته نه به شخص من چون آن ها هنوز آن خاطرات تلخ را به یاد دارند بلکه به وارث من که متأسفانه تو هستی." چشمان چارلز برق زد و بعد بسته شد مثل این که خسته باشد، با تمسخر گفت: "آه واقعا! مقصودتان این است که من وارث کاندروم و کلاندرام هستم."

- بله هستی یا در واقع خواهی بود وقتی که پیشنهاد ما را پذیرفتی تو رئیس آینده مک دونالد ها و نزدیکترین وارث خونی فریزر و کلاندرام هستی. می توانی دو قبیله را به هم نزدیک کنی و آن رهبری را که طی بیست و هفت سال فاقدش بوده اند به عهده بگیری. این ها ارزشش برای ما خیلی بیشتر از آن قرض مسخره توست و تنها دلیل کمکمان به تو نیز همین خواهد بود.

- از شما متشکرم پدر و با این که هرگز خود را در مقام ریاست هایلندز نمی توانم مجسم کنم. اگر املاک خوبی هستند شاید سری به آنجا بزنم بینم چه کاری برایتان می توانم انجام دهم.

کاترین بازویش را دور کمر شوهرش حلقه کرد و گفت: "یک شرط دارد و اگر آن را نپذیری باید گورت را گم کنی و دیگر جلوی چشمان ما ظاهر نشوی و بعد از آن از دولت انگلیس می خواهیم که حقوق تو را به جین منتقل کند گر چه شاید بهتر باشد که همین حالا این کار را بکنیم."

- خوب، شرط چیست؟

- باید با دختر عمویت آن دی برنارد ازدواج کنی و زندگی شایسته ای در پیش بگیری. شش ماه از سال را در هایلندز بگذرانی و پسرانت را افرادی تحصیلکرده، متشخص و مناسب شئون خاندان مک دونالد تربیت کنی. باور

کن که ما به هیچ قیمت به تو اجازه نمی دهیم که به مردم حقه بزنی و حقوق آن ها را نادیده بگیری . اگر این شروط را می پذیری فردا قرضت پرداخت خواهد شد در غیر این صورت خودمان شارلوت را وادار به شکایت خواهیم کرد . چارلز از یکی به دیگری نگاه کرد و پرسید که چقدر وقت دارد ؟ برای دیدار لوییز کمی دیر کرده بود و کاملاً مشتاق دیدارش بود می ترسید اگر دیر برسد مادام دوباری لوییز را برای بازی ورق و خواندن آواز نزد خود بخواند . لوییز علاوه بر زیبایی ، صاحب صدای قشنگی هم بود که مورد توجه شاه بود شاه مادام دوباری را روی زانوانش می نشاند و از خواندن و نوازندگی زنان زیبای دیگر لذت می برد .

پدر گفت : " تو فرصتی برای فکر کردن نداری همین حالا باید تصمیم بگیری با دختر عمویت ازدواج می کنی یا به زندان می روی . "

- پس چاره ای ندارم جز این که شرط شما را بدون بحث بپذیرم و چون قرار ملاقات مهمی دارم از شما رخصت می خواهم .

کاترین گفت : " فکر می کنم بدانم با چه شخصیتی ! از تمام زن های شایسته ورسای تو فاسد ترین را انتخاب کرده ای باید بدانی که بعد از ازدواج باید به این رابطه کثیف نیز خاتمه دهی . "

چارلز پاسخی نداد ولی مادر تمسخر را در قیافه اش خواند و با تمام تنفرش نتوانست منکر زیبایی صورت او باشد . پدر گفت که قرضش را پرداخت خواهد کرد و برای اعلام نامزدی آن ها از شاه اجازه خواهد گرفت و به محض اخذ اجازه او ، نامزدی را اعلام خواهد کرد .

چارلز یادش آمد که در بچگی همراه مادرش به قصر بیلاقی دی برنارد می رفت و قیافه مادام دی برنارد را که زنی حراف و مانند تابلو های نقاشی رنگ آمیزی شده بود به خاطر داشت . آن زن کوچک اندام و ظریف مرده بود و حالا دخترش " آن " به همراه عموی پیرش در آن قصر به سر می بردند ... چارلز با این که دختر عمویش را قبلاً هم دیده بود ولی تقریباً چیزی از او در خاطرش نبود جز این که خیلی ثروتمند است .

کاترین رو به شوهرش کرد و با وحشت گفت : " به آن دختر بیچاره فکر می کنم چطور می توانیم حتی به خاطر سرزمین و مردمان او را به دام این هیولا بیندازیم . ما حتی بعد از گذشت بیست و هفت سال نمی دانیم چه بر سر املاک و آن مردم آمده است و به چه احتیاج دارند . "

مرد پاسخ داد : " کاخ ها و خانه ها ممکن است از بین رفته باشند ولی مردم آنجا هنوز زنده اند ، آن ها یک رئیس می خواهند و پول " آن دی برنارد " را برای باز سازی و احیای زمین هایشان . " آن " می تواند او را تحمل کند و شاید ازدواج ، چارلز را هم تغییر بدهد همان طور که مرا عوض کرد . "

- شوهر عزیزم اگر چارلز کوچکترین شباهتی به تو داشت او را می پرستیدم و زنش را خوشبخت ترین زن دنیا می دانستم ولی او کوچکترین نشانی از تو و حتی از من ندارد . بدترین عادات دو قبیله در خمیره اش سرشته شده است . با این حال می بینم که در تصمیمت استواری ، این طور نیست ؟

- بله کاملاً و خواهش می کنم از من نخواه که آن را تغییر دهم چون برایم مقدور نیست . با این که مدت طولانی در این کشور اقامت داشته ام ، تا مغز استخوان خود را اسکاتلندی می دانم و باید هر چه را که برای صلاح آن مردم خوب از دستم بر می آید انجام دهم . قول می دهم که بعد از ازدواجشان از آن دختر کاملاً حمایت خواهم کرد . هر دوی ما مراقب آن ها خواهیم بود و حالا برای گرفتن اجازه نزد شاه می روم .

لوییز زنی بود که در میان آن همه زیبا رویان دربار چشمگیر می نمود . در بیست و سه سالگی بیوه شده بود . شوهرش در زمان ازدواجشان مسن بود و بیش از دو سال نتوانست از نعمت زیبایی همسرش بهره گیرد . پس از مرگ او تمام ثروتش به زنش که برای او همه چیز بود رسید . لوییز ثروتمند و بیوه سرپرستی کلیه اموال را به یک وکیل سپرد و خود عازم ورسای شد . در آنجا معشوقه دوکساری چالیو بود . دوک مرد جذابی بود که مانند لوییز از دسیسه و فتنه لذت می برد . او همچنین یکی از محارم کنتس دوباری معشوقه جدید شاه بود و این خود کلید خیلی از درهای بسته محسوب می شد . در کاخ جایی که زن ها از کلاه گیس استفاده می کردند تنها دو زن موهای طبیعی خود را همیشه به رخ می کشیدند یکی معشوقه شاه با موهای ابریشمی و مسحور کننده و دیگری لوییز ، که موهای مشکی شبق ماندش ، پوست شفاف و روشن ، اندام فریبنده ، چشمان درشت سیاه ، مژه های بلند و با حالت ، لب های سرخ رنگ و سلیقه فوق العاده اش در انتخاب لباس او را زنی متشخص ساخته بود .

حالا یک سال بود که معشوقه چارلز بود . چارلز تنها مردی بود که لوییز نسبت به او احساس علاقه و وفاداری می کرد و آن شب مانند حیوانی اسیر در قفس ، از بیتابی بالا و پایین می رفت ندیمه اش که از زمان ازدواجش با او همراه و محرم اسرارش نیز بود دلداریش می داد و می گفت که حتما آقای چارلز می آید . لوییز به ساعتش نگاه می کرد ، هرگز این قدر دیر به ملاقاتش نیامده بود گرچه همیشه کمی در انتظارش می گذاشت ولی هرگز این قدر طولانی نشده بود .

به نظر ندیمه آقای چارلز یک بیگانه بود ، بیگانه ای گستاخ و بیرحم و این بیرحمی را مری بارها در موقع برخورد در این مرد دیده بود و از او اصلا خوشش نمی آمد . یک بار مست به آنجا آمده و لوییز را کشان کشان به اتاق خواب برده و در را بسته بود و عجب این بود که خانم با وجود آن رفتار توهین آمیز روز بعد شیفته تر بود . مری با این که خودش با یک پسرک پادو رابطه عاشقی داشت و آن ها هر دو پولهایشان را برای ازدواج جمع می کردند ولی نوع رابطه خانمش را با آن بیگانه درک نمی کرد .

- آه مری ساعت یازده است و چارلز هنوز نیامده است . مطمئنم که اتفاقی برایش افتاده است و حتما خواهد آمد چون اگر نمی خواست بیاید برایم یادداشت می فرستاد .

سرپایش را در آینه ورنداز کرد . چارلز تنها مردی بود که او را در مورد زیباییش به شک می انداخت . با نگرانی به تصویر خود خیره شد . لباسش ابریشم زرد روشن و بسیار خوشدوخت بود و تمام برجستگی های اندام زیبای او را نشان می داد ، از آن زن ها بود که همه لباسی بر تنشان برازنده است . از آغاز آشنایش با چارلز در یک میهمانی لوییز دریافت که از او نمی تواند انتظار داشته باشد که مانند سایر مردان شیفته وار و با احترام با او رفتار کند . چارلز خیلی جذاب بود و چون در ابتدا توجهی به او نشان نداد لوییز شروع به دلربایی کرد . در همان لحظه ای که برای اولین بار در میان بازوانش رقصید متوجه ضعف خود در مقابل این مرد و تسلط کامل او بر تمامی وجودش شد و این حتی در رابطه عشقی شان کاملاً مشهود بود .

لوییز و مری با دقت به صدای قدم ها و صحبت دو مرد گوش دادند و بعد یکی از مرد ها رفت و مرد دیگر که چارلز بود در آستانه در ظاهر شد . لوییز با اشتیاق به طرفش دوید . چارلز به ندیمه گفت که بیرون برود . مری تعظیمی کرد و دور شد و به اتاق کوچک خود رفت او می دانست که امشب زنگ اتاق او به صدا در نخواهد آمد . لوییز با حالتی قهر آلود لبانش را ورچید و گفت : " امشب خیلی دیر کردی ، بنشین تا شام را بیاورم . "

- من نمی نشینم و به شام هم احتیاجی ندارم ، تو را در رختخواب می خواهم به فکر لباست هم نباش خودم بهتر از آن را برایت می خرم .

و با لگد در اتاق خواب را باز کرد . لویییز خیره نگاهش کرد : " با آن همه قرض چطور می توانی لباس نو برای من بخری ؟ "

چارلز کتش را بیرون آورد و با تمسخر جواب داد : " به زودی ثروتمند خواهم شد . حالا سوال کردن موقوف . " لویییز بازوانش را گشود و از او خواست که ساکتش کند !

لویی پانزدهم شصت و یک سال داشت و کسانی که آرزوی دیدارش را داشتند می دانستند بهترین وسیله برای ترتیب ملاقات استفاده از نفوذ مادام دوباری است . سر جیمز با آن که از گذشته رسوای این زن اطلاع داشت ولی از او بدش نمی آمد . در کاخی که رسوایی و بی عاطفگی خیلی عادی بود و نیرنگ و فتنه از فضایل اخلاقی محسوب می شد مادام دوباری نه تنها فاسد تر از بقیه نبود بلکه از خیلی از آن ها هم خوش طینت تر بود تا آن جا که می توانست کمک می کرد و هرگز کسی را آزار نمی داد . بزرگترین خواسته اش این بود که مورد لطف و علاقه دیگران باشد . تند روی ها و هرزگی هایش در کاخ امری عادی بود همه حتی برای جلب نظر شاه کاملاً آن ها تایید می کردند . مادام در خلوتگاه خود بود که سر جیمز شرفیاب شد . زن در لباس آبی روشن با دکمه های نقره ای ، با موهای جمع شده در بالای سر و تزیین شده با تاج الماس بسیار زیبا ، منتظر قدوم شاه بود . شعبده باز ولگردی را که حقه هایش بسار جالب بود برای سرگرمی شاه به کاخ دعوت کرده بود . گروهی از دوستان کنتس دوباری هم به این میهمانی دعوت شده بودند و تعدادی موزیسین و خواننده هم جز میهمانان بودند . شاه به سرعت پیر می شد و تحریک او به وسیله آواز و موسیقی و هرزگی های آن چنانی که دیوار های کاخ عظیم را هم می لرزاند ضروری به نظر می رسید و این فاحشه درباری بهتر از هر کس در سر ذوق آوردن پیر مرد تخصص داشت . مادام دستش را برای بوسه به طرف سر جیمز دراز کرد . " آقا قیافه تان نشان می دهد که خواسته ای دارید . آن قدر در این کاخ زندگی کرده ام که این را از یک مایلی تشخیص بدهم . خوب چه کاری از من ساخته است ؟ "

سر جیمز با لبخندی مودبانه گفت : " خیلی ساده است و برای اعلیحضرت خرجی ندارد . " دوباری قاه قاه خندید : " این دیگر باید خیلی جالب باشد . هر کس اینجا می آید دستش برای گرفتن دراز است به طوری که به اندازه کافی برای مخارج خودم نمی ماند . خوب سر جیمز حال همسرتان چطور است همیشه از دیدارش خوشحال می شوم . "

- متشکرم مادام ، فردا به حضورتان می آید .

دوباری زیرکانه چشمکی زد : " خوب حالا تقاضای بی خرجتان را بگویید . "

- اجازه اعلیحضرت برای ازدواج پسرم چارلز .

دوباری شکلکی در آورد و گفت : " پسرتان را خوب می شناسم و اگر بدتان نیاید باید بگویم که به آن عروس بد شانس کسی حسادت نخواهد کرد . دوست احمق من لویییز کاملاً شیفته اوست و نصایح من در او اثر نمی کند . به هر حال شما می توانید در اتاق انتظار ، منتظر باشید اعلیحضرت تا چند لحظه دیگر وارد می شوند و قبل از این که ایشان برای دیدن شعبده باز من آماده شوند شما را احضار می کنم . نگران نباشید حتماً اجازه می دهد . او زن هایی را که خود را برای شکنجه آماده می کنند می ستاید ، آه دختر بیچاره ! به امید دیدار . "

شاه گفت: "بله من مادر آن دختر را می شناسم، موجودی زیبا و کاملاً موزی بود ولی این را هم می دانم که دختر اصلاً شباهتی به مادر ندارد. آیا خودش با این ازدواج موافق است؟"

- بله عالیجناب، قیم او به من اطمینان داده است که دختر نصایح او را می پذیرد و اگر شما اجازه بفرمایید یک ماه دیگر که پسر من از بازدید قصر بیلاقی دی برنارد بر می گردد نامزدی آنان را اعلام کنیم.

شاه اظهار داشت: "دختر ثروتمندی است." ولی در همین هنگام نگاهش به دوباری که بوسه ای برایش فرستاد افتاد و به نرمی گفت: "خیلی ثروتمند و اصیل و تا آنجا که به خاطر می آید دختری آرام و نجیب و زیبا و دلپسند. پسر شما خیلی خوشبخت است و من البته فقط با توجه به موضوع املاک شما موافقت خود را اعلام می کنم، حالا می توانید بروید."

شاه خمیازه ای کشید و دست هایش را به طرف دوباری دراز کرد. سر جیمز تعظیمی کرد و از خدمت مرخص شد و با عجله رفت تا این خبر را به اطلاع همسرش برساند.

لوئیز رنجیده گفت: "هیچ لزومی ندارد که با او ازدواج کنی. خودم املاک را گرو می گذارم یا هر کاری بخواهی می کنم تا قرضت را بدهی."

- ولی این ازدواج بیشتر از این ها می ارزد. علاوه بر ثروت زنم، من وارث تمامی املاک خانوادگی در اسکاتلند می شوم. من به آن زن ثروتمند احتیاج دارم، ضمناً تا تو پول را فراهم کنی دی شارلوت مرا به باستیل روانه کرده است و می دانی که بازگشت از آنجا تقریباً غیر ممکن است.

و چشم هایش را بست و به این ترتیب نشان داد که از موضوع صحبت خسته شده است. زن را به طرف خود کشاند و در کنار خود نشاند. با هر تماس به نفوذ خود بر او و ضعف زن در مقابل خود بیشتر پی می برد. با نوازش او را به طرف خود کشید. زن دستهایش را پس زد و از تخت به زیر آمد. مرد چشمانش را گشود و با خنده گفت:

- وقتی حسودی زیبا تر هستی. حسادت و برهنگی کاملاً به تو برانزده است حماقت بس است لوئیز اگر میل به معاشقه نداری پس شامم را بده که حالا خیلی گرسنه ام.

- وقتی که آمدی گرسنه نبود.

زن با دست های لرزان ربدوشامبر ساتن بلند را به تن کرد. اصلاً حرف های چارلز با والدینش برایش جالب نبود شاید اصلاً هیچکدام از آن ها را نفهمید فقط این که چارلز باید با زن دیگری آن هم یکی از جوانترین و زیباترین زنان ثروتمند پاریس ازدواج کند تکانش داده بود. زن دیگری می خواست چارلز او را تصاحب کند، زنی جوان و ثروتمند که او هرگز ندیده بود.

با چشمان اشک آلود دکمه لباس چارلز را بست: "تو چطور از من می خواهی که حسود نباشم تو را بیش از هر چیز و هر کس در این دنیا دوست دارم. چارلز خواهش می کنم این کار را نکن از دوباری می خواهم که نزد شاه شفاعت کند آن وقت دیگر حرف های دی شارلوت در او موثر نخواهد بود. ترتیب قرضت را هم خودم می دهم."

چارلز سرد و یخ زده نگاهش کرد: "اگر فکر می کنی معشوقه تو بودن بیشتر از حق مشروع من در تملک اسکاتلند برایم ارزش دارد زن مسخره ای هستی. فکر می کنی تمام عمرم را در تبعید و با مستمری نا چیز دولت فرانسه به سر خواهم برد تنها به خاطر این که تو دوست نداری من زن بگیرم؟"

- چارلز از من ناراحت نشو عزیزم.

زن سعی کرد با تظاهر به خونسردی سر و وضع خود را مرتب کند . او می دانست که یک کلمه اعتراض آمیز دیگر چارلز را از آنجا بیرون می برد . همیشه از این که کسانی دوستش داشتند در مقابل او زانو بزنند لذت می برد حالا این خودش بود که همیشه در مقابل این مرد زانو می زد . آن قدر شیفته بود که حتی احساس حقارت و شرمندگی هم نمی کرد . صندلی را جلو کشید و مرد بدون حرف نشست و مشغول خوردن شد . زن در گیلان شراب ریخت و در مقابل او نشست . : " خوب خودت بهتر می دانی چه باید بکنی قول می دهم دیگر حرفی نزنم . "

چارلز با لبخند گفت : " دلیلی برای نگرانیت وجود ندارد . او فقط دختر عمومی من است و چیزی را بین من و تو عوض نخواهد کرد فقط به او یاد می دهم که چگونه مطیع من باشد . "

قصر ییلاقی شارنتیز دی لاهی در قرن پانزدهم توسط سر دی برنارد ساخته شد و مانند یک قلعه نظامی ، مرکز فرماندهی و نظارت بر املاک وسیع اطراف آن بود . اکنون از ساختمان اصلی قصر قسمت کمی به صورت قبلی باقی مانده و نواده او مارکوئیز پنجم با الهام از شکوه قصر ورسای در زمان لویی چهاردهم آن را به صورت قصر زیبایی نو سازی کرد . ساختمان سنگی زیبا درون دره ای بنا شده بود . علاوه بر پارک مصفای وسیع که شامل جنگل و باغ محل ضیافت بود راهرویی مملو از فواره ها و یک نارنجستان بسیار زیبا در قصر دیده می شد . هر مزرعه ، درخت ، رود ، بوته و هر نوع جاندار که تا کیلومتر ها دورتر به چشم می خورد متعلق به ارباب شارنتیز بود .

در دوازده سال گذشته مالکیت آن ها متعلق به یک زن بود . قصر شامل دویست اتاق و صد و پنجاه پیشخدمت داخلی بود ، به علاوه باغبان ها ، مهتران ، پیغام آوران ، جنگلبانان و شکار بانان . در این کاخ سالن میهمانی مجلل ، کتابخانه ای با بیش از هزار جلد کتاب نفیس ، و نماز خانه اختصاصی با شکوهی وجود داشت . جنگل مملو از شکار بود و خانواده برنارد همگی شکار چیان ماهری بودند . بر خلاف سایر نجبای زمان ، برنارد ها ترجیح می دادند که در املاک وسیع و مجلل خود زندگی کنند و فقط گاهگاهی در کاخ حضور یابند . " آن " به جز شرکت در ضیافت های رسمی ورسای بقیه اوقات خود را در قصر شارنتیز به سر می برد . تعدادی اسب در اطراف مزرعه یورتمه می رفتند و صدای بوق شکار چیان به گوش می رسید . پیشاپیش آن ها آهوایی در تلاش برای نجات زندگیش بود . آهو جست و خیز کنان فرار می کرد و دوازده سگ شکاری با سر و صدای فراوان در تعقیبش بودند . اسبی چهار نعل و سریعتر از سایر اسب ها در تاخت و تاز بود و سوار آن زن جوانی در لباس سواری سبز رنگ بود . آن روز " آن " به عمویش گفته بود که حتی برای دیدار همسر آینده اش دلش نمی خواهد که بعد از ظهر خویش را از دست بدهد .

نزدیک غروب سوار کاران به قصر باز گشتند . آهو خود را به پناهگاه امنی رسانده بود که دیگر سگ ها و سواران به آن دسترسی نداشتند و ناچار به بازگشت شدند . خانم جوان سگ ها را نوازش کرد . او هیجان و خطر تعقیب شکار را بیشتر دوست داشت ولی همیشه از این که شکار بتواند از چنگ آنان بگریزد بیشتر لذت می برد . پیشخدمت برای گرفتن دستکش ها و شلاقش جلو آمد . در های بزرگ قصر کاملاً باز بودند و در نزدیک در ورودی هال مرمر پر مجسمه ، پیشخدمت هایی در حال حمل و نقل بسته هایی به داخل دیده می شدند و مباشرش روی پله ها دیده می شد که برای ملاقاتش پایین می آید .

- خانم میهمانان شما تشریف آوردند .

- متشکرم ، خیلی وقت است که رسیده اند ؟

- تقریباً یک ساعت خانم، جناب عمویتان می خواهند که فوراً شما را ببینند. ایشان همراه با میهمانان در سالن بزرگ هستند.

"آن" در موقع ورود به داخل ساختمان کمی توقف کرد و به اطراف نگریست. اشخاص ناشناسی در اطراف دیده می شدند. زنی ریز اندام و مو خاکستری در ردای قهوه ای دستورات لازم برای جابجایی بسته ها را با لهجه ای که حتی برای "آن" نا مفهوم بود می داد. او "آنی" پیشخدمت مخصوص لیدی کاترین دختر عمویش بود و این زن در تمام طول زندگی با فداکاری به لیدی کاترین خدمت کرده بود. "آن" فوراً او را شناخت. آنی در هنگام قتل عام اربابان و اقوامش در اسکاتلند فرار کرده و به طرزی معجزه آسا از مهلکه جان سالم به در برده بود و یک سال بعد از آن سر جیمز و لیدی کاترین او را در فرانسه یافتند.

"بسیار خوب من بعداً به آن ها ملحق می شوم." "آن" به طرف مستخدمه اسکاتلندی رفت و شانه اش را تکان داد:

"روز بخیر آنی بعد از گذشت این همه سال می توانی مرا بشناسی؟"

"بله مادام شما چقدر بزرگ شده اید. شما اصلاً شباهتی به آن دخترک کوچک که او را سرگرم می کردم ندارید."

تعظیمی کرد و صورت چروکش گل انداخت. نمی توانست باور کند که آن دخترک کوچک خجالتی سال های پیش، تبدیل به یک چنین بانوی بلند قامت زیبایی با چنین لبخند جادویی شده باشد. این همه تغییر برایش غیر قابل تصور بود.

"آنی آیا همسر آینده مرا همراهتان آورده اید؟"

لبخند پیر زن محو شد و با مهربانی گفت: "آه بله ولی عجله نکنید فکر نمی کنم منتظر گذاشتنش اشکالی داشته باشد. خانم شما آنقدر تغییر کرده اید که من نمی توانم باور کنم."

"آن" خندید: "من همیشه می دانستم که بچه زشتی هستم. خوب حالا بهتر است بروم و لباسم را عوض کنم." و به لباسش که کاملاً کثیف بود اشاره کرد: "اگر به چیزی احتیاج داشتید با مباشرم صحبت کنید فقط بدانید که او انگلیسی نمی داند. عصر بخیر آنی و به اینجا خوش آمدید."

از پله ها که مانند هال از مرمر مرغوب و گرانیقیمت ایتالیایی بود بالا رفت. آلاچیق قشنگی در انتهای دیواری که اجدادش مجسمه های نفیسی از رم باستان به صورت کلکسیون روی آن چسبانده بودند وجود داشت. وقتی که بچه بود دوست داشت که از روی نرده پله ها سر بخورد و برای هر کس که سر راهش می دید شکلک در آورد. مردی که اکنون قیم و سرپرست او بود از او خواسته بود که با چارلز ازدواج کند. چارلز را موقعی که بچه بود به خاطر می آورد. می دانست که از خودش بزرگتر است البته خیلی از او به خاطرش نمانده بود ولی می دانست که خواهرش جین را بر او ترجیح می دهد. جین با خواهر مباشرش هنوز خیلی صمیمی بود و با او مکاتبه داشت ولی "آن" از چارلز چیز دیگری به خاطرش نمی آمد.

به سرعت در طول کریدور بالا که گالری زیبایی از پرتره های عالی بود به راه افتاد. تصاویر خانوادگی گویی نگاهش می کردند. بعضی از آن ها در لباسهای شکار همراه سگهایشان، برخی دیگر ملبس به زره و سوار بر اسب های اصیل و دیگران همراه زن و فرزندانشان دیده می شدند زیباترین پرتره این گالری متعلق به زنی بود که به ازدواج یک اسکاتلندی در آمده و با او به کلاندرافته بود. "آن" برادر زاده آن زن و چارلز مک دونالد نوه بزرگش بود. در انتهای گالری ناگهان به مردی برخورد که پشت به او ایستاده و به تصویر کنتس مرده کلاندراف، مری الیزابت دی برنارد در سن بیست سالگی خیره شده بود.

- آه ببخشید آقا. چارلز تعظیم کرد، "معذرت می خواهم مارکوییز شما را ندیدم."

- من هم عذر می خواهم که متوجه حضور شما نشدم.

نگاه مرد سرد و بی محبت بود به طوریکه "آن" ناراحت شد و بیشتر از آن لحن تمسخر آمیزش آزارش داد.

- این پرتره زیبا را تحسین می کنم، تنها زن زیبا و جذاب این گالری است. خانواده دی برنارد خانواده جالبی به نظر نمی آیند این طور نیست؟

- متأسفانه باید بگویم که با شما موافق نیستم و برحسب تصادف من "آن دی برنارد" هستم.

- بله می دانم. از دستپاچگی تان فوراً شما را شناختم. وقتی هم که بچه بودید با هر چه سر راهتان بود تصادف می کردید و با سگ ها، در چمن می غلتیدید، به محض دیدن سوار کاری در لباس سوار کاری و سر تا پا گل آلود، شما را شناختم. من هم پسر عمویتان چارلز هستم. مرا می شناسید؟ امیدوارم که از آن زمان تا به حال عوض شده باشم.

- از شما چیزی به خاطر نمی آید جز این که همیشه موجب آزارم بودید و مرا به گریه می انداختید. فکر می کنم آن خصلت را هنوز هم حفظ کرده اید. معذرت می خواهم باید لباسم را عوض کنم و برای خوش آمد گویی نزد مادرتان بروم.

چارلز ایستاد و دختر را که به سرعت طول گالری را می پیمود تا هنگام ناپدید شدن نگاه کرد. به یاد داشت که در بچگی موهای قهوه ای و صورتی خیلی معمولی داشت. بعد از دوازده سال هیچ شباهتی به طفولیت در او نمانده بود. حالا موهایش به رنگ چوب صیقل شده درختان راش داخل پارک و چشمانش درشت و زیبا بود. خیلی زیبا بود ولی این زیبایی برای چارلز جالب نبود. نمی دانست که توقع داشته او به چه شکلی باشد و البته زیاد هم به نظرش مهم نبود. مصمم بود که او را هر چه باشد دوست نداشته باشد زیرا انتخاب خودش نبود. او یک زن آرام و ساده بود که خیلی زود مانند دختر مدرسه ها گلگون و دستپاچه می شد. دست هایش را در جیبش فرو کرد و در طول گالری به راه افتاد. فکر کرد برای پرداخت قرضش و بازگشت املاکش در اسکاتلند وظیفه سنگینی به عهده اش گذاشته شده است. لویییز حق داشت نگران باشد خود او هم هنوز نرسیده، آرزوی بازگشت به ورسای را داشت.

ندیمه به "آن" تعظیم کرد: خانم چه لباسی می پوشید؟ امروز صبح شما چیزی نفرمودید، من سه دست لباس برای شما آماده گذاشته ام. "آن" با این که وجود یک ندیمه مخصوص را برای خود کافی می دانست ولی طبق رسم خانوادگی شان که خانم ها قبل از ازدواج دو ندیمه و پس از ازدواج سه ندیمه داشتند حالا دو ندیمه مخصوص داشت. خودش به کمد لباس ها نزدیک شد و آنها را یکی یکی بازدید کرد و به لباس ابریشم آبی برودری دوزی شده اشاره کرد: "این یکی را می پوشم. جعبه جواهراتم را هم لطفا بیاور." او درباره ملاقاتش با چارلز چیزی نگفت و به آرامی اجازه داد که ندیمه ها لباس هایش را بیرون آوردند و استحمامش دادند ولی وقتی از او درباره داماد پرسش کردند از آن ها خواست که ساکت باشند. همان طور که ندیمه ها مشغول مرتب کردن لباس و آرایش مو هایش بودند خودش جعبه های جواهرات را یکی یکی باز و بسته می کرد. مادرش علاقه زیادی به جواهرات داشت و تعداد زیادی از حلقه ها و زینت آلات را معشوقه های متعدّدش به او اهدا کرده بودند. پدر "آن" مردی بود جدی و عبوس که خود را وقف رسیدگی به امور املاکش کرده بود و در مواقع فراغت به ورزش های مورد علاقه اش می پرداخت و بولهوسی های زن خوشگذرانش را کاملاً نادیده می گرفت. "آن"، جواهرات فامیلی نفیس و گستاخی و

غرور را از مادر به ارث برده بود. یک سری جواهرات را که با لباسش کاملاً هماهنگی داشت کنار گذاشت. ترکیبی از یاقوت با برلیان های درشت بود. تعویض لباس چهار بار در روز تقریباً جزو رسوم عادی آنجا بود، برای قدم زدن در بیرون خانه، برای شکار، برای ملاقات دیدار کنندگان و بالاخره برای صرف شام حتی اگر میهمانی در خانه نباشد.

انتخاب لباس آبی برای آن شب کمی غیر عادی و رسمی بود. تصویر "آن" با لباس آبی زیبا و جواهرات زیباترینش در آینه خیره کننده بود. دلش می خواست در اولین ملاقاتش با چارلز این لباس به تنش بود نه آن لباس سراسر گل آلود. بادبزین را به دست گرفت و به ندیمه گفت که عمویش را برای همراهی کردن او بخواند.

وقتی که عموی پیر در اتاق او را گشود با تعجب گفت: "عزیزم تو فوق العاده ای." - عموی عزیز از شما متشکرم ولی قبل از این که پایین بروم باید بگویم که من پسر عمویم را اصلاً دوست ندارم و با او ازدواج نخواهم کرد.

عموی پیر شیفته "آن" بود و دلش می خواست قبل از مرگش او را سر و سامان بدهد و او و قصر بیلاقی را به دست های پر توان مردی بسپارد به نظرش ازدواج او با پسر عمویش چارلز مناسب ترین انتخاب بود. با روحیه چارلز آشنایی چندانی نداشت ولی به نظرش می رسید که با قیافه جذابش قادر خواهد بود رضایت زنان را جلب کند. از آن گذشته هرگز دلش نمی خواست برادر زاده عزیزش را به دست یک جوان بی تجربه بسپارد. می دانست که اسکاتلندی ها مردمانی مستقل و با اراده اند و فکر می کرد دخترک کوچک و دارایی کلانش در دست چنین مردی بیشتر در امان است تا در دست یکی از ولگرد های کاخ ورسای.

- دختر عزیز چطور می گویی دوستش نداری در حالیکه هنوز او را ندیده ای؟ - ولی عمو جان او را در گالری ملاقات کردم. از شکار برمی گشتم و لباسم کثیف بود و او گفت که به همین خاطر مرا شناخته است. حالا دیگر نمی تواند این حرف را بزند. نظر شما راجع به لباس و سر و وضعم چیست؟ پیر مرد او را بوسید: "هرگز تو را زیباتر از این ندیده ام ولی اگر دوستش نداری چرا این همه زحمت به خودت داده ای عزیزم؟ این قدر حساس نباش. دختر جان فقط کمی سر به سرت گذاشته است و تو به این ها عادت نداری. تو جوانان زیادی را دیده ای که اطرافت می چرخند و ستایش می کنند و این یکی را که با دیگران فرق دارد نمی فهمی. شاید رفتار و گفتار امشبش بیشتر خوش آیند باشد."

شاید. "آن" آنقدر بادبزینش را پشت سر هم باز و بسته کرد که عمویش به این کار او به نرمی اعتراض کرد. - ولی عمو جان از ازدواج واهمه دارم و امیدوارم که مرا بر خلاف میل وادار به این کار نکنید. - تنها دلیل واهمه تو دخترم این است که تو همیشه مستقل بوده ای و راهی را که خودت خواسته ای رفته ای و من هرگز تو را وادار به کاری که مایل به انجامش نبوده ای نکرده ام. حالا هم این کار را نخواهم کرد اگر چه می دانم این ازدواج به صلاح توست و باعث خوشحالی همه خواهد شد. چند روزی فکر کن بعد راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد.

لیدی کاترین به شوهرش نگاه کرد و با تبسم به طرف "آن" برگشت: "بسیار خوشحالم که به اینجا آمده ای می دانی من هم جیمز را همین جا وقتی که تعطیلاتش را نزد پدر و مادرت به سر می برد ملاقات کردم و نمی توانی تصور کنی که غذا خوردن در این اتاق چه خاطرات لذت بخشی را برایم زنده می کند."

جیمز پاسخ داد: " برای من هم همینطور است. جوانان امروزی کمی لوس هستند و به نظر نمی آید که بتوانند با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کنند. " و خشمگین پسرش را نگاه کرد و با لبخندی تصنعی مشغول مزمره کردن شرابش شد.

احساسات والدین به نظر چارلز مسخره و تهوع آور بود. داستان عشق شور انگیز آن ها را بار ها و بار ها شنیده بود و برایش کاملاً ملال آور بود. نگاهی به دختر عمو انداخت. لباس او در مقایسه با لباس های لوئیز کمی از مد عقب مانده به نظرش آمد و زود متوجه شد که مادرش خیره او را می نگرد وقتی که " آن " با عمویش وارد شد چند کلمه ای با هم صحبت کردند ولی بعد از آن دیگر با هم حرفی نزدند. حیای دخترانه " آن " و قیافه آزرده والدین خودش برایش سرگرمی جالبی بود. حتی عمو پیر هم کاملاً ساکت بود و به نظر می رسید که مسئله ازدواج برادر زاده عزیز را در مقابل غذا های لذیذ به فراموشی سپرده است.

پدرش خیلی مختصر به او گفت که می تواند همراه دختر عمویش به سالن بروند. چارلز بلند شد و ادای احترام کرد بازو هایش را پیش آورد و گفت: " کدام یک از خانم ها، افتخار همراهی را به من می دهند اقرار می کنم که خودم قادر به انتخاب نیستم "

مادر خیلی سرد پاسخ داد که خسته است و می خواهد به رختخواب برود و ترجیح می دهد که آن ها را تنها گذارد. چارلز به " آن " نزدیک شد و دختر بازوی او را گرفت و پشت سر مادر از اتاق ناهار خوری خارج شدند. در حال کاترین دختر را بوسید و گفت: " شب بخیر دخترم، اجازه نده چارلز خسته ات کند. " و بدون سخنی با پسرش از پله ها بالا رفت. چارلز لبخند زد: " جای تاسف است که رفتار من همیشه مادر را می رنجاند ولی خوشحالم که آن قدر ریا کار نیست که مرا بیوسد. "

- مادر شما زن فوق العاده ای است. تا به حال هیچ زنی را به اندازه او تحسین نکرده ام.
- اوه خوبست، شاید چون تو فرزندش نیستی این طور فکر می کنی برای من که موجودی کاملاً ملال آور است.
" آن " ناگهان مقابلش ایستاد: " همانقدر که من برای ملال آور هستم؟ "
چارلز خندید: " دختر عمو جان هنوز فرصت کافی برای درک این مطلب نداشته ام ولی اغلب زن ها پس از مدتی همین حالت را دارند. چرا نمی نشینیم و همان گونه که به ما دستور داده اند با هم صحبت نمی کنیم یا شاید شما ترجیح می دهید با من نزاع کنید. به شما اخطار می کنم که در این صورت بدا به حال شما چون من جوانمرد و بلند همت نیستم. "

" آن " تلاقی جویانه پاسخ داد: " این را به وضوح می بینم. شما حتی رفتار مناسبی هم ندارید. چرا به اینجا آمدید؟ پیداست همان قدر که من راضی به ازدواج با شما نیستم شما هم با این وصلت مخالفید. "

- آه پس شما نمی خواهید با من ازدواج کنید. من مرد جذابی هستم... یا شاید عاشق یک نجیب زاده هستید؟
- حقیقت ندارد فقط نمی خواهم با شما ازدواج کنم.
چارلز روی نیمکت لم داد و با تمسخر گفت: " خوشحالم که تنفر دو سره است ولی به من نگوئید که آن پیر مرد می خواهد شما را به این کار وا دارد چون مثل بره مطیع به نظر می رسد. "

- او قیومیت مرا به عهده دارد و فکر می کند که با این ازدواج خوشبخت می شوم.
- آه در اینصورت از آن هم که فکر می کردم احمق تر است. خودت حتماً می دانی که چرا آمده ام و چه چیز سبب این وصلت است؟

- نه من چیزی در این باره نمی دانم . پدر شما و عموی من با هم مکاتبات داشته اند و از قرار معلوم به توافق رسیده اند . فکر می کردم خود شما هم با موضوع موافق بوده اید .

- بله همینطور است دختر عموی عزیز . با توجه به این که بدون ازدواج با تو قرضم پرداخت نمی شد و در نتیجه راهی زندان باستیل می شدم چاره دیگری نداشتم . حالا چرا نمی نشینید اگر دوست ندارید به شما نزدیک نخواهم شد البته تا زمانی که وظیفه زناشویی مرا وادار به این کار نکند .

" آن " کمی دورتر از او نشست . صورتش رنگ پریده بود : " متاسفم ، من اصلا نمی دانستم به شما تحمیل شده ام . حالا معنای بی ادبی های شما را می فهمم ، مطمئناً اگر من هم به جای شما بودم همین کار را می کردم . "

- از درک و همدردی شما متشکرم دختر عمو جان ، حالا خیال دارید پیشنهاد عمویتان را رد کنید و مرا به زندان بفرستید یا بازی را تا آخر ادامه دهیم شاید بعد از ازدواج وضع بهتر از این شود ؟

- منظورتان چیست که می گوئید شاید بهتر شود ؟

چشمهای سبز روشن چارلز به او دوخته شد . هیچ نشانی از لطف و محبت در آن ها دیده نمی شد فقط تمسخری آزار دهنده که " آن " نظیرش را هرگز ندیده بود .

چارلز ادامه داد : اتفاقاً باید ازدواج مناسبی بشود . هیچکدام از طرفین رضایت ندارند و حتی تصور نمی کنم که هرگز عشقی بین ما به وجود بیاید گر چه نمی توان روی این موضوع شرط بست . من با تو ازدواج می کنم چون ثروتمند هستی و املاکم را به من باز می گردانی و ضمناً موضوع قرض و زندان هم منتفی خواهد شد . البته پدرم نصف قرض مرا پرداخته و از آنجا که مرد زیرکی است پرداخت بقیه را به بعد موکول کرده است . عموی شما هم با این ازدواج کاملاً موافق است شاید او هم به اسکاتلند فکر می کند . این ها شرایط این ازدواج هستند و مثل این که ناچاریم آنها را بپذیریم . ولی این بدان معنا نیست که بعد از آن نمی توانیم به میل خود زندگی کنیم . تو می توانی اگر دوست داری همین جا بمانی و من هم به هر جایی که میل داشته باشم می روم به نظر خیلی خوب است این طور نیست ؟

- شاید این همان چیزی باشد که تو می خواهی ، آیا واقعا عقیده ات درباره ازدواج این است ؟

- ازدواج به هیچ وجه خواسته من نیست . اصلاً دوست ندارم مسئولیت یک زن دایماً بر دوشم سنگینی کند . اگر عاقل باشی خواهی دید که زیاد هم بد نیستم .

" آن " لحظه ای سکوت کرد . یک ماه پیش پسر جوان همسایه در همان اتاق مقابلش زانو زده و از او تقاضای ازدواج کرده بود و " آن " خیلی مودبانه او را جواب کرده بود زیرا عشقی نسبت به او احساس نمی کرد . حالا این مرد خونسرد و بدون روح و قلب در مقابلش نشسته بود و حتی تمسخرش نیز می کرد . فکر کرد که از عمویش بخواهد که او را رد کند و می دانست که اگر اصرار کند حرف او را می پذیرد . یک لحظه هم فکر کرد شاید پدر و مادرش او را هرگز نبخشند . بالاخره پرسید : " شما کس دیگری را دوست دارید ؟ "

- آه دختر عموی عزیز عشق تنها کلمه ای است که برایم نا مفهوم است ولی اگر منظورت این است که معشوقه دارم باید بگویم که معشوقه ام زیباترین زنی است که تا کنون دیده ام و آن قدر هم احمق نیست که از من سوال کند دوستش دارم یا نه . ضمناً بدان که دوست ندارم به سوالاتی که به زندگی خصوصی ام مربوط می شود پاسخ بگویم پس هرگز در این کار ها دخالت نکن من هم قول می دهم کاری به کار تو نداشته باشم .

" آن " صدای خودش را شنید که بی اختیار می گفت : " پس این یک معامله اجباری است ولی من یک شرط دارم . "

- اوه راستی ، ولی من از قید و شرط بدم می آید .

"آن سعی کرد لبخند بزند: "باید سعی کنی تا موقع ازدواجمان رفتار خوبی داشته باشی... در انتظار وانمود کنی دوستم داری. با این مسخره بازی امشبت این تقاضای زیادی نیست."

چارلز به طرف میز رفت و دو گیللاس شراب ریخت: "عجب پیشنهاد مسخره ای. آخر چطور می توانم در مدت یک ماه رفتار خوبی داشته باشم؟ خوب عزیزم بگو چکار باید بکنم؟ تمام مدت مواظبت باشم به دنبالت راه بیفتم و از لباس و سر و وضعت تعریف کنم؟ راستی یادم آمد دختر عمو جان باید بگویم مهمترین کاری که باید بکنی این است که یک خیاط خوب و مدرن را برای تهیه لباس جدید به پاریس بفرستی چون لباس هایت مدل سال گذشته هستند."

- ولی فکر می کنم بهترین کاری که می توانم بکنم این است که از ازدواج با تو منصرف شوم چون مثل این که اصلا تصمیم نداری از آزارم دست برداری. من دیگر با تو ازدواج نمی کنم همین حالا تصمیم عوض شد. و گیللاسش را روی میز گذاشت، دست هایش آن قدر می لرزید که مقداری از شراب روی میز ریخت. وقتی که خواست بلند شود چارلز محکم بازویش را گرفت: "جایی که هستی بنشین. آری از عذاب دادنت لذت می برم و تو باید یاد بگیری که چطور تلافی کنی."

- "دلم می خواهد با مشت صورتت را له کنم، بگذار بروم، بازویم را آزار می دهی." او می دانست که نمی تواند با او گلاویز شود. مرد او را سر جایش نشاند و قبل از آنکه "آن" بتواند عکس العملی نشان بدهد مرد بازوهای او را محکم گرفت، "آن" سعی کرد که خود را از بند او رها کند ولی کاملاً بیهوده بود فشار لب های چارلز لبان او را از هم گشود، چشمانش را بست و احساس رخوت تمام وجودش را گرفت. وقتی چشمانش را گشود و صورت تمسخر آلود مرد را در مقابلش دید که با اطمینان خاطر به او گفت: "شاید منظورت از مهربان بودن همین بود حالا حتماً با من ازدواج خواهی کرد."

زن بدون حرف بلند شد و بیرون رفت. وقتی به اتاق خودش رسید ندیمه ها را هم بیرون کرد و در را بست و لرزان روی تخت افتاد. درد بازوانش را کاملاً احساس می کرد، "آن" بلند شد و به طرف آیینه رفت لب هایش را با دست لمس کرد رنگش به پریدگی رنگ یک مرده بود. دستی به سر و صورتش کشید و زنگ را برای احضار ندیمه ها به صدا در آورد. آن ها لباس و جواهرات را از او جدا کردند. "آن" به مری که لباس آبی زیبا را در دست داشت گفت که می تواند آن را برای خود بردارد.

مری جین با غریو شادی و تعجب لباس را به خود چسباند و با تشکر فراوان تعظیمی کرد و خارج شد. خانمش همیشه نسبت به مستخدمین مهربان و بخشنده بود و لباس ها و کفش هایش را قبل از آن که حتی کهنه شوند به آن ها می بخشید ولی این لباس دیگر خیلی نو بود.

"آن" متوجه شد که دخترک دیگر افسرده است با لبخند گفت: "ترزا تو هم می توانی کفش هایم را برداری و بروی خودم شمع ها را خاموش خواهی کرد."

وقتی که بر تختش دراز کشید با وجود خستگی مفرط خوابش نبرد. از یادآوری و فشار دست های چارلز لذت مطبوعی به او دست داد. از شرم صورتش را درون کوسن ابریشمی فرو کرد و از این همه هوس ناگهانی و خود باختگی در برابر مرد بیشتر شرمزده شد ولی متوجه شد که آن احساس ناگهانی نبوده است و در تمام مدتی که در اتاق ناهار خوری چارلز بدون حرف روبرویش نشسته بود و "آن" متوجه حرکاتش بود این احساس را نسبت به او داشت. و شاید بیشتر از آن در همان دیدار کوتاه در گالری این احساس را پیدا کرده بود و به همین خاطر هم سعی

کرده بود که بهترین لباس و جواهراتش را بپوشد. می دانست حتی بدون برخورد هم با او ازدواج می کرد. مدتی بی اختیار گریست خودش هم نمی دانست چرا گریه می کند فقط احساس می کرد در بندی گرفتار شده است و راه گریزی نمی بیند یا شاید نمی خواهد بگریزد. حتی نمی توانست مثل همیشه فکر کند. صدای ضربه ای را که به در نواخته می شد شنید و آرام پرسید کیست؟

- کاترین هستم عزیزم، می توانم داخل شوم.

"آن" نشست و شمع ها را روشن کرد. در باز شد و مادر چارلز با لباس خواب مخمل و موهای افشان و صورت زیبایی که در آن نور ملایم جوانتر و زیباتر به نظر می رسید وارد شد.

- امیدوارم که بی موقع مزاحم نشده باشم عزیزم اگر مزاحم هستم مرا ببخش.

- آه نه دختر عمو کاترین شما اصلا مزاحم نیستید، خواهش می کنم بنشینید.

- دختر جان می خواهم کمی در مورد پسر من با شما صحبت کنم البته اگر جیمز بداند خیلی ناراحت خواهد شد ولی با این وجود احساس می کنم که ناچارم با تو صحبت کنم و با دست هایش شانه های دختر را گرفت: "خواهش می کنم قبل از این که موافقت خود را با این ازدواج اعلام کنی خوب فکر کنی. دلم می خواهد این حقیقت را بدانی که من و جیمز او را وادار به این کار کرده ایم."

- بله این را خودش هم به من گفت.

کاترین ادامه داد: "تو دختر عمو عزیز من هستی. من و جین دخترم همیشه تو را دوست داشته ایم من نمی توانم ببینم که اسیر پسر من می شوی بدون این که بدانی چه می کنی. مراقب باش عزیزم او بی احساس ترین و هرزه ترین مردی است که تا به حال دیده ام البته به جز هاف مک دونالد عمویش. پسر من کاملاً شبیه او است و البته از فکر این که چگونه شوهری برای تو خواهد بود لرزه بر اندام من افتد. خوب فکر کن عزیزم و بدان که اگر موافق نباشی من پشتیبانت هستم."

"آن" به نرمی گفت: "و او را به زندان می فرستید؟"

تمام نفرت و انزجاری که کاترین نسبت به پسرش احساس می کرد در چشمانش منعکس شد: "ببین دخترم مردم درباره جیمز هم چیز هایی به من می گفتند ولی من می دانستم که او خوبست. جیمز عاشق من بود و عشق هر دوی ما را عوض کرد ولی در این پسر نشانی از عشق نمی بینم اصلاً بهتر است بگویم او معنای این کلمه را نمی داند. از این که این قدر ما را عذاب می دهد قلبم شکسته است ولی اگر بایستم و ناظر عذاب تو باشم بیشتر قلبم می شکند. به زندان رفتنش هم برایم مهم نیست شاید آنجا مناسبترین محل برای اوست."

"آن" آرام گفت: "وحشتناک است دختر عمو که این طور راجع به او صحبت می کنید. برایش متأسفم و از شما به خاطر مهربانیتان متشکرم ولی باید بگویم که حالا دیگر هر چه باشد برایم فرقی نمی کند چون عاشقش هستم. لحظه ای سکوت کامل برقرار شد بعد کاترین شمع را برداشت و از جایش بلند شد: "در این صورت من دیگر حرفی ندارم ولی همیشه پشتیبان تو هستم. شب بخیر عزیزم، خواب های خوش ببینی."

پایان فصل اول

فصل دوم

ماه سپتامبر بسیار خوبی بود، روز ها هوا آن قدر ملایم بود که تابستان را به خاطر می آورد و "آن" در این هوای دلچسب میهمانانش را در پارک قصر پذیرایی می کرد. هفته ای دو بار در قصر زیبا، شب نشینی بود و خاتم نوازنده

معروف ، از پاریس برای شرکت در برنامه ای مخصوص به آنجا دعوت شده بود . این بار شب نشینی به مناسبت اعلام نامزدی " آن " با چارلز بود . تمام همسایه ها دعوت شدند و خانه مملو از اقوام دور و نزدیک و دوستان بود . آمدن جین خواهر چارلز و دوست خوب زمان بچگی " آن " همراه با شوهر و سه فرزند کوچکش موجب شادمانی " آن " شد . او آن قدر از دیدن او خوشحال شده بود که در آغوشش فرو رفت و اشک شوق ریخت . ضمن احوالپرسی جین به پرستاران دستور داد که مواظب بچه ها باشند و بعد برای دختر عمویش توضیح داد که کالسکه شان در راه خراب شده و برای تعمیر آن مدتی منتظر شده اند . پل شوهر جین سر رسید و پس از بوسیدن دست " آن " به او گفت که خیلی زیبا و دوست داشتنی است . " آن " برای تعویض لباس به اتاقش رفت و خوشحال بود که چارلز ناظر دیدار او و جین نبوده تا بهانه ای برای مسخره کردن آن ها داشته باشد . لباس جدید زیبایی را برایش آماده گذاشته بودند و مجموعه ای از جدید ترین لباس هایی که سفارش داده بود در کمد لباس هایش به چشم می خورد خوب حالا دیگر چارلز نمی توانست بگوید لباس هایش دمده هستند . او برای تهیه این مجموعه لباس با یک مدیست و خیاط معروف پاریسی که برای سر شناس ترین زنان پاریس لباس می دوخت مشورت کرده بود .

" آن " به صورت گرد و زیبای جین نگاه کرد و لبخند زد : " آخرین باری که او را دیده بود چهار سال پیش بود و جین هیچ تغییری نکرده بود . او دختری شاداب و سر زنده و ریز اندام با موهای خرمایی روشن و چشمانی سیاه و نافذ مانند پدرش بود . شوهرش فرانسوی نجیب زاده و تحصیلکرده ای بود . در زمان ازدواجشان جین نوزده ساله و شوهرش چهل ساله بود . مردی ثروتمند و باهوش و اهل علم که به جین عشق می ورزید و مانند فرزندش او را مورد لطف و مراقبت قرار می داد . البته زن هم بعد از ازدواج هر سال یک بچه سالم و زیبا به او تقدیم کرده بود . " جین با هیجان گفت : " عزیزم دیدن مجدد تو و قصر برایم لذت بخش است . " در حالی که می چرخید روپوش بلند را از تنش بیرون آورد و گفت : " چطور به نظر می آیم ، خیاط جدیدم در پوشاندن نقاط چاق و بی تناسب اندام مهارت خاصی دارد . " بچه ها شاداب و پر سر و صدا دست های پرستارانشان را به زور می کشیدند و برای جلب توجه مادر هیاهو می کردند .

" آن " گفت : " حقیقتا مثل همیشه زیبا و دلربا هستی و من فکر نمی کنم در اندام تو چیزی برای مخفی کردن وجود داشته باشد . جین عزیز دیدن همگی شما برایم آن قدر مسرت بخش است که هرگز تصورش را هم نمی کردم . " جین با دست برای شوهرش بوسه ای فرستاد و پل با عذر خواهی از آن ها به طرف اتاق مخصوص که برایش ترتیب داده بودند رفت .

جین به پرستاران اشاره کرد که بچه ها را نیز برای استراحت ببرند " جرالده امیدوارم که با گریه هایت موجبات ناراحتی مادام را فراهم نکنی . دیگر مرد پنج ساله ای هستی . حالا همه بروید بعدا خودم برای شب بخیر گفتن نزدتان می آیم . آه " آن " لباس فوق العاده است . فکر نمی کنم طراحی و برودری دوزی آن کار خیاط های اینجا باشد . " لباس از جنس ساتن صورتی روشن که آخرین رنگ مد روز و معروف به صورتی مادام دوباری بود تهیه شده بود . این رنگ را به دلیل این که با موهای شرابی و پوست صورتی و لطیف دوباری هماهنگی وصف ناپذیری داشت به این نام می نامیدند . برودری دوزی لباس با مروارید های صورتی و کریستال شکل گرفته بود . جین اقرار کرد که پس از ترک ورسای دیگر هرگز لباسی به این زیبایی ندیده است .

- چارلز به من گفت که لباس هایم دمده هستند من هم این لباس های جدید را سفارش دادم .

جین در حالی که هنوز به لباس او چشم دوخته و تظاهر می کرد که مشغول بررسی آن است پرسید :

" راستی چارلز چطور است ؟ " او هرگز نتوانسته بود با برادرش هماهنگی داشته باشد و حالا هم به سردی و با تمسخر جویای احوالش شد .

- حالش خوب است و فکر می کنم اینجا سرگرم باشد .

- " آن " نمی دانم چه چیز تو را وادار کرد ولی باید بگویم که به محض اطلاع شوکه شدم . او برادر من است و مطمئنم شوهر لایق و مناسبی برای تو نخواهد بود . از این که رک درباره همسر آینده ات صحبت می کنم عذر می خواهم ولی خودت مرا خوب می شناسی و می دانی که نمی توانم تظاهر کنم .

- عجیب نیست تمام نزدیکان چارلز از او به من بد می گویند : دلم برایش می سوزد . به من بگوئید هیچکدام از شما کوچکترین علاقه ای به او ندارید ؟

جین وحشتزده و با چشمان گرد شده از تعجب نگاهش کرد : آخر او لیاقت دوستی را ندارد . خواهش می کنم نگو که عاشقش هستی چون برایم غیر قابل تحمل و باور نکردنی است . دختر تو چه بر سر آمده است یادم می آید که وقتی بچه بودیم از او بدت می آمد .

- بله ، آن وقت ها بچه بودم و بچه ها رشد می کنند . نمی توانم برایت توضیح بدهم که چرا و چگونه اتفاق افتاد ولی این را می دانم که دوستش دارم . می دانی که ازدواج ما را قبلا والدین تو و عموی من تدارک دیده بودند . دوازده سال او را ندیدم وقتی که دوباره ملاقاتش کردم آه جین ... معذرت می خواهم دوست عزیز باید آماده شوم تو می توانی هر وقت خواستی پایین بیایی ولی چارلز انتظار دارد که قبل از ورود میهمانان من پایین باشم .

جین با تمسخر جواب داد : آن چارلزی که من می شناسم خیلی انتظار ها دارد . فکر می کنی او هم دوستت دارد ؟

" آن " مشغول پودر زدن به گردنش شد : " نه فکر نمی کنم ولی بالاخره خواهد داشت . مرا ببخش جین ولی حاضرم همه زندگیم را به خاطر عشق او گرو بگذارم . "

جین به طرف در حرکت کرد و شانه هایش را بالا انداخت : " تو دیوانه ای دختر یک دیوانه کامل ولی این را بدان که اگر آزارش به تو برسد با من طرف است . حالا می روم ، با برادر عزیزم کمی صحبت کنم ، بعدا تو را می بینم . "

چارلز در شارنتیز آپارتمان مخصوصی داشت . تمام خدمتکاران از او بدشان می آمد و با اکراه به حرف هایش گوش می کردند . ولی ناچار بودند که بر طبق مقررات موجود در قصر مطیع او باشند زیرا ارباب آینده قصر شارنتیز و صاحب اختیار آنان بود . وقتی که جین می خواست وارد آپارتمان چارلز شود خدمتکار به او گفت که آقا کسی را نمی پذیرند . جین با خشم نگاهی به او انداخت و گفت که خواهر چارلز است و بهتر است که از سر راهش کنار برود . وقتی جین وارد اتاق شد چارلز که دراز کشیده و مشغول خواندن بود فریاد زد ، " به آن احمق گفته بودم که نمی خواهم کسی مزاحم شود و برای این نا فرمانی درس خوبی به او خواهم داد . "

- نه برادر عزیز این کار را نخواهی کرد . باید خودت را کنترل کنی و تظاهر کنی که از دیدن من بعد از آن همه مدت خیلی خوشحالی یا لاقل می توانی از جای بلند شوی .

- اصلا قصد بلند شدن ندارم . تمام صبح را با نامزد جذابم در شکار بوده ام و حالا کاملاً خسته ام ، چرا بیرون نمی روی و راحت نمی گذاری ؟ جین به او نزدیک شد و کنارش نشست : " برادر گرامی ! می خواهم با تو صحبت کنم و تو هم باید گوش کنی . کتاب را کنار بگذار یا خودم آن را پرتاب می کنم . "

- دلم برای شوهرت که همسر هرزه بد اخلاقی مثل تو دارد می سوزد . خدا را شکر که همسر آینده من می داند چگونه باید رفتار کند .

خواهر نیشخندی زد : " هنوز همسرت نیست و به خاطر همین باید با تو حرف بزنم . می دانم که کوچکترین احساسی نسبت به دخترک بیچاره نداری پس چرا این کار را می کنی ؟ "

- خواهر جان این ازدواجی کاملاً مصلحتی و از پیش تدارک دیده شده است . انتظار داری چه احساسی نسبت به او داشته باشم .

جین تقریباً بر سرش فریاد زد : " همه چیز را در مورد قرض و رسوایی تو می دانم ولی نمی دانم چرا در میان آن همه زنان ثروتمند این دختر بیگناه را انتخاب کرده ای ؟ به نظر من تو پست ترین موجود روی زمین هستی . "

- این انتخاب والدین شریفم بوده است و بهتر است آنها را سرزنش کنی .

- می دانم که پدر فقط به خاطر نجات املاک و مردم هایلندز این کار را کرده است و ای کاش می توانستم منصرفش کنم . ای کاش می گذاشت که در زندان پیوسی ولی تنها چیزی که برایم فعلاً مهم است دختر پاک است که همین حالا از نزدش آمده ام .

- آه و آن دخترک معصوم چه گفت که تو را مانند رب النوع انتقام به جانب من روانه کرد عجب زن بی وفایی است مثل این که علاوه بر مستخدمین ، خودش هم باید تربیت بشود .

جین آرام گفت : " دوستت دارد و همین مرا وحشتزده کرده است . تو می دانی که عاشقت شده است ؟ "

چارلز پوزخند زد : " بستگی به این دارد که راجع به عشق چه فکر کنی . فکر می کنم من از این دهاتی های احمقی که با آن ها سر و کار داشته است بهتر در عشق بازی راضی اش کرده ام حالا قانع شدی خواهر عزیزم یا بیشتر توضیح بدهم ؟ "

جین وسط حرفش پرید : " نمی خواهم راجع به احساسات او حرفی بزنم فقط می خواهم بدانم که آیا یک لحظه به او فکر کرده ای ؟ "

- آه خواهر چه زن کوتاه فکر ملال آوری شده ای . به او فکر کنم ! من حتی به مرگ و زندگی او اهمیت نمی دهم . با او ازدواج می کنم چون چاره دیگری ندارم بعد از آن می تواند به جهنم برود .

جین بلند شد : " این همان چیزی است که فکر می کردم ، بعد از ازدواج چه می خواهی بکنی ؟ "

- با سرعت به ورسای بر می گردم او هم می تواند همین جا بماند . من او را فریب نداده ام و در کار هایش هم دخالت نخواهم کرد . می تواند هر طور بخواهد خودش را سرگرم کند و فکر می کنم معامله عادلانه ای است . اگر عاقل باشد آسیبی نخواهد دید .

زن لحظه ای مردد بر آستانه در ماند . موقعی که بچه بودند همیشه با هم می جنگیدند ، چارلز مسخره اش می کرد و جین از خشم دندان هایش را به هم می فشرد و مشت گره کرده اش را به طرف او پرتاب می کرد . هرگز از او نمی ترسید و چارلز این را می دانست ولی حالا به خاطر دوست عزیزش حاضر بود از تمامی غرورش دست بشوید .

- چارلز هرگز در زندگیم از تو تقاضایی نکرده ام شاید غرور ما باعث این جدایی بوده است ولی خواهش می کنم به من یک قول بده .

- البته خواهر جان خیلی راحت به تو قول می دهم چون هرگز به قول هایم عمل نمی کنم .

- چارلز ، خواهش می کنم ، آن دختر خیلی مهربان است و تو را هم دوست دارد . حداقل کمی به او لطف داشته باش ، آزارش نده و این کار مشکلی نیست .

- پس خواهر جان پیدا است که خیلی دوستش داری که پا روی غرورت گذاشته ای و از من تقاضا می کنی . من هیچ قولی به تو نمی دهم و اگر می خواهی حمایتش کنی به او بگو که هرگز مزاحم من نشود و در عوض مطمئن باش که از آزار من در امان خواهد بود .

جین چشم هایش باریک شد و با خشم گفت : " بسیار خوب این تقاضا را به خاطر او از تو کردم و حالا به تو اخطار می کنم که هر گاه آزارش بدهی نابودت می کنم و می دانی که روی حرفم می ایستم . "

- ولی خواهر جان مثل این که فراموش کرده ای که ما در هایلندز نیستیم و کشتن من در اینجا کار آسانی نیست . از آن گذشته شما باید به اسکاتلند فکر کنی . متاسفم که موهای قرمز مادر را بدون نگاه او به ارث برده ای حالا قبل از این که بیشتر عصبانی بشوم و تو را بیرون بیندازم از اینجا برو و فراموش نکن که به خاطر تظاهر هم که شده باید مرا ببوسی .

نیم ساعت بعد چارلز برای ملاقات نامزد و میهمانانش پایین رفت . مستخدمی که جین را به داخل راه داده بود هنوز مشغول خدمت بود . چارلز سیلی محکمی به صورت او زد و تذکر داد که دیگر نباید از فرمانش سرپیچی کند . شام به پایان رسید چارلز حتی در مقایسه با استانداردهای کاخ ورسای اقرار کرد که مفصل و با شکوه بود حدود صد میهمان در اتاق غذا خوری بسیار بزرگ پشت دو میز موازی با هم نشسته بودند . انواع غذا های عالی و شراب های مرغوب سرو می شد . پس از گذشت چهار ساعت از شروع میهمانی آن ها میهمانان را به سالن مرمر برای حضور در برنامه موسیقی مخصوص مادام لوتز راهنمایی کردند . چارلز زیر گوش " آن " زمزمه کرد : " از میزان ثروت تو در عجبم و متاسفم که این همه شکوه و عظمت برای این روستاییان کودن به هدر می رود . چه مدت این موسیقی مسخره ادامه خواهد داشت ؟ "

- هر وقت که خودم علامت بدهم ، مگر آواز و موسیقی آزارت می دهد ؟

آن ها نزدیک هم در بالای دو صندلی طلایی نشسته بودند چارلز در دل اعتراف کرد " آن " نه تنها زیباست و لباس صورتیش می تواند چشم خود دوباری را هم خیره کند بلکه خوب می داند که چگونه ترتیب سرگرمی دیگران را بدهد . می دید که وقتی با او صحبت می کند صورتش از شرم گلگون می شود . نگاهی به خواهرش کرد و لبخندی تحویلش داد : " دختر عمو جان هر وقت خسته شدم اینجا را ترک می کنم و این مدت بیش از یک ساعت نمی تواند باشد . "

" هر طور تو بخواهی چارلز . " " آن " بیحرکت نشسته و به برنامه موسیقی گوش می داد . دو سه تن از میهمانان حالتی خواب آور داشتند . هر وقت به جین می نگریست می دید که او با رنگ پریده و خیلی سرد به چارلز خیره شده است . عجیب بود که زنی آرام و شاداب مثل او می توانست چنین نگاه سردی داشته باشد . او قیافه لیدی کاترین را در شبی که به اتاق خوابش آمده بود و او را از ازدواج با چارلز منع کرده بود به خاطر آورد .

چارلز به طرفش خم شد و زیر گوشش زمزمه کرد : " یک ساعت گذشت و اگر خواننده را خفه نکنی خر خر میهمانان همراهیش خواهد کرد ! " " آن " علامت داد و با کف زدن نوازنده را تشویق کرد . نوازنده جلو آمد و ادای

احترام کرد. "آن" از او تشکر فراوان کرد و او را به خاطر اجرای برنامه فوق العاده اش تشویق کرد و برای شرکت در برنامه رقص او را به سالن دعوت کرد.

چارلز اظهار داشت: "برای چنین ناحیه ای برنامه ها کمی طولانی و فشرده به نظر می رسد. ساعتها به شکار می روید و مدام در حال خوردن و آشامیدن هستید تعجب آور نیست که همسایه هایت همگی فربه هستند. آیا برای شب ازدواجمان هم تمام این مراسم تکرار خواهد شد اگر این طور است که خیلی متاسفم."

"آن" آرام جواب داد: "وقتی که یک دی برنارد ازدواج می کند مراسم خاصی انجام می پذیرد. مطمئنم در ایالت شما هم مردم وظایفی نسبت به همسایه ها دارند." در این موقع "آن" متوجه جوان همسایه در مقابلش شد و گفت: "کنت لی - وی، همسرم چارلز را به شما معرفی می کنم."

چارلز متوجه شد که صورت مرد جوان هنگام بوسیدن دست "آن" سرخ شد. دو مرد نسبت به هم ادای احترام کردند ولی مرد جوان کاملاً آزرده خاطر بود و با سردی رو به چارلز کرد و گفت: "تبریکات صمیمانه ام را بپذیرید شما خوشبخت ترین مرد دنیا هستید."

چارلز جواب داد: "متشکرم که این را از همه می شنوم فقط متاسفم که خوشبختی من باعث بدبختی دیگران است. همسر عزیزم مطمئنم که آقای کنت مشتاقند شما را به رقص دعوت کنند." چارلز آن دو را که برای رقص دور می شدند نگاه کرد. دی برنارد پیر نزدیک شد و به چارلز گفت که برای آن مرد جوان شب غمگینی است چون سال هاست که خواستار "آن" بوده است. چارلز با تمسخر جواب داد: "حدس می زدم و تعجب می کنم که چرا "آن" قبول نکرده است."

- آخر به نصیحت عمومی پیرش گوش کرد: من به او گفتم که منتظر بهتر بماند. وقتی آمدی پسر جان من تردید نداشتم که همانی هستی که برای دخترم مناسب است. خوشحالم که او هم در انتخاب تردید نکرد. تو او را شادمان کرده ای."

- خوشحالم که این حرف را از زبان شما می شنوم کنت - دی برنارد و مطمئنم که او لیاقت این شادمانی را دارد.

"آن" لبخند بر لب مثل یک عروسک خیمه شب بازی در مقابل همراهش می رقصید ولی در تمام مدت نگاهش به طرف چارلز بود.

پسرک آرام گفت: "برای شما آرزوی خوشبختی می کنم حتما می دانید که حاضرم همه هستی ام را بدهم و به جای او باشم ولی به هر حال واقعا برایتان آرزوی شادمانی می کنم."

"مطمئنم که آرزوی خوشبختی مرا دارید کنت عزیز. من هم برای سعادت و شادمانی شما دعا می کنم. معذرت می خواهم مثل این که نامزد مرا می طلبند." و به محض پایان رسیدن دور رقص او را رها کرده و به سمت چارلز رفت. چارلز در گوشه ای مشروب در دست مشغول حرف زدن با خانم مسنی بود که ادعا می کرد پدر و مادرش را قبل از ازدواجشان در فرانسه ملاقات کرده است. زن با تعجب از این که مادرش در طول این همه مدت تغییری نکرده و همچنان زیباست با او گفتگو می کرد و می گفت که چارلز اصلاً شباهتی به پدر و مادرش ندارد.

"آه بله همه می گویند که من کاملاً شبیه عموی زنا کار و جنایت پیشه ام هاف هستم با عرض معذرت می بینم که نامزد دلبندم نزدیک می شوند." و خم شد دست زن را بوسید و به طرف نامزدش آمد و با پیشانی گره خورده بازویش را محکم گرفت و به طرف در برد و زیر لب غرید: "من به شدت حوصله ام سر رفته و تصمیم گرفته ام که تا هنگام برگزاری مراسم ازدواج به ورسای برگردم." مستخدمی با ادای احترام در را برای آن ها، باز کرد. در

کریدور خالی " آن " رو در روی او ایستاد و آرام گفت : " مطمئنی که تا آن موقع برمی گردی . چارلز خواهش می کنم اگر قصد انتقام گرفتن از والدینت را داری حداقل واقعیت را به من بگو قول می دهم به هیچ کس حرفی نزنم . " چارلز سرش را تکان داد : " بله مطمئنم که برای آن موقع باز خواهم گشت . آن قدر تعداد مخالفین من در ازدواج زیاد است که مثل یک مبارزه برایم دلچسب و سرگرم کننده است . حالا می روم بخوابم و تو هر طور که صلاح می دانی از آن ها عذر خواهی کن . " " آن " او را تا دم در آپارتمانش همراهی کرد در آنجا بازویش را گرفت : " چارلز باید یک دقیقه با تو صحبت کنم . "

مرد پوزخند زد : " چرا همه می خواهند فقط یک دقیقه با من صحبت کنند . خواهر عزیزم برای یک دقیقه صحبت به اتاقم حمله کرد و حالا تو ، بگو چه می خواهی ؟ خلاصه کن که تا مغز استخوان خسته ام . " - من نمی دانم جین به تو چه گفته است ولی می توانم حدس بزنم . بین چارلز ما این تعهد را هر دو در بدترین شرایط پذیرفته ایم بیا کمی بیشتر مطالعه کنیم . چارلز من اصلا دلم نمی خواهد که تو بر خلاف میل با من ازدواج کنی . "

- آه پس تا حالا فکر می کردی جز این بوده است . من که به تو گفتم مرا به این کار وا داشته اند . - " بله گفتم ولی فکر می کردم نظرت عوض خواهد شد . تو اینجا ناراحتی و هر تلاشی که من برای خوشحال کردن می کنم خوشحالت نمی کند حتی خودم هم باور کرده ام که هرگز نمی توانم تو را شاد کنم . چارلز این وضع برایم غیر قابل تحمل است اجازه بده قرضت را بدهم و از این اجبار آزادت کنم . بعد ها می توانی قرضت را پیردازی . " صورتش مثل گچ سفید بود و برای گفتن این جملات از تمام نیروی خود استفاده کرده بود در حالی که می دانست تنها آرزویش نگاه داشتن و تصاحب این مرد است .

چارلز خندید : " عزیزم تو خیلی لطف داری . یعنی ممکن است که تغییر عقیده داده ای و می خواهی مرا با پول از سر راهت دور کنی ؟ خدایا حتی احمق ترین زن ها بعضی اوقات زیرک هستند . فکر کرده ای اگر با پرداخت قرضم مرا بخری می توانی پدرم را هم قانع کنی و یا تصور می کنی مادرم به تو اجازه می دهد که تمام نقشه هایی را که برای به زنجیر کشیدن من تدارک دیده اند نقش بر آب کنی ؟ با این لطف تو دی شارلوت به پولش می رسد و من یک رانده مفلس خواهم شد که حتی حق استفاده از حقوق قانونیم در اسکاتلند را هم نخواهم داشت . " به او نزدیک شد و بازویش را چنان محکم فشرد که قیافه اش از درد در هم شد : " دختر عمو جان تو مرا به همسری قبول کردی و کاملا به این ایده عادت کرده ام و بدان که دیگر چه خواهی و چه نخواهی با تو ازدواج خواهم کرد . "

- این پیشنهاد را من از روی غرور و نجابت به تو کردم امیدوارم که مرا با بد کاره های ورسای مقایسه نکنی . قبول دارم که از موقع دیدن کمالات ضعف نشان داده ام و غرورم را نادیده گرفته ام علتش این است که با تمام بدیهات دوست دارم ولی اگر خواهی آزاد باشی و به راه خودت بروی مانعت نخواهم بود .

چارلز پوزخندی زد : " تو چقدر بخشنده و شریف هستی . " دختر از نگاه کردن به او وحشت داشت ، سعی کرد خود را از دستش نجات دهد ولی او دست هایش را محکمتر به عقب کشید و گفت : " دختر جان برو و آن جوان عاشق پیشه احمق را کمی دلداری بده و فراموش نکن که من برای مراسم ازدواج بر خواهم گشت . " از او جدا شد و به آپارتمانش رفت و در را بست .

چارلز در راه بازگشت به ورسای متوجه شد که شانتیز غنی ترین و زیبا ترین املاک آن مسیر است. افراد در آنجا خوب تغذیه می شدند و به کار های آن ها رسیدگی می شد. مشاور و وکیل "آن" به مستخدمین و کارگران توجه خاص داشتند و بر عکس سایر دهاتی های کج خلق و ترسو و کثیف، مردم شارنتیز به خصوص افرادی که در قصر بیلاقی بودند کاملاً هوشیار و سلامت و تربیت شده بودند. چارلز درباره فقری که گریبانگیر مردم اسکاتلند بود و بدبختی های مردم هایلندز که هدیه انگلیسی ها برایشان بود خیلی شنیده بود. ضمن عبور از جاده و با دیدن بعضی از روستا های فقیر و ویرانه با خود فکر کرد: "شاید در موقع باز دید از اسکاتلند با منظره ای بد تر از این خانه های روستایی بی پنجره و موجودات نیمه عریان که برای صدقه کالسکه ام را دنبال می کنند مواجه شوم." روستاییان بیچاره را که با زحمت زیاد کار می کردند نگاه کرد، او می دانست با مالیات سنگینی که دولت فرانسه از آن ها می گیرد به زحمت می توانند شکم خود را سیر کنند.

همانطور که با سرعت به کاخ ورسای که مجلل ترین کاخ اروپا در آن زمان محسوب می شد نزدیک می شد و با تفکر در مورد مسایل و مشکلاتی که تمدن فرانسه را می جویدند و به سوی نابودی می کشاندند توجهش به مسایل سرزمینش اسکاتلند معطوف شد. از موقعی که به شارنتیز آمده بود خیلی وقت ها به داندرا و کلاندراملاک اجدادش فکر می کرد. قرار بر این بود که سال بعد همراه عروسش به آنجا برود. پدرش گفته بود که مردم آنجا در فقر و بدبختی نکبت باری به سر می برند، دو قلعه بزرگ به خرابه تبدیل شده و بسیاری از مراودات قبیله ای کاملاً قطع شده است. موقعی که پدرش این ها را به او گفته بود با بی اعتنایی شانه هایش را بالا انداخته بود ولی بعداً بار ها درباره اش فکر کرده بود. وسعت املاک "آن" به اندازه املاک خودش بود ولی میزان ثروت و رفاه آن دو اصلاً قابل مقایسه نبود. پس باید با پول فرانسوی سرزمین های اسکاتلند را احیا کرد و عمارت های ویران شده در اثر جنگ و درگیری های قبیله ای را از نو ساخت. او هرگز اسکاتلند را ندیده بود و همیشه برای آزار والدینش آنجا را سرزمین بربر ها خطاب می کرد. حالا او خیلی کنجکاو بود و دلش می خواست به آنجا برود. در آنجا صاحب خیلی چیز ها می شد. دلش نمی خواست مانند اربابان فرانسوی تنها صاحب اختیار جسم رعیت باشد می خواست که مردمش روحا هم با او باشند. و دیگر از او به نام فرزند یک مهاجر شورشی اسکاتلندی که به دربار فرانسه پناهنده شده بود یاد نکنند. او رئیس دو قبیله مک دونالد و فریز می شد چون تنها بازمانده خونی هر دو خانواده بود. لم داد و به زنی که این همه را به او ارزانی می داشت فکر کرد. با پول رمه های از هم پاشیده گاوان و گوسفندان را برای مردمش جمع آوری می کرد و به جای قصر ویرانه، قصر مجللی با زیبا ترین مبلمان و ظروف نقره بر پا می داشت. می دانست که همه را آن زن برایش به ارمغان می آورد ولی غرورش اجازه اعتراف به او نمی داد. به تهدید خواهرش فکر کرد و خندید: "اسکاتلندی ها نژاد خشنی هستند هر چند زندگی در اروپا ظاهراً آن ها را آرام می کند ولی مثل گرگ در اثر کوچکترین تحریک به اصلشان باز می گردند. زن ها هم مثل مردان هستند." خواهرش که در دفاع از دوست مثل یک شیر ماده غریبه بود اگر به جای "آن" در مقابل چارلز قرار می گرفت ترجیح می داد بمیرد و توهین های او را تحمل نکند. جین از نامزد او با عنوان یک زن خوب و آرام یاد کرده بود مثل این که عفت صومعه پسند او را توصیه نامه ای برای زندگی آرام به حساب می آورد. شاید اگر "آن" با خشونت بیرونش می کرد کینه چارلز جایش را به حس احترام می داد. اما او دوستش داشت شاید همان طور که لویییز عاشقش بود و چارلز فکر کرد تمام عشق آن ها نسبت به او به خاطر تسلطی است که به جسمشان دارد. به محض این که از ولع و تمنای جسمانی زنی آگاه می شد از او دلسرد می شد. به پشتی تکیه داد و چشم هایش را بست تا بقیه راه را بخوابد.

لوئیز هم سوار کار ماهری بود اگر چه با وجود اسب های اصیل و تربیت شده ورسای مهارت او به " آن " نمی رسید . او چارلز در شکار سلطنتی شرکت کردند و در پایان جستجوی طولانی در کنار یکدیگر خیلی آرام پشت سر شاه و همراهانش می راندند . تعدادی کالسکه مملو از خانم هایی که سواری نمی دانستند ولی نمی توانستند خود را از تماشا محروم دارند نیز به دنبال آنها می آمدند . معدودی هم مردم عادی از دور و نزدیک برای تماشای مراسم در اطراف جمع شده بودند . در یک کالسکه با شکوه با کنده کاری های طلایی که چهار اسب خاکستری خوش نژاد آن را می راندند مادام دوباری شاهد پیروزی شاه در تعقیب و شکار یک آهو بود . و با ابهت و زیبایی یک رب النوع برای دلبری معشوق گاه حرکتی می کرد . مو های انبوهش با گیره های برلیان و الماس تزیین شده بود . لوئیز خودش را به چارلز نزدیک کرد و گفت : " از سواری خسته شده ام بیا کمی قدم بزنیم . " چارلز به او لبخند زد ، زن در لباس سواری فوق العاده دلربا بود . آن ها شب طولانی و پرتلهایی را با هم گذرانده بودند . زن با تمام وجود تسلیم چارلز بود و آتش هوسش سوزان . چارلز به او گفت که از این همه شوقش لذت می برد و برای این که او را این طور شیفته ببیند سعی می کند که گاهی از او دور شود . و زن با عشوه به او گفت : " حالا که در پیش من خوشحالی چرا اصلا فکر رفتن می کنی . من کاملاً قادرم فکر آن زن لعنتی را از سرت بیرون کنم . " چارلز جواب داد : " فکر او اصلا در سرم نبود که تو بخواهی بیرونش کنی ولی آخر ماه برای ازدواج با او خواهم رفت . "

زن خشمگین گفت : " به نظر می رسد که برای ازدواج با او کاملاً مصمم هستی ؟ بار ها به تو گفته ام که برای پرداخت قرضت به جای او می توانی با خودم ازدواج کنی . " چارلز صورت زن را نمی دید ولی صدایش را کاملاً غمگین و نا امید می یافت . بعد از شب گذشته که تمام شب را مشتاقانه در بازوان هم گذرانده بودند زن بیشتر از همیشه خود را شیفته می یافت . قبلاً فقط مرد را دوست داشت ولی حالا تنها دوست داشتن و معشوقه این مرد خود خواه و بی احتیاط بودن برایش کافی نبود . می خواست که او به خودش تعلق داشته باشد و حاضر بود که برای تصاحب او تمام مالش را هم در بست در اختیار او بگذارد . چارلز با چشمان روشن و تمسخر آلودش به زن نگاه کرد : " فقط یک احمق با معشوقه اش ازدواج می کند از آن گذشته تو حتی یک دهم ثروت همسر آینده مرا نداری . او مثل یک پرنسس زندگی می کند . با جواهراتش می تواند با آن هرزه درباری رقابت کند . حالا مب فهمی که چرا مقایسه خودت با او کار احمقانه ای است ؟ و ممنون می شوم اگر دیگر در این باره حرفی نزنی . "

لوئیز با رنگ پریده و صدای گرفته گفت : " هر طور دلت می خواهد اما وقتی که از آن زن ثروتمند تا سر حد مرگ زده شوی و تشنه ذره ای نشاط و شوق باشی و نزدیم بیایی مرد عزیزم نمی پذیرمت . " مرد قاه قاه خندید : " فکر نمی کنم این کار را بکنی ، به علاوه قصد ندارم ماه غسل طولانی دور از ورسای داشته باشم . با سرعت وظایف زناشویی را انجام می دهم و به سویت باز می گردم . چرا راضی نمی شوی زن ؟ " آه چارلز خدا می داند که در وضعیتی نیستم که به تو شرایطی پیشنهاد کنم ، همین که همیشه تو را ببینم برایم کافی است .

چارلز تعظیمش کرد : " تو یک معشوق بی نظیر و زنی زیرک هستی ، همین که همیشه تو را ببینم برایم کافی است . "

اعلیحضرت لویی اسبش را متوقف کرده بود و تمام ملازمان از زن و مرد ، منتظر حرکت او بودند . کالسکه مادام دوباری هم توقف کرد و مستخدمین سلطنتی ، تمام کالسکه های در حال حرکت را متوقف می کردند . شاه بدون حرف منتظر آن دو سوار که به محض آگاهی از احضار شاه با سرعت به طرفش می آمدند بود . چارلز از اسب پیاده شد و لوییز سواره تعظیمی کرد .

شاه با عصبانیت فریاد زد : " آقای مک دونالد پس مارکوییز دی برنارد کجا هستند ؟ " - اعلیحضرت سلامت باشند ، ایشان در شارنتیز خود را برای مراسم عروسی آماده می کنند . - پس شما اینجا چه می کنید ؟ می دانی که برای این ازدواج اجازه مخصوص من گرفته شده است . میل ندارم بینم حتی قبل از ازدواج از وظایف شانه خالی کنی . فوراً ورسای را ترک کن نزد مارکوییز برگرد . چارلز تعظیم کرد : " امر شما را فرمانبردارم . "

چشمان خشم آلود شاه به طرف لوییز برگشت و با همان خشم آشکار گفت : " و شما خانم زود به دوشس دی گرامونت پیوندید و بقیه راه را همراه او باشید . " و با گفتن آخرین کلمه اسبش را به حرکت در آورد . با این دستور چارلز ناچار بود حتی بدون دیدار لوییز ورسای را ترک کند . مجازات سر پیچی از فرمان شاه حداقل تبعید در یک دهکده دور افتاده بود و اگر شاه عصبانی تر می شد آن دهکده دور افتاده می توانست یک جنگل دور از تمدن باشد .

وقتی که دی شارلوت چارلز را با حربه یک نامه جلب سری Alether de cachet تهدید کرده بود به حربه ای توسل جسته بود که هیچ زن و مردی در فرانسه قادر به مقاومت در برابرش نیست . این نامه ظاهراً دستور جلب یک مجرم تا زمان بخشودگیش بود و امضای شاه در پای ورقه ، متهم بیچاره را به زندان باستیل می فرستاد . این نامه بسیار سری بود و نام هر کس روی آن نوشته می شد بدون اخطار قبلی و خیلی مرموز دستگیر و زندانی می شد به طوری که هرگز کسی نمی توانست پی ببرد که چه بر سر آن فرد آمده است . در حقیقت معنایش مرگ حتمی و بی نام و نشانی بود . حتی اگر کسی هم می دانست جرات نداشت که درباره اش حرف بزند . خیلی ها تنها به خاطر گفتن کلمه ای بر علیه شاه یا خودداری از پرداخت دین به یک مرد ممتاز و یا حتی به خاطر برانگیختن حس حسادت یک اشرافزاده درباری قربانی این نامه می شدند . در فرانسه گاه محاکمه نشدن و به زندان رفتن خیلی بهتر از قرار گرفتن در مقابل یک قاضی بیسواد که با پول به مقامش رسیده بود و نوع مجازات مجرم را فقط با توجه به میزان رشوه ای که به او پرداخت می شد تعیین می کرد .

بی عدالتی که قرن ها گریبانگیر مردم عادی کشورها بود در فرانسه شامل قشر وسیعتری می شد . طب ، قانون ، ارتش ، نیروی دریایی و تمام دفاتر دربار به روی افرادی که از طبقه ممتاز نبودند بسته بود . بسیاری از باهوشترین افراد استعداد خود را در شغل های پست به هدر می دادند یا به هنر روی می آوردند و باعث سرگرمی کسانی می شدند که در شرایط مساوی لیاقت نوکری آن ها را هم نداشتند . نویسندگان و فلاسفه در این کشور مثل همیشه تبعیدی و محروم بودند . سوء استفاده از قدرت و عدالت کور ، منظره ای کریه به وجود آورده بود . از زمان لویی چهارم دهم به بعد استفاده از نامه جلب سری هم بر تمام بی عدالتی های مرسوم افزوده شده بود . چارلز آشفته و تا

سر حد جنون عصبی از کاخ ورسای خارج شد و معشوقه اش بقیه روز را با درماندگی و اشک بدون این که حتی قادر به کمک خواستن از دوستش دوباری باشد گذراند .

چارلز راهی شارنتیز شد و لوییز چاره ای نداشت جز این که پیکی به دنبالش بفرستد . پیک چندین مایل دور از ورسای به کالسکه چارلز رسید و پاکتی را به او تقدیم کرد . چارلز درون پاکت نامه ای کوتاه و ناقص همراه با یک سنجاق برلیان یافت . لوییز هرگز برای پیشرفت تحصیلی علاقه ای نشان نمی داد . وقتی که دختر جوانی بود با اغوا کردن معلمین خودش را سرگرم می کرد . چارلز مشعل کنار کالسکه را روشن کرد و زیر نور آن سنجاق را زیر و رو کرد . می دانست که سنجاق متعلق به بارون شوهر لوییز بوده است برلیان نفیسی بر روی آن بود . آن را به کراواتش بست و یادداشت را خواند :

" عزیز ترینم ، این را با امید فراوان به بازگشتت برایت می فرستم . آن را بپذیر ، تو قبلا روح و قلب فرستنده آن را صاحب شده ای اشک هایم بدرقه راحت و تا دیدار مجدد تو چون سیل بر گونه هایم روان است . لوییز "

چارلز نامه را مچاله کرد و از پنجره بیرون انداخت .

در بیست و چهارم اکتبر " آن دی برنارد " در کلیسای شارنتیز به ازدواج چارلز مک دونالد در آمد . کلیسا دو قرن قبل از قصر بیللاقی بنا شده بود . آن روز کلیسا غرق در گل های زیبایی بود که از گلخانه اختصاصی آن آورده شده بود . کلیسا فقط ظرفیت صد میهمان را داشت . والدین چارلز و خواهرش و همچنین قیم و وکیل " آن " پشت سر عروس و داماد زانو زده بودند و بقیه محوطه را خویشاوندان و دوستان پر کرده بودند . خورشید با زیبایی تمام نور افشانی می کرد ، روز خوبی بود گرم و بدون ابر . در داخل کلیسا " آن " با وجود در بر داشتن لباس سنگین احساس سرما می کرد . لباس از پارچه زر بفت سفید و برو دری دوزی زیبایی بود و شال خز زیبایی ، دور شانه هایش را گرفته و دنباله آن تا پایین کشیده شده بود . نقاب زیبایی که شاهد ازدواج تمام نسل های " دی برنارد " بود روی صورتش آویخته بود و با گل های برلیان و مروارید در جایش محکم شده بود . تنها برای لباس پوشاندن به او سه ساعت وقت صرف شده بود . جین و لیدی کاترین تقریباً تمام صبح را با او گذرانده بودند . هدیه ازدواجش از جانب چارلز به گردنش آویخته شده بود . زنجیر و جعبه متعلق به چارلز بود ولی " آن " می دانست که جواهر نفیس را مادر شوهرش به او داده است . هدیه همراه با یک یادداشت نیمه رسمی توسط یک پیشخدمت تقدیم شده بود . مراسم ازدواج انجام شده و طرفین سوگند مخصوص را یاد کردند : عروس با صدایی آرام و نوازشگر و داماد با صدایی کاملاً واضح و تا حدی گستاخانه . چارلز انگشتی را در انگشت زن کرد و سوگند خورد که تا هنگام مرگ به او وفا دار باشد و " آن " قسم خورد که از او اطاعت کند ، و تا هنگام مرگ نسبت به او همسری وفا دار باشد . نام خانوادگی ، عنوان و شناسنامه اش از حالا تغییر می کرد او با عنوان مارکوییز دی برنارد وارد کلیسا شده و با نام خانوادگی مادام مک دونالد در کنار مردی نشسته بود که در تمام طول مراسم حتی نیم نگاهی به او نیفکنده بود . سر جیمز و بانو در لباس مخصوص مردان هایلندز بودند . بر روی کلاه سر جیمز پری با نشان جغد که علامت مخصوص قبیله هایلندز بود دیده می شد . با شروع مراسم عروسی ، آن ها در مقابل محراب زانو زدند . در تمام مدت " آن " با صورت پنهان شده در زیر نقاب زیر لب دعا می کرد . مادر زیبای بوالهوسش که خاطره اندکی از او به یادش مانده بود و پدر جدی و انعطاف ناپذیرش که فقط نامی از او به یاد داشت در همین کلیسا پیمان بسته بودند . آن ها زوج خوشبختی نبودند شاید پدرش به مادرش عشق می ورزید همان طور که حالا او به چارلز علاقه داشت و

حتما پدرش هم مثل او برای خوشبختی که هرگز طعمش را نچشید دعا کرده بود . وقتی که چارلز خیلی زود از ورسای برگشته بود آن قدر خشمگین بود که " آن " جرات پرس و جو را به خود نداد . چارلز تقاضای او را مبنی بر خوشرفتاری و احترام در انظار کاملا نادیده گرفته و با سر سنگین بود . شب قبل از ازدواج از بودن در جمع عذر خواسته و اطرافیان در گوشی پیچ پیچ می کردند که او آن قدر مست بوده که خدمتکاران ناچار شده اند او را به اتاق خواب ببرند .

حالا دیگر کار از کار گذشته بود و " آن " مسئولیت را به عهده گرفته بود و با تمام قوا مصمم بود که با نفرت او مبارزه کند و عشق را جایگزین آن سازد . به چارلز نگاه کرد ، او مستقیم به جلوی خیره شده بود و در صورت جذابش که به سردی یک سنگ بود خستگی و نفرت موج می زد . حالا او صاحب اختیار مال و جان " آن " و تمام دارایی و کسانش بود و می توانست تمام ثروت را خرج کند ، هر جا بخواهد برود و زن را هم به تبعیت از خود به هر جا می خواهد بکشاند . زن هیچ اعتراضی نمی توانست بکند این حق مسلم مردان پس از ازدواج در آن کشور به ظاهر متمدن بود . طبق این قانون پس از ازدواج تمام حقوق مالی و معنوی زن سلب و در بست در اختیار مرد قرار می گرفت بدون هیچ قید و شرط و استثنایی .

در پایان مراسم آن ها دوباره زانو زدند تا کشیش برای خوشبختیشان دعا کند : " و حالا فرزندان من این مکان مقدس را با درود خدا و حرمت پیمان مقدستان ترک می کنید ، به یکدیگر عشق بورزید و از قوانین خدا پیروی کنید . رحمت خدا و دعای خیر من بدرقه راه شما . "

کشیش مارکوییز " آن دی برنارد " را از زمان تولد می شناخت . پیر مرد مهربانی بود که مردم احترام زیادی برایش قایل بودند . چشمان نافذش به " آن " خندید و بعد با مهربانی به مردی که به ازدواجش در آمده بود نگاه کرد تا شاید چیزی در یابد ولی از حالات در هم و خطوط پیچیده آن صورت سرد چیزی نفهمید . دم در اندکی ایستادند . مستخدمین و کارکنان " آن " در دوردیف منتظر تشریف فرمایی ارباب بودند و " آن " در مقابل نور خورشید تلالو خیره کننده ای داشت . چارلز زیر گوش زنش نجوا کرد : " بفرمایید خانم و اجازه بدهید این مبارزه اجباری را سریعتر به پایان برسانیم . " ضیافت بسیار طولانی بود و " آن " در تمام مدت لب به چیزی نزده بود . مباشرش در این مورد به او تذکر داد . این مرد از کودکی در خدمت مارکوییز به سر برده بود و حالا نگران بود که ممکن است خانمش در پایان مراسم از گرسنگی بی حال شود . رنگ صورت " آن " به سفیدی لباسش شده بود . چارلز ناگهان به طرف مباشر برگشت و با لحن تندی گفت : " ملاحظات شما نسبت به مارکوییز باعث آزار من است بروید . " مباشر رنگ باخت ولی از جایش تکان نخورد مثل این که اصلا حرف های چارلز را نشنیده باشد . " آن " آهسته زمزمه کرد : " آه چارلز چه می کنی ؟ لطفا کمی شراب به من بده به آن احتیاج دارم . " چارلز آمرانه جواب داد : " تو به یک مباشر تازه احتیاج داری به این یکی گفتم که برود ولی مثل این که کاملا کر است . خودت هم بهتر است کمی تسلط بر نفس داشته باشی حتی قادر نیستی بر مستخدمین تسلط داشته باشی . وقتی که تنها شدی می توانی هر قدر که می خواهی گریه کنی . " و بعد هم گیلانش را بلند کرد و به سلامتی خواهرش که کمی دور تر اعمال او را زیر نظر داشت نوشید و دیگر به زنش حتی زیر چشمی نگاهی نینداخت . سرش درد می کرد و به شدت خسته و عصبانی بود . بیشتر از این عصبانی بود که زنش آن قدر زیبا و گیراست که او ناخواسته به سویی جذب می شد و دلش می خواست او را در آغوش بفشارد ولی گویی غرور و کینه اش نسبت به والدینش که این ازدواج مصلحتی را

ترتیب داده بودند او را از این کار باز می داشت و وادارش می کرد که رفتاری انتقام جویانه نسبت به آن زن داشته باشد. از تمام کسانی که آنجا نشسته بودند و برای آن ها، آرزوی خوشبختی می کردند بدش می آمد.

کاترین بازوی همسرش را گرفت و با نگرانی گفت: "جیمز آیا به آن ها نگاه کرده ای؟"

جیمز لبخندی زد و اظهار داشت: "کار تمام شده است عزیزم. مراسم با شکوهی بود و اگر پسر من در مقابل چنین عروس زیبایی می تواند مقاومت کند پس یک مک دونالد نیست."

- ولی جیمز عزیزم، از او نمی گذرد و آرزو می کنم که کاش این کار را می کرد. دخترک بیچاره! آه جیمز! جیمز این چه گناهی بود که مرتکب شدیم. حتی به خاطر دانا و کلاندرنا باید این دختر بیگناه را غمگین می کردیم.

- کاترین عزیز می دانی که دوستش دارد و با رضایت قلبی خود با پیشنهاد ما موافقت کرد، با وجود هشدارهای تو جین این را پذیرفت و توجه به این که پسرمان هم کاملاً قبلاً غیر قابل تحمل بودن خود را به او اثبات کرده است دیگر ما مقصر نمی توانیم باشیم. فردا ما به پاریس می رویم و آن ها را تنها می گذاریم. فکر می کنم چارلز به خاطر مراقبت دایمی شما این رفتار را دارد.

- آه جیمز من که هرگز قادر به تحمل چنین موجودی نیستم می توانی نفرت یک مادر را نسبت به فرزندش درک کنی؟ در روز ازدواجش به او می نگرم و کوچکترین محبتی نسبت به او در قلبم نیست. آه خدایا چرا او این طور است، چرا مثل تو نیست جیمز؟ چرا باید مثل برادرت باشد؟ هر وقت نگاهم می کند، هر گاه می خندد گویی هاف نگاه می کند و می خندد. آخر او فرزند تو است و باید نشانه ای از تو هم داشته باشد.

سر جیمز خندید: "و فرزند تو هم هست باید اثری از تو هم در او باشد نمی تواند کاملاً مک دونالد باشد و اصلاً فریزر با او مخلوط نشده باشد."

- شوهر عزیزم اگر نشانی از من دارد آن قدر خوب پنهان کرده است که هیچکس قادر به دیدنش نیست... شاید بهتر است مدتی اینجا بمانیم و در صورت لزوم به "آن" کمک کنیم.

- ما فردا می رویم کاترین و به تو قول می دهم که این به نفع آن دختر است. مثل این که عروس عاشق من برای خواب رفته ولی قول می دهم که نخوایده است.

بعد از رفتن میهمانان، "آن" مدت سه ساعت در اتاقش تنها و منتظر نشسته بود. لباس عروسی را از تنش بیرون آورده و لباس خواب سفید بسیار زیبایی را به تنش کرده بودند. موهایش را برس زده و دور شانه ها رها کرده بودند. یک ساعت اول را در اتاق بالا و پایین می رفت و بیصبرانه منتظر باز شدن در و آمدن او بود. بعد روی تخت نشست و به شدت گریست، هرگز این طور نگریسته بود.

وقتی که چارلز وارد اتاق خواب شد "آن" از شدت اندوه و گریه مثل یک بچه در وسط تخت تزیین شده به خواب رفته بود و متکای ساتن در میان بازوانش بود. چارلز کنارش ایستاد و نگاهش کرد زن حرکتی نکرد چارلز مست مست بود آن قدر مست که می توانست خطرناک باشد با صدای بلند زن را صدا زد. "آن" با ترس و وحشت از جا پرید و ملافه را به خود پیچید به چشمان زیبا و مملو از تمسخر مرد نگاه کرد و از شرم سرخ شد و آرام گفت: "ساعت ها در انتظارت بودم و حالا امیدوارم آن قدر آقا باشی که مزاحم نشوی چون به شدت خسته ام."

- اوه دختر عمومی عزیز مثل این که فراموش کرده ای که امروز صبح عروس من شده ای؟ و حالا همین طور که می بینی می خواهم مزاحمت بشوم.

"آن" خواست بگریزد ولی چارلز خیلی تیز و چالاک بود و به موقع او را گرفت. زن با ناامیدی با او گلاویز شد و چارلز سوزش فرو رفتگی ناخن های او را زیر پوستش احساس کرد و با خشم او را روباه کوچک مکار خطاب کرد و لباس خواب گران قیمت را بر تنش پاره کرد. سنگینی بدنش قدرت حرکت را از زن سلب کرد و زن در حالی که سیلاب اشک بر گونه هایش روان بود تسلیم شد و عجیب این که از این تسلیم درد آلود، لذتی ناشناخته احساس کرد و سستی و رضایت کامل حتی تا چند لحظه پس از آن که مرد بازوانش را از دور او گشوده بود بر سراسر وجودش حکمفرما بود و قدرت هر گونه حرکت را از او سلب کرده بود. وقتی که چشمانش را گشود دستهای مرد مو هایش را نوازش می داد. وقتی که سعی کرد از روی بگرداند نرمش او تبدیل به خشونت شد: "به خاطر داشته باش که تو زنم هستی. البته سعی خواهم کرد به ندرت تو را به زحمت بیندازم ولی وقتی که می خواهمت از من رو نگردان." این را گفت و پشتش را به او کرد و آرام خوابید.

"آن" دیگر حتی قادر به گریستن نبود. بدنش کبود و آزار دیده بود و از شدت ضعف و شاید کمی هیجان می لرزید. به لذت مسخره ای که رفتار وحشتناک آن مرد در او به وجود آورده بود، فکر کرد. هنوز صبح نشده با تماس دست های مرد دوباره بیدار شد و می دانست که این بار جرات مقاومت ندارد. در حین عشقبازی او آن قدر آرام و صمیمانه بود که "آن" نمی توانست باور کند که این همان موجود وحشتناک و بیرحم است که به او عشق می ورزد. این بار لذتش عمیق تر و همراه با شادی بود. "آن" دست هایش را دور گردن او حلقه کرد سرش را روی شانه اش گذاشت و بیحرکت خوابید. می ترسید با کوچکترین حرکتش طلسم خوشبختی اش باطل شود. در میان بازوان قوی او احساس سبکی و آرامش مطلق می کرد.

چارلز فکر کرد چقدر زنش با لویییز معشوقه اش متفاوت است. لویییز بعد از عشقبازی مثل یک مار به دورش می پیچید و هراس داشت که طعمه از چنگش بگریزد و زنش مانند یک بچه عزیز و دوست داشتنی آرام در میان بازوانش خوابیده بود. چارلز با تعجب دریافت که این لذت و آرامش خاطر برای اولین بار در زندگیش به او دست داده است. چقدر آرزو داشت که زن را با اشتیاق در بازوانش بفشارد. خودش را نمی فهمید و نمی دانست چرا با این آرزوی زیبا در ستیز است. برای ارضای آن غرور احمقانه با خود گفت تنها به دلیل این که زن چیزی متفاوت از معشوقه اش بوده برایش تازگی داشته است و لذتش به همین خاطر است و فکر کرد برای مدت کوتاهی با او سرگرم خواهد بود.

مری - ترزا آهسته گفت که خانمش خیلی شاد است و خدمه دیگر با ابرو های در هم به او یاد آور شد که بحث در مورد زندگی خصوصی خانم به آن ها مربوط نیست گر چه خودش هم شدیداً میل داشت در این مورد صحبت کند. دخترک برای تعویض لباس خانم کمک کرده بود دو شب گذشته ساعتها، منتظر ورود داماد گوش به در چسبانده بود و او را که مست و لایعقل به اتاق خواب "آن" رفته بود دیده بود. با این وصف امروز صبح خانم کاملاً سر حال بود و از همیشه زیبا تر و زیر لب آواز می خواند. دخترک با خود گفت: "خدایا چطور می تواند با آن غریبه وحشی بی احتیاط این قدر خوش باشد به نظر من که خوابیدن با شیطان آسانتر است ولی به خاطر خانم مهربان شاد هستم."

وقتی که "آن" از خواب بیدار شد چارلز رفته بود. کمی دیر بود و خورشید از شکاف پرده ها به داخل می تابید بالش را لمس کرد جای سرش سرد بود. از تخت پایین آمد و لباس خواب پاره را از روی زمین برداشت و داخل

کشو گذاشت و یکی دیگر را پوشید برای اولین بار خودش لباس پوشیده بود. دوباره همان حس شادی مثل خون تازه در رگ هایش دوید و لبخند زد. هیچ چیز را فراموش نکرده بود، لکه های روی بازو ها و شانه اش را واریسی کرد و فهمید که برای محو شدن آن ها مدتی طولانی لازم است. ولی در مقایسه با لذتی که به او داده بود و آسایشی که در میان بازوان چارلز احساس کرده بود تمام بدی ها و توهین ها از نظرش محو شد. چقدر احساس آرامش می کرد.

- مری جین، آقا کجا هستند؟

- نمی دانم خانم ولی مادر و خواهرشان موقع ترک اینجا می خواستند از شما خداحافظی کنند و چون شما خواب بودید به ما اجازه ندادند مزاحم شویم و بیدارتان کنیم.

"آن" با ناامیدی آهی کشید. می خواست به آنها بگوید که اشتباه می کرده اند که برای شادی او نگران بودند. همه چیز برای "آن" شیرین و دلچسب بود. یکی از لباس های ساده صبح را انتخاب کرد و با دقت آماده شد و رو به دخترک کرد و گفت: "مری جین ببین آقا در منزل هستند یا بیرون رفته اند؟"

- چشم خانم مارکوییز.

- یک لحظه صبر کن مری به خاطر داشته باش که من دیگر خانم مک دونالد هستم.

- بله خانم حتما به خاطر می سپارم.

زمان رفت و برگشت دخترک برای "آن" به کندی گذشت اگر چه چند دقیقه ای بیش نبود.

یکی از پادو ها با دهن کجی به دخترک گفته بود که چارلز صبح خیلی زود برای اسب سواری رفته و حالا در کتابخانه است.

وقتی که "آن" وارد کتابخانه شد چارلز مشغول مطالعه بود.

- صبح بخیر چارلز.

چشمانش را از روی صفحه بلند کرد و آرام صفحه را ورق زد و خیلی خلاصه گفت: "مشغول مطالعه هستم کاری داری؟"

رنگ دخترک سفید شد و به محض دیدن نگاه سرد شوهر تمام شادی از وجودش رخت بر بست و قدرت تکلم را از دست داد.

مرد ادامه داد: "خدا را شکر که این کتابخانه عالی برای وقت گذرانی در اینجا وجود دارد." (از جایش بلند شد هنوز لباس سواری بر تن داشت پوتین هایش پوشیده از گل و تفنگش روی صندلی افتاده بود) کتابخانه و اسب هایت، من آن اسب سیاه را برای خودم انتخاب کردم و کسی دیگر حق ندارد آن را براند.

- اگر تو بخواهی هیچ کس این کار را نخواهد کرد.

- این یک دستور است، حالا بگو چه می خواستی؟

"آن" به او نزدیک شد. از سر خوردگی و یاس می خواست با صدای بلند گریه کند ولی می دانست که وقتش مناسب نیست، نالید: "چه می خواهی بگویی یعنی از تمام اعمال دیشبت هیچ منظور خاصی نداشته ای و هیچ چیز بین ما عوض نشده است؟"

مرد نشست و پا هایش را دراز کرد و خندید. خنده اش نشانه شادی نبود از تمسخر همیشگی هم در آن اثری نبود: "منظورت چیست؟ شاید از درسی که برای فرمانبرداری به تو دادم صحبت می کنی؟"

زن مایوس جواب داد: " نه آن را پذیرفتم ولی بار دوم تو آنقدر مهربان بودی که ... "

- زن عزیزم من مسئول تصورات واهی تو نیستم . آیا تو آن قدر بی تجربه ای که فکر می کنی آدم ها همیشه یکسان رفتار می کنند . تنوع در هر کاری خوب است و تو سعی نکن که وادارم کنی در ساحل احساسات لنگر بیندازم که سخت خسته ام می کند و وقتی که خسته ام وجودم غیر قابل تحمل خواهد بود . موقع صرف غذا می بینمت . راستی یک نامه از مادرم و یکی دیگر از طرف خواهرم برای تو هست . آن ها را باز کردم شاید نکته جالبی در آن ها باشد و خوشحال شدم که آن قدر شعور داشته اند که به سرعت اینجا را ترک کنند .

- تو چطور جرات کردی ! حق باز کردن نامه های مرا نداری ! آن قدر عصبانی بود که هرگز در زندگیش سابقه نداشت . از موقعی که به یاد داشت کسی با او مخالفتی نکرده بود . او صاحب اختیار خود و تمامی املاکش بود . حتی مشاورش هرگز به خود اجازه نمی داد به او امر و نهی کند .

به چارلز نزدیک شد و فریاد زد: " تو مثل یک پادو رفتار می کنی اگر همسرت نبودم به خدمتکارانم می گفتم از خانه بیرون کنند و اگر این عمل را تکرار کنی همین کار را خواهم کرد . " و قبل از این که جوابی بشنود نامه ها را برداشت و از اتاق خارج شد و در را محکم به هم زد .

چارلز چند لحظه بی حرکت ایستاد و بعد لبخند زنان آهنگی را زیر لب زمزمه کرد . فکر کرد زن هرگز قادر نخواهد بود تهدیدش را عملی کند حتی اگر او بدتر از آن هم بکند . با کوچکترین بی حرمتی یک مستخدم ، ارباب حق داشت حتی اگر بخواهد او را حلق آویز کند . با صدای بلند خندید ، پس دختری که با آرامش توهین ها و رفتار خشونت آمیز او را تحمل کرده بود در مقابل تجاوز به امور خصوصی رنجیده و خشمگین می شد و این نشان می داد که هنوز در تن رمقی برای ایستادگی در مقابلش دارد . باید دید که بعد از ماه عسل چه برایش می ماند .

پایان فصل دوم

فصل سوم

سکوت سراسر سالن دی - آپولون را فرا گرفته بود . شاه ضیافت شب را همیشه در این سالن با شکوه و مجل برقرار می کرد . جمعیتی بالغ بر سیصد نفر که همه از مقربان دربار و نجبا و طبقه ممتاز بودند برای گرفتن نزدیکترین محلی که در میدان دید اعلیحضرت باشد از سر و کول هم بالا می رفتند . این صحنه همه روزه تکرار می شد . زن ها و مرد ها از صبح که شاه از خواب برمی خاست تا آخر شب که در بازوان بلورین مادام دوپاری می غنود با مشت و لگد سعی می کردند خود را به نزدیکترین محل برای دیدن شاه و دیده شدن به وسیله او برسانند . برای این مردم زیارت هر روزه شاه مثل غذا خوردن ضروری به نظر می رسید شاید با زیارت او می خواستند به زنده بودن و در دربار بودن خود اطمینان یابند . به غیر از خود درباریان هر روز ، صد ها نفر از خانه هایشان در پاریس و اطراف آن به سوی معبد لویی روی می آوردند . آن ها کابوس جاده ها را در تاریکی و دستبرد راهزنان مخفی شده در جنگل ها و سختی زمستان را تنها به خاطر دیده شدن در کاخ به جان می خریدند . ثروتمندان و طبقه ممتاز هم برای یافتن یک اتاق برای زندگی دایمی در کاخ چه کار ها که نمی کردند . گرچه زندگی در کاخ با عظمت اصلا راحت نبود ولی چه بسا که کنتس ها و مارکوییز های با نام و نشان برای تصاحب خوابگاهی با یک تخت و صندلی در کاخ مانند سگ و گربه با هم می جنگیدند . بعضی از این مستاجران خود صاحبان قصر های زیبا بودند ولی برای دیده شدن در آن کاخ حتی حاضر بودند در اتاق کوچکی با شرکای دیگر به سر برند . در جایی که اربابان چنین وضعیتی داشتند خدمه دیگر تکلیفشان معلوم بود زیباترین و گرانترین لباس ها بر تن مستاجران دیده می شد ولی به ندرت

صاحب یک کمد خصوصی بودند. از آداب معاشرت و ملاحظات در آنجا خبری نبود آن ها همه ناظر اعمال هر روزه شاه بودند. ملاقات های رسمی، شکار، مراسم رسمی و سرگرمی هایش همه در حضور درباریان بود با این تفاوت که شاه در صندلی مخصوص لم می داد و مردم اطرافش می ایستادند و عجیب این که این زنان اشرافی و ناز پرورده ساعت ها در محضر شاه روی پا ایستادن را خیلی عادی تحمل می کردند. تنها به نزدیکترین کسان شاه این امتیاز داده می شد که چهار پایه تا شوی مخصوصی برای استراحت داشته باشند. در برابر تحمل این شکنجه ها می توانستند از سرگرمی های درباری لذت ببرند. شکار بی نظیر در شکار گاه وسیع که انواع سرگرمی ها در طول مسیر خود داشت، قایقرانی در کانال بزرگ، دیدن پارک وحش جنگلی زیبا و در انتها ضیافت شام که می توانستند دور هم جمع شوند، شایعات را بشنوند یا پخش کنند و یا در توطئه ها شریک شوند. در این گرد هم آیی ها ثروت ها اندوخته می شد، شغل ها پیشنهاد می شد، دوستی ها به وجود می آمد و توطئه ها برای از بین بردن دشمنان شخصی چیده می شد و اصل زندگی به سرعت در امواج متلاطم هیجانات گم می شد و انسانیت در دریای خروشان دو رنگی خفه می شد. زندگی در ورسای همان قدر که مجلل و پر شکوه بود ملال آور و یکنواخت نیز بود. هر کسی در آرزوی یافتن موفقیت و مقام به کاخ می آمد. برای داخل شدن به کاخ به مستخدمین رشوه می دادند و تازه بعد از وارد شدن به کاخ باید دم وزرا و اقربا دیده می شد و البته کاملاً واضح است که راضی کردن بزرگان و اشراف کیسه گشاد تر می طلبد. آن شب در میان منتظران دیدار لویی در سالن دی آپولون مردی بود که برای رسیدن به آنجا نیمی از اروپا را زیر پا گذاشته بود.

فرانسیس انیل مرد جوان بیست و هشت ساله ای بود. او یک ایرلندی بود که برای ابد از کشورش تبعید شده بود. از شانزده سالگی به خدمت نظام در آمده و برای مرکز که مزدی می پرداخت شمشیر می زد. اروپا مملو از هممیهنانش بود، انگلیسی ها، ایرلندی ها و اسکاتلندی های مهاجر کاتولیکی که توسط جرج سوم از حقوق قانونی خود منع شده و آواره و بی مال و ثروت در اطراف پراکنده شده بودند. آن ها آماده بودند برای ادامه زندگی خود همه کار بکنند. جنگ تنها حرفه آنان و سرباز مزدور بودن تنها راه امرا معاششان بود. فرانسیس بیشتر ایام جوانیش را در جنگ هفت ساله آلمان و پس از آن در جنگ های پراکنده سپری کرده بود تا این که پرنسس آلمانی که او را استخدام کرده بود با دشمنش صلح کرد و سپاهش را فرا خواند در نتیجه دیگر به وجود او در آنجا احتیاجی نبود و مانند تفاله بیرون ریخته شد.

این سربازان مزدور اگر از میدان نبرد جان سالم به در می بردند پاداش ناچیزی دریافت کرده و از آن کشور رانده می شدند چون بعد از جنگ وجودشان برای هیچ یک از طرفین سودی ندارد. فرانسیس هم بعد از خاتمه جنگ مزدش را گرفت و با مزدش و غنایم جنگی که به دست آورده بود پولی فراهم کرد و با آن پول لباس کافی و دو اسب خوب برای سفرش به فرانسه مهیا کرد. او یک نارنجک انداز بیکار را هم به عنوان خدمتکار با خود آورده بود. او هم مانند خودش جنگجویی آواره و بی کس و کار بود و مثل یک سگ وفا دار به دنبال فرانسیس راه می افتاد و در این سفر طولانی با مهارت در دزدیدن جوجه و مواد غذایی شکم خود و اربابش را سیر می کرد.

فرانسیس از ولگردی و بیش از آن از خدمت کردن برای اربابان آلمانی که مثل خروس جنگی اعمالشان کاملاً غیر قابل پیش بینی بود خسته شده بود و برای یافتن شغلی ثابت در ارتش لویی به ورسای آمده بود. اگر از این در نا امید بر می گشت ناچار بود که دوباره سرباز مزدور باشد. روزگاری خود و خانواده اش در ایرلند صاحب مقام و

املاک فراوان بودند تا به وسیله انگلیسی های استعمار گر از کشور خود رانده شدند و حالا ناچار بودند برای لقمه نانی در هر سفره آشفته چنگ بیندازند .

سر جان انیل پدر فرانسیس در سال 1745 همراه با پرنس چارلی به یک گروه کاتولیک در رم پیوسته و بعد با کشتی به اسکاتلند رفته بودند تا برای باز پس گرفتن حقوق از دست رفته شان بجنگند . شکست و مصیبت به آن ها روی آورد و وقتی که پدر مرد برای پسر نفرت نسبت به انگلیس ها و یک سنجاق کراوات یاقوت کبود به ارث گذاشت و از آن زمان فرانسیس شمشیر به کمر بست و خود را به گرانترین خریدار فروخت . این ها کلیاتی از زندگی این افسر جوان ایرلندی بود . مو های بلندش را با یک روبان آبی در پشت سر بسته بود . صورتش که با نگرانی هر لحظه برای دیدن شاه به طرف در بر می گشت جذاب و نجیب بود . تمام حرکاتش از یک زندگی پر زحمت حکایت می کردند . در میان آن جمع نمایشگر وجود حقیقی خود بود ، یک ماجرا جوی فقیر از خانواده ای نجیب ، زخم دیده از جنگ های فراوان و آشنا با شکم خالی . کسی به او توجهی نداشت اگر چه بعضی زن ها برای نگاه کردن به او بر می گشتند . فرانسیس هم با همان بی توجهی همه را از نظر گذراند . لباس های گرانیقیمت ، جواهرات ناب ، ناز و تکبر بیش از حد آن ها اصلا جذبش نمی کرد . کاپیتان از سر و وضع خود اصلا شرمند نبود . به نظر خودش از نظر اصالت خانوادگی با خیلی از آن ها برابر و از نظر شهامت و دلاوری از خیلی از آنان برتر بود و امیدوار بود که شاه لویی هم همین تصورات را درباره او داشته باشد . سالن به شدت گرم بود . شمع ها داخل شمعدان های طلایی مشتعل بودند ، بعضی زن ها از خستگی به دیوار تکیه داده بودند . دو خانم دوشس روی چهار پایه های گرانبهایشان نزدیک در نشسته بودند و خود را باد می زدند . فرانسیس از صبح زود چیزی نخورده بود . محل سرو غذای نیمروزی را ابتدا نمی دانست و وقتی که بالاخره به آن جا رسید همه چیز تمام شده بود و مستخدمین لطف کرده فقط یک لیوان شراب به او دادند . احساس گرسنگی و خستگی می کرد برای سومین بار شخصی که با فشار جمعیت به جلو رانده شده بود تنه محکمی به او زد به سرعت برگشت و توانست زنی را که در اثر این فشار تعادلش را از دست داده بود به موقع از سقوط نجات بدهد . صورت زیبا و برافروخته از شرم زن به طرفش برگشت . چشمانی درشت و آبی و پوستی لطیف و مطبوع داشت . زیبایی خودش بیش از جواهرات گرانبهایش چشم را می گرفت . برای اولین بار در بیست و چهار ساعت گذشته کسی به روی فرانسیس لبخند زد .

- متشکرم آقا ، فکر می کردم نقش زمین خواهم شد .

- خواهش می کنم خانم ، اینجا مثل میدان جنگ است .

- پس شما باید غریبه باشید که به این برنامه ها عادت ندارید .

علاوه بر زیبایی نجابت و اصالت از قیافه زن مشخص بود .

فرانسیس تعظیم کرد : " کاپیتان انیل هستم و در خدمتگزاری حاضرم . "

" آن " با لبخند پاسخ داد : " مادام مک دونالد هستم . "

مرد در آن گوشه خیلی تنها بود و به نظر می رسید که تنها به دلیلی که برایش کاملاً اهمیت داشت در این جنگل مملو از خود خواهان وارد شده است .

- نام مک دونالد برایم آشناست . مک دونالد های فراوانی را می شناختم . هیچ جنگجویی را با جنگجویان آن قبیله نمی توان مقایسه کرد .

" آن آرام جواب داد : " حتی انیل های ایرلندی را . شوهرم اسکاتلندی و من فرانسوی هستم . "

- سلام مرا خدمت همسران برسانید ، آیا ایشان هم همین جا هستند ؟

لبخند " آن " محو شد : " بله فکر می کنم باشند . البته می دانید که در این آشفته بازار چه راحت می شود یکدیگر را گم کرد . "

به نظر مرد دلیل غیر موجهی آمد و " آن " هم متوجه شد که مرد او را باور نکرده است . البته چارلز در ورسای بود . دو سه ماه گذشته او هر روز در ورسای بود و " آن " با ناامیدی دنبالش کرده بود . به حرف او که توصیه کرده بود در شارنتیز بماند گوش نکرده بود و حالا شاهد بی توجهی و بی وفایی او نیز بود . " آن " با شرم گفت : ممکن است شوهرش او را در اینجا بیابد چون در موقع شام همه به سالن غذا خوری می آیند .

- خانم آیا شوهر شما در زمره نزدیکان شاه است ؟

- بله او در وزارت امور خارجه شاغل است .

این شغل بعد از ازدواج چارلز به او داده شده بود . " آن " البته در آن موقع علتش را نفهمیده بود و تصور می کرد والدین چارلز آن را برایش درست کرده اند و حالا بعد از گذشت مدت ها می دانست که نفوذ معشوقه شوهرش در وا گذاری پست به او موثر بوده است . و لویی می خواست به این وسیله چارلز را در ورسای پای بند کند . او یک بار لویی را بازو در بازو چارلز خندان در همین سالن دیده بود . " آن " حتی قبل از این که اطرافیانش با کنایه زنی را که بازو در بازو شوهرش داشت به او معرفی کنند رابطه آن ها را فهمید . بارونس دی وایتال و معشوقه اش چارلز مک دونالد که حالا همسر رسمی " آن " بود در آنجا بودند و " آن " سعی کرد بدون آن که دیده شود از آنان دور شود .

" آن " به خاطر ثروت و شهرت و موقعیتش یک آپارتمان دو اتاقه را در ورساب تصاحب کرده بود و این خود سبب رنجش و حسادت بسیاری از ساکنین بود . چارلز آن شب دیر وقت به دیدنش آمده بود چون او را در سالن زیر چشمی دیده بود . " آن " از تداعی خاطره آن شب دردی در قلبش احساس کرد . نفس عمیقی کشید و رو به مرد ایرلندی کرده گفت : " آیا شما منتظر دیدار شاه هستید ؟ "

مرد شانه هایش را بالا انداخت و خندید : " خانم من هفته هاست که در سفرم و آخرین سکه هایم را برای راه یافتن به اینجا از دست داده ام . من خواهان شغلی در ارتش لویی هستم و آن قدر اینجا می مانم تا بتوانم با او صحبت کنم . "

- ولی آقا ، شما کافی است هفته ها ، ماه ها و شاید سال ها اینجا بایستید و کسی حضور شما را احساس نکند . کاپیتان شما نمی توانید این همه منتظر بمانید .

- می دانم خانم ولی من برای این دیدار سرمایه گذاشته ام . آقایی از خوابگاه شاه به من قول داده است که توجه او را به من جلب خواهد کرد .

- آه که اینطور !

" آن " پس از مدت ها زندگی در ورسای این را می فهمید کسی که رشوه را از کاپیتان گرفته بود به طور حتم از خدمتکاران مخصوص است و حتما طبق عادت همین که پول را در جیب گذاشته نام دهنده آن را از یاد برده است . گول زدن غریبه ها یکی از کار های معمول خدمه قصر بود . البته بعضی نجبای کاخ هم از این عمل چشم پوشی نمی کردند .

"آن" با ملایمت گفت: "پس شما یک سرباز حرفه ای هستید."

- مادام به خاطر اصطلاحی که به کار بردید از شما متشکرم. خیلی ها ما را سربازان مزدور می نامند. بله من یک سرباز جیره خوار یا به قول شما حرفه ای هستم که می خواهم در ارتش فرانسه خدمت کنم. در مملکت خود همه چیز داشته ام ولی حق استفاده از آن ها را ندارم و اگر قدم به آنجا بگذارم حلق آویز می شوم. خانم عزیز، من در معرض فروشم و حالا برای پیدا کردن خریدار مناسب در زحمتم.

- شاید بتوانم کمکتان کنم.

مرد جوان با غرور پاسخ داد: "نه خانم متشکرم من هرگز قصد جلب توجه و کمک شما را نداشته ام با معذرت باید بگویم هرگز تصور اینکه از زنی کمک بخواهم به مخیله ام خطور نکرده است و همیشه فکر می کنم که عکس این قضیه باید باشد یعنی مرد ها به زن ها کمک کنند."

- عصبانی نشوید آقا من قصد لطمه زدن به غرور شما را ندارم. از آنجا که با رسوم اینجا آشنا هستم باید بگویم که پولاتان را هدر داده اید و شاید هرگز موفق به صحبت با شاه نشوید. من منظورم از کمک کردن به شما این بود که اگر شاه در فرصتی با من صحبت کند و شما در نزدیکی باشید حتما شما را به او معرفی می کنم همین، و البته قول نمی توانم بدهم.

فرانسیس شرم زده نگاهش کرد. زن های بسیاری را در سفر هایش دیده بود، زن هایی از طبقات مختلف و تا آن لحظه در میان زن های طبقه ممتاز فقط خود پرستی و تکبر و بی نزاکتی دیده بود، هرگز در هیچ کدام از آن ها نشانی از مهر و محبت سراغ نداشت، حالا چیزی در وجودش سر سخته به او حکم می کرد که این یکی را با آن ها مقایسه نکند. کمکش از روی عشق نبود و مطمئنا قصد اغوای او برای شرکت در یک نقشه شیطانی را هم نداشت. به یادش آمد که زمانی یک کنتس به او قول شغل مناسبی داد و بعد از او خواست که در قبالش رقیب سیاسی شوهرش را بکشد. فرانسیس اصولا روی قول این طبقه حساب نمی کرد.

- مرا ببخشید مادام که ناراحت شدم. من بیش از یک هفته نمی توانم منتظر بمانم و اگر شما این لطف را بفرمایید تا آخر عمر سپاسگزارتان خواهم بود.

- باید دعا کنیم کاپیتان که فرصت معرفی پیش بیاید البته امیدوار نباش که امشب این اتفاق بیفتد چون هر وقت که شاه کمی دیر بیاید با سرعت و بدون نگاه به اطراف از سالن می گذرد.

چند دقیقه بعد در باز شد و ورود شاه و همراهان اعلام شد. گروهی از درباریان سر شناس از جمله فرمانده سپاه فرانسه، دزد هی دولت و تعدادی از نجبای مقرب درگاه شاه و "فلوری" بد نام در خدمت شاه حرکت می کردند. "فلوری" به شدت مورد علاقه لویی بود چون کاملا به روحیات شاه برای انجام امور خاص دولتی وارد بود. شاه تصمیم گرفتن و به زحمت افتادن برای امور مملکتی را اصلا دوست نداشت و "فلوری" کاملا مراقب بود که شاه به زحمت نیفتد. لویی از راهرویی که جمعیت برای عبورش گشوده بود گذشت و مردم برای جلب توجه او به یکدیگر فشار می آوردند. خسته و بد خلق به نظر می آمد. از چند قدمی "آن" و کاپیتان گذشت بدون آن که نیم نگاهی به آن ها بیندازد.

مرد جوانی که در نزدیکی "آن" بود با دلخوری گفت: "عجب زندگی نکبت باری است، تمام صبح را منتظرش بوده ام و حالا بدون توجه از جلویم رد شد."

"آن" مودبانه گفت: "بله همینطور است آیا شما نیاز مبرمی به دیدنش دارید؟"

مرد جوان با تعجب و مغرور به "آن" خیره شد، گوشواره هایی با دو برلیان بسیار بزرگ در گوشش بود، با ابروان گره خورده گفت: "خانم عزیز شما دیگر از کدام دهات آمده اید. من کنت دی تالیو هستم و به هیچ چیز جز دیدار هر روزه شاه نیاز ندارم." و با تحقیر پشتش را به او کرد.

کاپیتان به او نزدیک شد و گفت: "شما ممکنست کنت دی تالیو باشید ولی رفتارتان مثل یک سگ ولگرد است و سگ ها در چنین مواقعی لگد می خورند. قبل از این که ناچار شوم مقصودم را عملاً به شما حالی کنم از خانم معذرت بخواهید."

کنت با دهان نیمه باز به طرف صدا برگشت. حرکتش آنقدر زنانه بود که "آن" به زحمت جلوی خنده اش را گرفت.

چشمان تواله شده کنت به دیدن قیافه جدی انیل تنگ شد و گفت: "شما هر که هستید که از ظاهرتان پیداست کسی نیستید باید مواظب باشید که با چه کسی صحبت می کنید! دی تالیو ها با مردمان عادی نمی جنگند ولی شاید لازم باشد به شما درسی بدهم." و قبل از این که فرانسیس جوابی بدهد در میان جمعیت گم شد.

- مردک نادان ترسو فرار کرد.

"آن" خندید: "بله درست همان چیزی است که شما می گوئید نادان و ترسو ولی اگر واقعا کنت دی تالیوست باید بگویم که آدم با نفوذ و سرشناسی است و به صلاحتان نیست که چنین دشمنانی داشته باشید، ولی به خاطر دفاع از من از شما متشکرم."

- دفاع کاملی نبود چون معذرت خواهی او را نشنیدم ولی حتما دوباره می بینمش... خانم سالن غذا خوری باز شد می توانم شما را همراهی کنم؟

- البته خوشحال می شوم.

مرد ادای احترام کرده و بازویش را پیش آورد و آن ها با هم وارد سالن شدند و در کنار یک پنجره نشستند. کاپیتان برای گرفتن غذا رفت. میز بزرگ غذا خوری در امتداد دیوار کشیده شده بود و پیشخدمت ها از پشت آن غذا را سرو می کردند. انیل هرگز این همه خوراکی را یک جا ندیده بود. انواع و اقسام غذا ها و مشروبات وجود داشت. انیل خیلی زود با غذایی چها نفره برگشت.

"آن" متعجب گفت: "به شما تبریک می گویم، هرگز به این سرعت نتوانسته ام به غذا برسم."

فرانسیس خندید: "من چنگال های تیز و شکمی گرسنه دارم."

- کاپیتان کجا اقامت دارید؟

- خدا می داند مادام، هر جا رختخوابی بیابم، پیشخدمتم منبع خیر و برکت است حتما تا به حال جایی برایم رزرو کرده است. شما اینجا زندگی می کنید مادام؟

- بله من صاحب یک آپارتمان دو اتاقه در کاخ هستم و باید بدانید که این شانس کمتر به کسی روی می آورد.

انیل لبخند زد: "پس شما باید مثل کنت دی تالیو مهم و سرشناس باشید. بله کاپیتان من فقط ثروتمند هستم. گاهی آرزو می کنم که ثروتمند نبوم."

مرد خندید: "بار ثروت هرگز بر دوش من سنگینی نکرده است چرا این قدر برای شما سنگین است؟ یا شاید سوالم گستاخانه است در این صورت مرا ببخشید."

"آن" از صحبت کردن با او احساس آرامش می کرد. از زمانی که با چارلز ازدواج کرده بود نتوانسته بود این طور صمیمانه و راحت با کسی حرف بزند نه سوال شما اصلا گستاخانه نیست. شوهرم به خاطر ثروتم با من ازدواج کرده است و من نمی توانم این را به خود بیاورانم.

- ولی مادام شما شکسته نفسی می کنید او نمی تواند تنها به خاطر ثروت با شما ازدواج کرده باشد.

- حقیقت همین است کاپیتان و من خیلی احمقانه تصور می کردم که عوض خواهد شد.

- در این صورت هیچ آرزوی دیدن همسر بی ذوقتان را ندارم مادام تنها رها کردن شما در اینجا بسیار عمل زشتی است و حالا تعجب می کنم که چرا اصلا با او ازدواج کردید.

- چون دوستش داشتم کاپیتان. عجیب است چرا من این ها را به شما می گویم نمی دانم درباره زنی که از زندگی خصوصی اش با شما صحبت می کند چه فکر می کنید؟ متأسفانه مدتی است نتوانسته ام با کسی درد دل کنم و به خاطر پر حرفی از شما عذر می خواهم.

- مادام اگر اعتمادتان از من سلب شود مطمئناً خیلی می رنجم. من یک غریبه ام، یک سرباز مزدور و در جستجوی شغل. شما بر من خیلی منت گذاشتید که همراهم شام خوردید و با من صحبت کردید. حالا این همه شادی را به یکباره از من بگیرید.

"آن" با شرم گفت: "با آن همه دردسر که خودتان دارید انتظار این که به حرف های من گوش کنید خیلی خود خواهانه بود. داستان زندگی من خیلی معمولی است و خودم این بلا را به جان خریده ام. شوهرم دوست نداشت که به ورسای بیایم ولی من برای مبارزه با او به اینجا آمدم و حالا هم نمی توانم او را مقصر بدانم.

کاپیتان جواب داد: "ولی با اجازه شما من او را مقصر می دانم، منزل شما کجاست؟"

- شارنتیز نزدیک بلونیر، شما آنجا را دیده اید؟

- نه مادام ندیده ام ولی در وصفش خیلی چیز ها شنیده ام. می دانم که یکی از بزرگترین املاک در فرانسه است. چرا به آنجا بر نمی گردید و مک دونالد را به حال خود وا نمی گذارید؟

- چون زنش هستم و باید بگویم که هنوز کاملاً شکست نخورده ام. از این محل و تمام افراد مغرور و دو رویی که در آن هستند متنفرم. نگاه کنید مثل یک گله حیوان وحشی دایم در حال فشار دادن و نعره زدن هستند. از شرافت و حرمت و انسانیت در اینجا خبری نیست. به باغ وحش بیشتر شبیه است ولی چارلز اینجاست و نمی توانم ترکش کنم. کاپیتان تحقیرم می کنید؟ می دانم که دور از عفت و غرور زنانه است که خودم را به مردی که دوستم ندارد تحمیل کنم ولی دوستش دارم.

- مادام من مردی را که قدر این همه عشق را نمی داند تحقیر می کنم و دلم می خواهد سرش را از تن جدا کنم.

"آن" با متانت جواب داد: "نه شما این کار را نمی کنید. شوهر من یک احمق و ترسوی درباری نیست. اگر حتی چپ نگاهش کنید شما را می کشد."

- پس معلوم می شود که حداقل مرد است. کمی از این بابت خیالم آسوده شد حالا قصد دارید چه مدت اینجا بمانید.

تا موقعیکه چارلز موافقت کند که با من به شارنتیز بیاید. در پاریس هتل مجللی دارم، آن را باز خواهم کرد. من

نمی توانم در این اتاق های کوچک و خفه کننده و در فضای مسموم ورسای زندگی کنم. شاید اگر آن خانه را

بگشایم و انواع سرگرمی ها را برایش مهیا کنم به طرفم بیاید ، در حقیقت امیدوارم که بیاید . شما هم می توانید به ما سر بزنید .

انیل خندید : " اگر شغلم را به دست بیاورم حتما به دیدنتان می آیم . حالا اشتیاقم برای ماندن در اینجا بیشتر شده است . آیا با من در باغ قدم می زنید ؟ این اتاق مثل کوره گرم و پر سر و صداست . "

" آن " دعوتش را با احترام رد کرد : " متاسفم کاپیتان خیلی خسته ام . دیشب نمایشی در حضور شاه ترتیب داده شده بود و تا دو بعد از نیمه شب ادامه داشت ، صبح هم ساعت هشت بیدار شده ام ولی اگر بخواهید می توانید تا آپارتمانم با من قدم بزنید . البته کمی دور است . "

- بیش از هر چیز خوشحال می شوم مادام ، دلم نمی خواهد به زودی از شما جدا بشوم . ممکن است شما را فردا ببینم ؟

آن ها در کریدور آینه کاری آهسته راه می رفتند و تصویرشان در آینه ها افتاده بود . " آن " لحظه ای مکث کرد و جوابی نداد به نظرش مثل داستان های کلاسیکی آمد که بار ها و بار ها در اجتماع ، در کتاب ها و در صحنه ها با کمی اختلاف دیده و شنیده و خوانده بود . زنی که مورد بی توجهی شوهر بوده ، یک غریبه متهور ، اولین ملاقات و تکرار ملاقاتها و ... در داستان او مرد غریبه یک افسر ایرلندی بدون مقام و ثروت بود . حتی یک لحظه تجسم کرد که چگونه دوستانش او را احمق خطاب خواهند کرد و چارلز و معشوقه اش چگونه او را مورد تمسخر قرار خواهند داد . فرانسویس متوجه افکار او شد و به سرعت گفت : " مادام مک دونالد امیدوارم در مورد من بد قضاوت نکنید من فقط از مصاحبت شما لذت می برم و خواهان احسان ، پول یا مقدمه چینی برای مقاصد دیگر هم نیستم . بدون هیچ امیدی به اینجا آمده ام و احتمالا همان گونه هم اینجا را ترک خواهم کرد . حالا می توانم فردا شما را ببینم ؟

- بله حتما . فردا در نیمروز برنامه شکار هست شما اسب و پیشخدمت تان را بیاورید با هم سواری می کنیم . شب خوش کاپیتان .

دستش را به طرف او دراز کرد و انیل خم شده بوسه بر آن زد .

- شب بخیر مادام مک دونالد .

و با سرعت در کریدور ناپدید شد . در آخرین پله خدمتکارش بوهمر او را صدا زد .

فرانسویس پرسید : " آیا جایی برای خواب پیدا کردی ؟ "

- بله کاپیتان گوشه ای در آن عمارت پایین . در این کاخ به ندرت می توان گوشه ای برای استراحت یافت . در آنجا حصیری برایتان یافته ام .

- خیلی هم خوبست بوهمر . شب زیبا و پر ستاره ولی سردی بود . کاپیتان همان طور که به طرف محل خوابش قدم می زد از سرما می لرزید .

- جسارت است کاپیتان ، آیا موفق به دیدار اعلیحضرت شدید ؟

- بله من او را دیدم ولی او مرا ندید . مهم نیست بوهمر مطمئنم که بالاخره در اینجا به جایی می رسم .

یقه کتش را بالا زد و در جهت عکس باد شروع به دویدن کرد . شادی فراوانی در وجودش حس می کرد مثل این که آنچه را به دنبالش بود یافته باشد . خیلی زود خوابید و در خواب به رویا های شیرینش لبخند می زد .

کنت دی تالیو دامن لویی را در دست گرفت: "لویی عزیز پارچه اش فوق العاده است از کجا خریده ای؟" لباس ابریشم زرد زیبایی بود که با کوچکترین حرکت رنگش تغییر می کرد.

- از یک تاجر ابریشم که پارچه های فوق العاده ای دارد خریده ام. کنت عزیز شما هم برای خرید حتما سری به آنجا بزنید.

- در اولین فرصت این کار را خواهم کرد. مقداری پارچه جدید برای تهیه کت و همچنین لباس خواب نیاز دارم مگر این که دوباری قبل از من تاجر را کشف کند و تمام اجناس او را یکجا بخرد. راستی که حرص و طمع این موجود هر روز شدید تر می شود.

لویی و بعضی دوستان اطرافش به حرف های دی تالیو خندیدند. همه در میهمانی کوچک عصرانه لویی بودند. آن شب نمایشی در تئاتر تریانون برنامه ریزی شده بود که دافین و دوستش دی گرامونت و دی لافوچ کالد قرار بود برنامه اجرا کنند.

پرنسس دافین مری - آنتوانت به تازگی وارد تئاتر شده بود و به شدت مورد توجه شاه بود درباریان کاملاً آماده بودند که نمایشنامه های غنی مولیر را که کمی ناشیانه توسط آماتور ها، به نمایش گذاشته می شد ببینند و دم زنند به شرط آن که هنرمندانش ملکه آینده فرانسه یا یکی از پرنسس ها باشند. همچنین برای همه، دیدن قیافه ملول دوباری که از فهم برنامه کاملاً عاجز بود و دایماً خمیازه می کشید و زیر لب با لویی حرف هایی می زد سرگرم کننده بود.

لویی البته حامی دوباری بود ولی در میان دوستان صمیمی پشتیبانی کردن از او را لازم نمی دید با این وصف شروع به نصیحت دی تالیو خندان کرد و گفت: "مواظب باش دوست عزیز، می دانی که دوباری از دوستان نزدیک من است و از آن گذشته اصلاً خیال ندارم راز موجودیت تاجر کوچولو را با او در میان بگذارم چون دیگر چیزی گیر خودم هم نمی آید."

دی تالیو کینه توزانه ادامه داد: "این زن مثل یک کلاغ است." این مرد نسبت به ادعای برابری زن و مرد کینه ای مفسدانه داشت. سینه های برآمده دوباری هم که همیشه سخاوتمندانه در معرض نمایش بود حالتی عصبی ملول و تنفر در او بر می انگیزد. به نظرش آن زن چیزی جز یک آدم متکبر و طماع خوش زرق و برق نبود و هیچ امتیاز مخصوصی نداشت.

یکی از خانم ها مداخله کرد: "اعلیحضرت هرگز چیزی را از او دریغ نمی کند. شنیده ام دوباری هم برای خوشایند شاه حتی دختر های جوان را خود انتخاب کرده و به نزدش می برد." خانه بد نام داخل محدوده ورسای با فکر و ایده آخرین مادام پمپادور تاسیس شد. از آنجا که مادام خودش به تنهایی نمی توانسته عطش مفرط همسر را سیراب کند، زن سیاستمدار و کم مایه شاه را تشویق می کند که عشرتکده ای در کاخ بسازد و با دخترکان جوان آنجا که هرگز در مقام و امتیاز نمی توانستند رقیب خطرناکی برای مادام پمپادور باشند خود را راضی کند. در این محل که پارک "اسرف" نامیده می شد انواع و اقسام سرگرمی ها نیز وجود داشت و همچنین محل نمایش آخرین پدیده های هنر اپرا و درام و موسیقی روز در آن زمان بود. مادام دوباری مدیریت آن خانه را از مادام پمپادور به ارث برد و هر وقت اعلیحضرت لویی ملول به نظر می رسید سوگلی خود نقش دلال محبت را به گردن گرفته و موجبات نشاط معشوق تاجدار را فراهم می کرد. او هم یکی دو شب سرگرم می شد و سر خوش و راضی به سوی مادام دوباری باز می گشت.

تالیو اظهار داشت: " راستی لویییز عزیز امروز خانم چارلز مک دونالد را زیارت کردم عجب کالسکه ای، عجب نوکر هایی و عجب اسب هایی! فوق العاده است. "

خنده از لبان لویییز محو شد و مرد بدجنس که از ناراحتی او غرق لذت شده بود ادامه داد: " عجب زن جذابی است آن طور که تو توصیفش کرده بودی انتظار داشتم با یک هیولا مواجه شوم. تو نباید این قدر حسود باشی عزیزم، چون که او در نوع خود جواهری گرانبهاست. "

لویییز با چشمان سیاه درخشانش به او نگاه کرد و به تلافی گفت: " چقدر متعجبم کردی کنت! معجزه است که زیبایی یک زن توجه تو را جلب کرده است! باید دید که خانم مک دونالد هم از وجود چنین تحسین کننده ای اطلاع دارند یا خیر. "

- ولی لازم نیست این را بدانند ایشان قبل از من یکی را می شناسند و در کنارشان کاملا خوشحال به نظر می آیند. تقریباً یک هفته قبل در سالن دی آپولون نزدیک بود پوستش را بکنم. ایشان به حمایت از مادام مک دونالد رفتاری کاملاً گستاخانه با من داشتند. یادم می آید که خانم را به خاطر سوال بی موردش سرزنش می کردم و البته پیدا بود که مرا نشناخته است. اتفاقاً این ستایشگر جوان هم با اسبش در کنار کالسکه مجلل خانم می راند باید بگویم که سر و وضع فقیرانه ای هم داشت. شاید شناختنش برای هر دوی ما سرگرم کننده باشد. "

- شاید ولی برای چارلز که کاملاً بی اهمیت خواهد بود چون نسبت به او بی تفاوت است.

- مطمئناً آن طور است لویییز عزیز ولی چرا چارلز شما هنوز نیامده است؟ آیا همیشه منتظرت می گذارد؟ تو باید یادش بدهی که با خانم متشخص زیبایی چون تو حداقل وقت شناسی را رعایت کند.

لویییز بدون پاسخ دادن به او رویش را برگرداند. از این موجود رنگ و روغن زده بد خواه به خصوص وقتی که او را هدف قرار می داد بدش می آمد. البته در مواقع عادی موجودی سرگرم کننده و منبع سرشار شایعات افتضاح آمیز بود. او همچنین یک دشمن همیشگی و انتقامجو بود.

چارلز دیر کرده بود و لویییز با ناراحتی منتظرش بود. آن ها قرار گذاشته بودند که با هم برای دیدن نمایش تریانون بروند. او مخصوصاً این قرار را برنامه ریزی کرده بود تا بتواند با نشان دادن خود همراه چارلز در یک مراسم رسمی، " آن مک دونالد " را تحقیر کند و مطمئن بود که بعد از این نمایش جالب " آن " دیگر نمی تواند در ورسای بماند و اگر بماند مسخره عالم خواهد شد. حتی خیلی امکان داشت که برای همیشه از زندگی چارلز کنار بکشد. لویییز به موفقیتش کاملاً اطمینان داشت و حتی قبل از موعد از تحقیر آن زن لذت هم می برد ولی اصلاً فکرش را نمی کرد که " آن " ممکن است در سالن حضور یابد. حرف های مسخره دی تالیو کمی دلسردش کرده بود البته خیلی ها راجع

به زن چارلز نظر مساعد داشتند. شایعات بسیاری درباره ثروت و زیبایی او و این که خیلی ها مشتاق دوستی اش هستند شنیده بود. لویییز و چارلز هر دو دشمنان زیادی داشتند. خیلی ها در صدد آزار آن ها بودند و حسادت لویییز نسبت به " آن " او را کاملاً آسیب پذیر کرده بود لویییز آرزو می کرد که هیچ وقت آن زن را نبیند و حتی کلمه ای درباره اش نشنود و شاید امشب به آرزویش می رسید!

- دوستان عزیز از همه شما عذر می خواهم چون برای آماده شدن دو ساعت بیشتر فرصت ندارم و باید زود تر بجنبم امشب همه شما را می بینم.

دی تالیو با تمسخر گفت: " امیدوارم (و خم شد و دست او را بوسید.) فکر می کنم جذابیت دافین بیش از هنرش جلوه دارد. به امید دیدار لویییز عزیز. "

مری منتظر بود که لویی را لباس بپوشاند. این لباس بی نهایت زیبای زرد رنگ و کفش های پاشنه نقره ای با سگک برلیان برایش خیلی گران تمام شده بود ولی امشب هم برای لویی یک شب استثنایی بود. او باید تمام زیبایی و ثروت خود را یک جا به رخ دیگران بکشد و با آن ها شکست آن زن را تضمین کند. حتی اگر "آن" با زیبا ترین لباس و جواهراتش در تریانون ظاهر شود چون تنها است و یا شاید با آن تحسین کننده مرموز درخششی نخواهد داشت و اگر همان طور که دی تالیو می گفت مرد جوان فقیر باشد که اصلا نمی تواند در آن مراسم شرکت کند. خنده دار است وارث شارنتیز می تواند با جواهرات و کالسکه اش با دوباری رقابت کند ولی نمی تواند نظر شوهرش را به خود جلب کند و امشب با نمایش کامل ضعف و زبونی آن زن در حضور تمام درباریان چاره ای جز رفتن ندارد.

- مری به پایین کریدور برو و بین اثری از آقای مک دونالد می بینی؟

- احتیاجی نیست خانم، آقا اینجا هستند.

چارلز در آستانه در اتاق ایستاده بود. لویی با بازوان گشاده به طرفش دوید. مرد بدون توجه به او وارد اتاق شد و خدمتکار را بیرون کرد. دخترک با تعظیم بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

- چارلز در میهمانی ام شرکت نکردی و خیلی ناراحتم کردی عزیزم. عشق من، نظرت درباره این لباس چیست؟

- فوق العاده است لویی. سلیقه تو واقعا محشر است. متاسفم برای میهمانی نرسیدم همراه زنم بودم.

لویی به سرعت چرخید از خشم و عصبانیت صورتش سرخ شده بود.

- اخم نکن لویی اصلا برازنده ات نیست مگر حرفی که زدم عجیب بود؟

- نه اصلا فقط تو از موقعی که به اینجا آمده ای یکی دو بار بیشتر به دیدنش نرفته ای و حالا برای دیدنش درست شب میهمانی مرا انتخاب می کنی.

می دانی که من میهمانی را به خاطر سرگرمی تو ترتیب داده بودم.

خوب فراموش کرده بودم و حالا هم وقت بحث کردن ندارم. فقط می خواستم بگویم که نمی توانم امشب همراهیت کنم چون همراه زنم هستم.

رنگ لویی مثل گچ سفید شد، قدرت تکلم را لحظه ای از دست داد و با تعجب به چارلز خیره شد. خشم چنان دیوانه اش کرده بود که دلش می خواست سیلی محکمی به صورت تمسخر آلود مرد بزند.

- پس زنت را همراهی می کنی. تو با من قبلا قرار گذاشته بودی و حالا مرا دست انداخته ای، آن هم درست موقعی که فرصت یافتن جفت دیگری برای همراهی ندارم. حرفت را باور نمی کنم و اجازه نمی دهم با من اینطور رفتار کنی.

چارلز غرید: "مضحک است چرا همیشه فراموش می کنی که فقط معشوقه من هستی وقتی که با تو قرار گذاشتم متوجه نبودم که میهمانی امشب کاملا رسمی است. دافین نمایش می دهد و البته که من نمی توانم همراه تو بیایم و "آن" را نا دیده بگیرم. به خودت مسلط شو لویی، قبل از آن که غضب خفه ات کند. اگر من با همسرم قهر می کنم به خودم مربوط است من اینکار را کاملا با اختیار و روش خودم انجام می دهم و تو حق دخالت نداری. مطمئن باش که اگر متوجه موقعیت نمی شدم و همراه تو می آمدم و نقشه ات موفق می شد بعدا گردنت را می شکستم. برای پیدا کردن جفت هم نگران نباش همین حالا یادداشتی برای یکی از دوستان نفرت انگیزت می فرستم که به تو پیوندد. شاید آن دی تالیوی همجنس باز لعنتی از همراهی تو قرین منت شود خداحافظ عزیزم!"

همین که چارلز در را پشت سرش بست صدای اصابت شی به در و متلاشی شدن آن را شنید و خندید. زن مکار با تمام ذکاوتش گاهی اشتباه می کرد و از این که چارلز به موقع متوجه نیت او شده به شدت از او عصبانی و ناراحت بود، اما می دانست که شانس آورده که چارلز با تمام خشمش قبل از رفتن فرصت کافی برای تلافی و تنبیه او نداشته است. چارلز وقتی که متوجه نقشه زن شد مصمم بود که صورتش را با مشت له کند ولی خوشبختانه فرصتش را نداشت. زنش بدون رضایت او به ورسای آمده بود و شاه صمیمانه گفته بود که خواهان حضور او در کاخ است. با این شرایط چارلز دیگر قادر نبود به زنش بگوید آنجا را ترک کند. هر قدر لویییز در مورد زن کم لطفی می کرد "آن" با وقار کامل رفتار می کرد و هرگز نامی از او در مقابل چارلز نمی برد. چارلز با عجله به طرف آپارتمان زنش راه افتاد. برایش پیغام فرستاده بود که آماده باشد و وقتی که وارد اتاقش شد او کاملاً آماده بود. مری جین به محض دیدن چارلز اتاق را ترک کرد. سر تا پای "آن" از آراستگی و زیبایی و تلالو جواهرات بی نظیرش می درخشید. چارلز ایستاد و از او خواست که بچرخد.

"آن" خیلی آرام چرخید.

- عالیست، رنگ تندی است ولی به تو زیبنده است. سلیقه ات خیلی پیشرفت کرده است. خوب باید تا دیر نشده برویم.

زن آرام گفت: "چارلز اصلاً فکر نمی کردم با من بیایی به همین خاطر قرار دیگری گذاشتم."

- آه پس کاملاً متعجب و خوشحال شده ای و حتماً قرارت را هم به هم زده ای و نمی خواهی دعوت مرا رد کنی؟

- من هرگز هیچ خواسته تو را رد نکرده ام چارلز.

- شاید بهتر بود یکبار این کار را می کردی و نتیجه را می دیدی، حالا بهتر است عجله کنی.

"آن" روپوش زیبایی روی دوش انداخت و با هم به طرف محل سوار شدن به قایق ها به راه افتادند. جمعیت شاد و خندان برای همدیگر دست تکان می دادند. آن ها دست در بازوی همدیگر، جایی در یک قایق یافتند و به محض حرکت قایق به سوی کانال مصنوعی "آن" خود را به چارلز چسباند. عصر سرد بهاری بود و قایق ها در نور مشعل، حرکت می کردند. قایق زیبای سلطنتی با تزئینات زیبا و گرانها و غرق در نور مشعل ها پیشاپیش آن ها حرکت می کرد، شب با شکوه و پر هیجانی بود. دوباری مثل همیشه از دیدار دافین دلهره داشت چون دافین هرگز او را به رسمیت نمی شناخت.

دافین خیلی جوان بود و با تفاخر همیشه سعی می کرد نجابت و درست کاری خود را در مقابله با معشوقه شاه به رخ بکشد. دوباری آرزو داشت که این پرنسس جوان روزی با او دست دوستی بدهد. هر گاه در میهمانی های رسمی هر دو نفر حضور داشتند رفتارشان کاملاً موجبات سرگرمی همه را فراهم می کرد. کوچکترین اشاره دافین دشمنان دوباری را خوشحال می کرد. از این بازی های مسخره گاه توطئه های جدی شکل می گرفت. آن هایی که می خواستند دل دوباری را به دست آورند چندین بار سعی کردند که پا در میانی کنند و پرنسس مغرور را با او آشتی دهند ولی پرنسس جوان اصلاً منکر وجود موجود زنده ای به نام دوباری در روی کره زمین بود. از طرف دیگر کسانی که از معشوقه بد نام متنفر بودند پرنسس جوان را همچنان تشویق می کردند که با بی اعتنائی هایش به آن موجود، درس خوبی به سایر درباریان بدهد.

دوباری در کنار دلدار نشسته و با حالتی عصبی بادبزین را به سرعت حرکت می داد. گاه آهی می کشید و آرزو می کرد که امشب دل سنگ دافین نرم شود و با او حداقل لبخندی دوستانه رد و بدل کند. قبلاً تصمیم گرفته بود که

جواهری نفیس به عنوان کادو بفرستد ولی نمی دانست جایی که سیاست کارگر نبود ، طمع می تواند موفق شود یا خیر .

شاه و اقارب در گاه وارد سالن مجلل تئاتر شدند و در لژ مخصوص سلطنتی که با گل های فراوان تزیین شده بود جای گرفتند . حضار شروع به کف زدن کردند و بعد با شنیدن نوای موسیقی سکوت همه جا را فرا گرفت . چارلز و " آن " روی یک نیمکت در طبقه بالای گالری نشسته بودند و در اثر فشار اطرافیان کاملاً به هم پرس شده و قدرت کوچکترین حرکتی نداشتند . چارلز در تمام مدت به طرز عجیبی مهربان و خوش رفتار بود . بازوی زن را محکم گرفته و در سوار و پیاده شدن کاملاً مراقبش بود . مثل همیشه شیک و جذاب بود سنجاق کراواتی با یک برلین نفیس به کراواتش بود . وقتی که " آن " به زیبایی سنجاق اشاره کرد چارلز گفت که ممکنست آن را روزی به او هدیه کند .

پرده کنار رفت و دافین در میان کف زدن های ممتد تماشاچیان در نقش اول نمایشنامه مشهور مولیر ظاهر شد . " آن " برای این که او را بهتر ببیند ، به جلو خم شد . دختر جوانی بود با پوستی بسیار لطیف و زیبا و چشمانی خوش ترکیب به رنگ آبی . مو هایش با پر و جواهرات نفیس تزیین شده بود و خیلی صریح و مشتاق نقشش را ایفا می کرد . البته استعداد هنرپیشگی اش فوق العاده نبود .

" آن " زیر گوش چارلز زمزمه کرد : " می گویند ممکن است امشب با دوباری آشتی کند . "

- ولی من صد لویی شرط می بندم که این کار را نخواهد کرد . او مثل یک قاطر چموش سر سخت است و حتماً می دانی که قاطر های اتریشی هم نژاد او بدترین هستند . هرگز این زن را به رسمیت نخواهد شناخت نمی دان چرا دوباری هم او را نا دیده نمی گیرد تا این مشغله به پایان برسد .

- من هم نمی فهمم ولی بعضی ها می گویند که دوباری خیلی حساس است و از رفتار او احساس حقارت می کند .

- آه دختر تو هنوز هم خیلی ساده ای . چه می گویی ؟ پس چرا وقتی که د شب نشینی ها مثل یک هرزه مست عریان در انظار روی زانو های شاه می نشیند احساس حقارت نمی کند . عزیز من این قضاوت هایت کاملاً بچه گانه و پاک است هنوز برای شناختن دنیای این ها بچه ای . حالا بهتر است به پرنسس شریف و دوستانش که در حال از بین بردن نمایشنامه مولیر هستند گوش کنیم !

چارلز بقیه وقت را ساکت و بدون توجه به اعمال روی صحنه نشست . از این که لویی در کنارش نبود که با ادا و اطوار هایش دایم در صدد جلب توجه او باشد احساس آرامش و سبکی می کرد . از استشمام عطر تن زنش لذت می برد و حتی به طرز عجیبی از نگاه هایی که در تمام طول مسیر به آن ها دوخته شده بود احساس خرسندی می کرد ، زنش فوق العاده زیبا بود و تلالو جواهرات نفییش چشم ها را خیره می کرد . همیشه در کنار این زن احساس آرامش می کرد ولی خودش هم نمی فهمید که چرا عکسش را نشان می دهد . حالا از این که لویی دیوانه از خشم ، در نقطه ای از این سالن نشسته است لذت می برد . چارلز با کوچکترین واکنش های او آشنا بود و می دانست که حالا کاملاً دیوانه است و از این فکر به هیجان می آمد . فکر کرد بعد از دو سه روز که جنونش کمی فرو کش کرد و قابل انعطاف شد به سراغش می رود . می دانست که اگر چند روزی نزدش نرود کاملاً به زانو در می آید . از فکر کردن درباره نقشه شومی که برای زن خوش قلبش کشیده بود خشم سراسر وجودش را گرفت و مصمم شد که سخت تنبیه اش کند .

"آن" اصلاً به اهمیت ظاهر شدن همراه شوهرش در آن میهمانی فکر نمی کرد. دربار مملو از زنان و مردانی بود که رابطه نا مشروع داشتند ولی در حضور شاه آن را به نمایش نمی گذاشتند. اگر امشب نقشه لوییز موفق می شد برای "آن" شکست کامل بود. ولی هر چه پیش می آمد چارلز هرگز اجازه نمی داد معشوقه اش زنش را از میدان به در کند. غرورش اجازه نمی داد کسی غیر از خودش به زنش توهین کند. حالا "آن" نام فامیل چارلز را داشت و فقط چارلز می توانست هر طور می خواهد با او رفتار کند نه کس دیگر. وقتی که نمایش تمام شد، جمعیت برای صرف شام به طرف ساختمان اصلی کاخ حرکت کردند.

شاه در تریانون نزد دافین و سایر هنرمندان ماند. دافین میهمانی شام مخصوصی به اتفاق دوستان ترتیب داده بود و شاه را نیز دعوت کرده بود. شاه البته حاضر نشد بدون معشوقه برای صرف شام بماند و پس از تشویق و تحسین دافین و سایر هنرمندان با همراهان برای صرف شام به ورسای باز گشت. همه درباره ناامیدی دوباری و نگاه هایی که بین آن دو زن رد و بدل شده بود صحبت می کردند فقط "آن" ساکت بود. امشب به او خیلی خوش گذشته بود بعد از ازدواجشان تنها شب خوشی بود که همراه شوهرش گذرانده بود. اولین بار بود که چارلز بدون تمسخر و خیلی مهربان با او رفتار کرده بود. وقتی که قایق لنگر انداخت از فکر این که خوشی اش به پایان رسیده است نزدیک بود به گریه بیفتد.

ناگهان چارلز پرسید: "شام را با من می خوری؟"
 "آن" با تعجب نگاهش کرد. صورتش کاملاً خونسرد و بدون احساس بود.
 - بله خوشحال می شوم.

کاملاً فراموش کرده بود که کاپیتان در سالن دی آپولون منتظرش است. کاپیتان ناامید به "آن" گفته بود که چون هنوز موفق به دیدار شاه نشده است ناچار است به زودی آنجا را ترک کند. تازه وقتی که وارد سالن غذا خوری شدند و "آن" کاپیتان را در جستجوی خود دید قرارش را به خاطر آورد. چند روزی بود که کاپیتان همراه دایمی و سپر حامیش در مقابل مردانی بود که می خواستند از تنهایی زن سوء استفاده کنند. آن ها چنان با هم صمیمی شده بودند که همه چیز را در مورد یکدیگر می دانستند ولی حتی یک کلمه نا مناسب بین آنان رد و بدل نشده بود. انیل هرگز حرکتی که نشانگر چیزی جز دوستی عمیق باشد بروز نداده بود با این وجود "آن" می دانست که برای کاپیتان چیزی بیش از دوستی است.

- اوه چارلز، کاملاً فراموش کرده بودم که با کاپیتان قرار داشته ام. ما فکر کردیم ممکن است اعلیحضرت با من صحبت کند و من بتوانم او را به حضور معرفی کنم. خواهش می کنم اجازه بده از او دعوت کنم به ما بپیوندد.
 چارلز به مرد جوانی که پشت به آن ها داشت و در جمعیت دنبال کسی می گشت نگاه کرد. شک نداشت که یک افسر ایرلندی است که به دنبال شغل می گردد. حتی با زیرکی مخصوصش جذابیت و اصالت خانوادگی او را تشخیص داد و به سردی گفت: "نه عزیزم ممکن نیست، تو می توانی وقتی که من همراهت نیستم با هر احمقی که می خواهی قرار بگذاری، من خوش ندارم با یک سرباز مزدور غذا بخورم."

در همان جایی که "آن" شب اول آشنایش با فرانسیس شام خورده بود نشسته بودند با این وجود "آن" احساس شادی می کرد. سردی گفتگویی که درباره فرانسیس داشتند از بین رفته بود و علیرغم حرف های مسخره چارلز زن سعی کرد موضوع را فراموش و به ساعاتی که با هم می گذرانند فکر کند و آرزو کرد که همیشه چارلز با او مثل امشب مهربان باشد به صورت چارلز نگاه کرد هیچ چیز نتوانست بفهمد مثل یک نوشته خطی و درهم و برهم کاملاً نا

خوانا بود. فقط وقتی که عصبانی بود یا قصد تمسخر داشت خطوط کاملاً مشخص بودند و مقصود را کاملاً می‌رساندند. وقتی که چارلز به او لبخند می‌زد "آن" خوشحال می‌شد ولی اطمینانی به لبخند او نداشت با این وصف آرزو می‌کرد همیشه همین‌طور باشد. حتی بی‌اعتمادی و وحشتی که با او بودن برایش می‌آورد از هر نوع توجه و اشتیاقی که سایر مردان نسبت به او داشتند لذت بخش‌تر بود.

وقتی که شام به پایان رسید برنامه رقص در سالن دی‌آپولون شروع شد. شاه و کنتس دوباری که صورت عروسکیش از فرط مستی گلگون و صدایش کمی بیشتر از حد معمول اوج گرفته بود وارد سالن شدند. دوباری همیشه در وقت ناامیدی به شدت مشروب می‌خورد. اشک‌هایش در شرف ریختن و زبانش کاملاً آماده بود که مانند یک زن سلیطه به تمام کسانی که بار دیگر ناظر شکست غرورش در مقابل پرنسس بوده‌اند فحاشی کند. "آن" یک لحظه به کاپیتان فکر کرد و در همین لحظه شاه بدون کلمه‌ای صحبت از میان جمعیت گذشت. چارلز رو به او کرد و گفت: "دیر شده و من به شدت احساس خستگی می‌کنم. نمایشنامه طولانی و هنرپیشگانی ناشی بودند امیدوارم که دیگر به این زودی‌ها ناچار نباشم برای دیدن چنین برنامه‌ای وقتان را تلف کنیم."

- ولی چارلز من خیلی لذت بردم و اصلاً هم احساس خستگی نمی‌کنم.

برای لحظه‌ای چشمان چارلز با مهربانی و شاید رضایت در چشمان او نگریست. دستش را آرام گرفت و بوسید و آرام گفت: "بانوی زیبا همان‌طور که گفتم هنوز خیلی ساده‌ای، شب بخیر عزیزم."

"آن" از سالن پر ازدحام خارج شد همین‌که به کریدور رسید شروع به دویدن کرد و اشک مثل سیل از چشمانش جاری شد. دم در اتاقش ایستاد. هرگز آنقدر خود را از یاد نبرده بود که در حضور مستخدمین گریه کند. سعی کرد بر خود مسلط شود، صورتش را پاک کرد و در را باز کرد. مری جین روی چهار پایه‌اش چرت می‌زد و به محض باز شدن در شرمزده از جا پرید.

- مری لطفاً لباس‌ها را به سرعت از تنم خارج کن، خیلی خسته‌ام.

زانوهایش در اثر ایستادن طولانی درد گرفته بود و حالا سنگینی لباسش آزارش می‌داد.

مری جین، به سرعت لباس را از تنش بیرون آورد و لباس خواب بر تنش پوشاند و موهایش را برس زد. "آن" بلافاصله به رختخواب رفت و چشمانش را بست. مری جین هم پس از مرتب کردن رختخواب تعظیمی کرد و شب بخیر گفت و بیرون رفت.

خیلی زود به خواب رفت و نیمه شب احساس کرد دستی بدنش را لمس می‌کند و چون سایه‌ای را در کنار خود دید جیغ کوتاهی کشید. صدای چارلز در تاریکی به گوشش رسید:

- چرا ترسیدی عزیزم شاید فکر کردی افسر ایرلندی به سراغت آمده است؟

پایان فصل سوم

هتل دی‌برنارد سال‌ها بود که در پاریس بسته مانده بود، بعد از مرگ مارکوییز بزرگ این هتل بزرگ بسته شده و تمام مبلمان آن از بین رفته بود. مقداری از اشیاء عتیقه هم بسته بندی شده و در انبار نگهداری می‌شد. "آن" قبلاً هرگز به فکر گشودن آن نبود. حالا ناگهان هتل پر از خدمتکاران و کارگران بود که مشغول تعمیر، تمیز کردن، فرش کردن و آویختن اشیاء لوکس و ذیقیمت به در و دیوار آن بودند. بشقاب‌های طلا و نقره، چینی‌های نفیس، تعدادی مبلمان زیبا که توسط مبل‌ساز مخصوص شاه در ابتدای سلطنتش به سفارش دی‌برنارد ساخته شده بود در اتاق پذیرایی چیده شده بود. "آن" مباحثی برای نظارت به امور کارمندان و خدمه و یکی از معروفترین آشپزهای

شهر را استخدام کرده بود . اسب هایی از شارنیتز برای اصطبل آورده شده بود . کالسکه مسافری زیبایی سفارش داده بود . همه جا درباره میهمانی با شکوه گشایش هتل حرف ها می زدند . پیش بینی می شد که شاه شخصا در مراسم افتتاح شرکت خواهد کرد . بازار حسادت و کینه داغ بود .

اشتغال کاپیتان انیل به عنوان وکیل و مدیر مادام مک دونالد آتش شایعات را دامن می زد و بد خواهان از جمله دی تالیو که منبع این شایعات بودند مصرانه می گفتند که مادام مک دونالد بیش از حد به کاپیتان لطف و مرحمت داشته است !

تنها کسی که به هتل و ضیافت افتتاحیه توجهی نداشت چارلز بود . نه خودش در این باره حرف می زد و نه به کسی اجازه می داد در حضورش حرفی بزند . اصلا برایش مهم نبود که آن هتل باز بشود و یا برای همیشه بسته بماند . سکوت و خونسردی او شایعات را قوت بیشتری می بخشید . مردم حتی راجع به بی توجهی " آن " نسبت به رابطه نامشروع خدمه کوچکش با یک خدمتکار دیگر که به قول بعضی ها با وجود این که خدمتکار مرد ، خانواده داشت شب را با معشوق در یکجا می گذراند حرف های زیادی می زدند . این شایعات و همچنین نشانه های اقامت دایم " آن " در پاریس موجب شکنجه لویی بود دوباره با چارلز آشتی کرده بود ولی روابطشان مثل گذشته صمیمی نبود . بعضی وقتها با تمام دلبری هایی که برای نگهداری چارلز می کرد به نتیجه نمی رسید . روابطشان ظاهرا مثل گذشته بود و بیشتر وقت آزادشان را با هم می گذراندند . چارلز حتی با پول زنش برای او لباس و جواهر می خرید ، با هم در انتظار ظاهر می شدند ولی زن احساس می کرد که معشوق در حال عقب نشینی است و گول بی اعتنایی های او نسبت به زنش را نمی خورد . یک شب که حسادت عقلش را کور کرده بود ناشیانه از چارلز پرسیده بود که آیا با زنش رابطه جنسی دارد یا نه . چارلز با بی شرمی به او گفته بود که گاه برای گریز از یکنواختی وجود لویی به سوی زنش می رود و کاملا ارضا می شود .

با وجود این حرف ها لویی او را در بسترش پذیرا می شد . گاه نسبت به او تنفر شدیدی احساس می کرد و از ضعف و زبونی خود در مقابل این مرد بیشتر متنفر می شد . ندیمه مخصوص او هم که اتفاقا مری نام داشت و از تمام روابط عشقی خانم اطلاع داشت متوجه پریشانی لویی شده بود . مری نه تنها ندیمه بلکه راز دار ، همدرد و شریک تمام ناخوشی های خانمش بود او تنها کسی بود که لویی تمام حرکات و صحبت های چارلز را حقیقتا برایش تعریف می کرد .

- مری می دانی که زن چارلز قصد ماندن دارد و چارلز هم او را تشویق می کند چون می دانم که اگر می خواست می توانست وادارش کند که اینجا را ترک کند . با این هتل و آن میهمانی که شاه هم در آن حضور می یابد ریشه اش در زمین محکم می شود و من هرگز نمی توانم از دستش خلاص شوم .

- مادام شاید وجود آن ایرلندی زن را پایبند کرده است . اگر معشوقش باشد حتما تمام این پیکار ها برای خاطر اوست .

- کاش می دانستم . اگر می توانستم به چارلز ثابت کنم که زنش معشوقه آن ایرلندی مزدور است که خودم هم این را باور نمی کنم ، آن وقت خوب می شد .

- مگر آقا نسبت به زنش حسود هم هست ؟

- نه ، ولی چون هنوز باور نکرده است چیزی نمی گوید . ولی اگر باور کند زنش به او خیانت می کند در این صورت من آرزو نمی کنم که به جای او بودم و اگر بودم قبل از این که چارلز دستش به من برسد فرار می کردم .

- ولی مادام فهمیدن این موضوع که خیلی آسان است . اگر یک پیشخدمت را در آن هتل بگماریم می توانیم از تمام وقایع مطلع شویم من حتما خیلی زود می توانم پیشخدمت زنی که بتواند این ماموریت را انجام دهد پیدا می کنم . فقط برای این که قابل اعتماد باشد باید پول خرج کرد آن هم نه کم .

- هر چه زود تر با هر قیمتی که می توانی چنین شخصی را پیدا کن و بیست پیستول هم به کسی می دهم که بتواند چنین شخصی را بیابد .

- مادام ، یکی از خدمتکاران دوشس دی گرامونت را می شناسم که برای این کار کاملا مناسب است . ببینم چطور می توانم با او کنار بیایم .

- از تو متشکرم مری ، تو دختر زیرکی هستی . این را بگیر و روزی که مدرکی دال بر خیانت " آن دی برنارد " به دستم بدهی دو برابرش را به تو می دهم .

کیفی را که به طرف دخترک انداخته بود دخترک با ادای احترام گرفت و خندان گفت : " شما آن مدرک را به دست خواهید آورد حتی اگر خیانتی در کار نباشد . "

لیدی کاترین به عروسش لبخند زد و گفت : " چه خوب است چند لحظه ای دور از جمعیت و هیاهو در کنار هم هستیم . " آن ها در باغ بزرگ کاخ قدم می زدند . روز بهاری زیبایی بود .

" آن " جواب داد : " آسایش و تنهایی در اینجا غیر ممکن است وقتی به منزل در پاریس نقل مکان کنم مادر عزیز ، شما هر وقت بخواهید می توانید به آنجا بیایید . "

- دخترم جیمز هم بسیار خوشحال می شود . او هر روز از زندگی در اینجا کسل تر می شود و اگر تو نقل مکان کنی مطمئنا خیلی به دیدنت می آییم .

- برای من هم دیدار شما خوشحال کننده است شما مثل والدین خودم هستید . ممکن است قبل از شب نشینی رسمی یک روز با من غذا بخورید ؟

- بله عزیزم حتما . همه درباره هتل و میهمانی مخصوصت صحبت می کنند . خیلی ها با اشاره به من می فهمانند که دوست دارند جزو میهمانان باشند . می دانی دخترم سر و صدای زیادی در اطراف خودت به راه انداخته ای حتما یادت نمی رود که کنتس دوباری را هم دعوت کنی !

- البته که یادم نمی رود و خیلی دلم می خواهد که اعلیحضرت هم حضور داشته باشند . راستش می خواستم از شما تقاضا کنم که مرا به حضور مادام دوباری معرفی کنید می دانم که از دوستان نزدیک شماست .

- دخترم این کار را با رغبت انجام می دهم فقط از تو می خواهم با او خیلی معقول و پسندیده رفتار کنی ولی نه خیلی صمیمانه . اگر چه او زن خوش قلب و مهربانی است ولی صمیمیت و دوستی نزدیک با او برای تو مناسب نیست .

عزیزم دلم می خواهد بدانم چه چیز سبب شده که خودت را این طور در دربار به نمایش بگذاری . راستش اولش فکر می کردم که خیلی زود از اینجا خسته می شوی و به شارنتیز بر می گردی . البته از این موضوع خیلی خوشحالم ولی هنوز کمی متعجب هستم .

- پس شما نمی توانید علتش را حدس بزنید ؟

- نه ، نمی توانم مگر این که به زندگی در ورسای دل بسته باشی که آن هم خیلی بعید به نظر می رسد . من از ورسای متنفرم . از زندگی در دو اتاق کوچک قفس مانند ، ساعت ها روی پا ایستادن ، تشنه و گرسنه منتظر ساعت

معین سرو غذا بودن و تحمل سرما و گرما، به خصوص از نوبت گرفتن برای غذا، عجله برای دیدن شاه و ده بار در روز به مناسبت‌های مختلف لباس عوض کردن منجرم. ماندن در پاریس هم برایم مثل یک کابوس است ولی به خاطر جلب رضایت شوهرم هر جایی که او باش می‌مانم و هر کاری که لازم باشد انجام می‌دهم. فکر می‌کنم اگر میهمانی‌های من سرگرم کننده باشد او به جای رفتن به خانه دیگران در آن‌ها شرکت می‌کند و در خانه مجلل من در پاریس به دیدنم می‌آید. تمام این‌ها به خاطر اوست. و من با تمام عشقی که به زندگی در شارنتیز دارم دلم نمی‌خواهد او را در آنجا زندانی بینم.

کاترین ناگهان از حرکت ایستاد: "خدای من همه اینها به خاطر چارلز است؟"
- بله به خاطر او و خودم چون دوستش دارم.

- عزیزم مرا ببخش ولی آیا تو واقعا امیدواری که این کارها او را به طرف تو می‌آورد؟ خواهش می‌کنم اگر ناراحت نمی‌شوی به من بگو واقعا رابطه شما چطور است؟ من از روز ازدواج‌تان همیشه نگران تو بوده‌ام ولی جیمز مرا از دخالت در زندگی شما منع کرده در غیر این صورت زود تر این سوال را می‌کردم. دلم می‌خواهد حقیقت را بدانم. به ندرت پسر من را می‌بینم وقتی هم که می‌بینمش به زحمت می‌توانم خودم را راضی به صحبت با او کنم ولی شایعات را در مورد این که هنوز معشوقه اش را ترک نگفته کم و بیش می‌شنوم. خودت چه فکر می‌کنی آیا او را ترک کرده است؟

- خیر، ولی مرا هم ترک نکرده و همین برایم امیدوار کننده است. هنوز هم گاهی به دیدنم می‌آید البته هیچوقت نمی‌دانم کی و کجا ولی بالاخره می‌آید.

کاترین گفت: "و در مواقع دیگر کاملا به تو بی‌توجه است به تو توجه نمی‌کند، تمام وقتش را با آن موجود احمق می‌گذراند و فقط گاهی به دیدنم می‌آید... آیا منظورت همین است؟"
- بله او مرا با خودش به سالن دی آپولون برد و یک بار هم با هم به شکار رفتیم به غیر از این موارد فقط گاهی شب‌ها پیشم می‌آید.

و بعد با شرم و حیا به مادر شوهرش نگاه کرد و گفت: "از من بدتان نیاید ولی آخر دوستش دارم و نمی‌توانم از او چشم‌پوشم."

زن مسن به صورتش خیره شد: "و تو هنوز این موجود رذل را دوست داری؟ اگر نصیحت مرا می‌خواهی باید بگویم که کاردی زیر بالشت پنهان کن و دفعه بعد که پسر من می‌آید با همان کارد از او پذیرایی کن!"
- ولی مادر من مثل شما فکر نمی‌کنم. چارلز هر کار به من بکند نمی‌توانم او را آزار برسانم. شما متوجه نیستید، اگر او به من اصلا علاقه نداشت هرگز پیشم نمی‌آمد چون مطمئنم که از روی وظیفه شناسی این کار را نمی‌کند حتما احساسی نسبت به من دارد که به دیدنم می‌آید.

کاترین پرسید: "آیا با تو مهربان هست؟ آیا به تو گفته است که دوستت دارد؟"

- نه او به ندرت با من حرف می‌زند. گاهی خیلی آقا و مهربان است و گاه کاملا خشن و بی‌لطف و من دیگر به رفتار عادت کرده‌ام ولی اگر دیگر به دیدنم نیاید آن وقت می‌فهمم که همه چیز بین ما تمام شده است. مادر، من به هر قیمتی که باشد می‌خواهم این یک ذره را هم که از او دارم نگهدارم.
کاترین دوباره به راه افتاد: "می‌فهمم چه می‌گویی دخترم." آن‌ها دوباره نزدیک فواره‌ها رسیدند و توقف کردند. نسیم خنک ذره‌های آب را به صورتشان می‌پاشید.

- می فهمم دخترم و فکر می کنم پرسیدن سوالات دیگرم کاملاً بیجاست .

- نه مادر هر چه می خواهید از من پرسید هیچ مانعی ندارد . مطمئن باشید من رازی را از شما پنهان نخواهم کرد .

- می خواستم پرسیم کاپیتان انیل با تو چه رابطه ای دارد . همه کس معتقد است که معشوقه دوست به خصوص از وقتی که او را در هتل استخدام کرده ای .

- همه آن ها اشتباه می کنند . راستی که طرز فکر این مردم به پستی و بی مایگی اخلاقتان است . انیل برای من یک دوست عزیز است و تنها کاری که برایش کرده ام این است که او را در هتل به کار گماشته ام تا فرصتی پیش بیاید و او را به حضور شاه معرفی کنم . به هر حال من به یک مدیر قابل نیاز دارم . امور مربوط به هتل و کارکنان ، آن قدر زیاد است که به تنهایی از عهده آن ها بر نمی آیم . من همیشه یک مباشر ، یک حسابدار و عمویم را برای کمک در امور در شارتیتز داشته ام . مطمئن باشید که صدقه به او نمی دهم و اگر فکر می کنید که انیل از یک معشوقه یا هر کس دیگری صدقه می پذیرد باید بگویم او را نشناخته اید .

کاترین آرام گفت : " عزیزم او را نمی شناسم و هرگز هم او را ندیده ام امیدوارم که از حرف های من برداشت بد نکنی . این را بدان که اگر معشوقه ات هم بود من خوشحال می شدم فقط از این که بدون دلیل بد سابقه شوی متأسف هستم .

- مادر در این محیط کثیف هیچ زنی را بدون سابقه بد نمی بینی حالا خواه واقعا حرف ما در موردش صدق کند یا خیر . اگر انیل نبود این مردم بیکار کس دیگری را برای چسباندن به من پیدا می کردند . می دانم به محض این که شاه پستی به او بدهد اینجا را ترک خواهد کرد و شاید این برای آن مردم قانع کننده باشد .

- ولی " آن " یک مساله کاملاً باعث تعجب من است . از آنجا که پسر دیوانه و مغرورم را می شناسم در عجبم که چطور تا به حال با کاپیتان گلاویز نشده است . خیلی مواظب باش دخترم هیچ چیز بیشتر از یک دوئل و کشتن یک مرد حتی اگر بیگناه باشد چارلز را مسرور نمی کند . خواهش می کنم به خطر سلامتی این مرد جوان هم که شده خیلی مراقب باشی .

- نگرانی شما بی مورد است ماما . چارلز از وفا داری من نسبت به خود اطمینان دارد و باید بگویم آن طور هم که شما می گوئید پست نیست . حالا می توانیم بر گردیم ؟

- بله اگر تو بخواهی . از من آزرده نباش " آن " ، فقط دلم می خواهد از تو حمایت کنم و اما راجع به وفا داری به پسر من باید بگویم که هر گاه که تصمیم بگیری به او خیانت کنی بدان که دعای خیر من همراه توست .

" آن " خندید : " ماما واقعا خوشحالم که عروستان هستم نه پسران . " و آن دو بازو در بازوی یکدیگر به کاخ برگشتند .

در پایان ماه آپریل هتل دی - برنارد آماده بهره برداری بود . " آن " با وجود این که در حال نقل انتقال به آنجا بود هنوز آپارتمانش در ورسای را نیز در اختیار داشت . موقعی که با کالسکه اش به هتل رسید کاپیتان انیل دم در انتظارش را می کشید . لباس های کهنه او با لباس های کاملاً شیک و مدرن تعویض شده بود . مودبانه خم شد و دست " آن " را بوسید و گفت : " همه چیز کاملاً آماده است . از صبح زود مشغول بوده ایم که برای ورود شما همه چیز آماده باشد فقط امیدوارم راضی باشید ! "

"آن" لبخند زنان پاسخ داد: "می دانم که کاملاً رضایت خواهم داشت." کاپیتان لحظه ای بیش از حد معمول دستهای "آن" را در دستهایش نگه داشت. پشت سر او مباشر، کارکنان و خدمتکاران صف کشیده بودند. هال مرمر از تلالو شمعدان های طلا و نقره و برنز می درخشید. کاپیتان بازویش را پیش آورد و آن ها با هم وارد خانه مجلل شدند. از پله های واکس زده و براق که از چوبهای گرانبها با طرح های بسیار جالب بود بالا رفتند، از کنار نقاشی ها و مجسمه ها گذشتند و داخل اتاق پذیرایی شدند. همه چیز عالی بود. وقتی که به سالن غذا خوری رسیدند "آن" حیرت زده ایستاد، این دیگر با همه فرق داشت فوق العاده و باور نکردنی بود. او خودش تمام مبلمان و وسایل لازم را انتخاب کرده بود ولی ترتیب و دکوراسیون آن ها را به فرانسیس واگذار کرده بود. حالا با تعجب شاهد بود که سالن غذا خوری چیزی که خودش سفارش داده بود نیست میز غذا خوری طلایی با کنده کاری های بی نظیر، سطح روی میز آن چنان صاف و صیقلی بود که در مقابل نور مشعل ها مانند جواهری نفیس می درخشید و شعاع های نورانی لرزانی به اطراف می پراکند. صندلی ها همه طلایی با رویه ابریشمی بود که تصویر پرندگان عجیب و غریب بر روی آن ها طراحی شده بود. قالیچه یا پرده نقش داری بر روی دیوار نبود فقط نقاشی های دیواری که صحنه های عشقی لطیفی را بر صفحه طبیعت به نمایش می گذاشت، درختان و فواره ها و چشم اندازی از گل های زیبا در زمینه آبی نیلگون آسمان و ابر های پراکنده، زیبایی سحر آمیز و گیرایی به اتاق می بخشید.

- کاپیتان باور نکردنی است، آن میز و صندلی فوق العاده زیبا هستند و این نقاشی ها، خارق العاده اند.

- کار بوشر است. او قبلاً برای مادام دوباری هم کار هایی کرده است. فکر می کردم کارش را پسندید.

"آن" زیر لب زمزمه کرد: "ولی به چه قیمت! او مدرنترین و گرانترین هنرمند پاریس است."

کاپیتان پیروزمندانه گفت: "حتی یک پنی از آنچه شما برای مخارج به من دادید بیشتر خرج نشده است. من مرد خسیسی هستم و آن قدر از سایر مخارج، اضافی آمده بود که توانستم این سورپرایز را تقدیم حضورتان کنم. فقط امیدوارم که واقعا مورد پسندتان باشد در غیر این صورت ترجیح می دهم گورم را گم کنم.

- آه کاپیتان شیفته اش هستم، تمام پاریس به ما حسادت خواهند کرد. بر سر غذا خوردن در این سالن خیلی ها با هم خواهند جنگید. فرانسیس تو نهایت هوش و سلیقه را به کار برده ای.

- فقط دلم می خواست شما را خوشحال کنم. بعد از آن همه لطفی که در حق من کرده اید این کمترین کاری است که می توانستم برایتان انجام بدهم.

- کاپیتان من برای شما هیچ کاری نکرده ام فقط بهترین دوستی را که یک زن در شرایط من می تواند آرزو داشته باشد برای خود یافته ام. از تو متشکرم، هرگز چیزی به این زیبایی ندیده ام.

با هیجان به طرف او رفت و گونه اش را بوسید. کاپیتان گلگون شد و زمزمه کرد، با این همه لطف شما می ترسم خودم را بیازم.

"آن" دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: "جای تو و تمام کسانی که دوست دارم در قلب من است فرانسیس. حالا بقیه را به من نشان بده."

هیچ کدام از آن ها متوجه خدمتکاری که مشغول مرتب کردن مشعل ها درست بیرون در نیمه باز سالن غذا خوری بود نشدند. این خدمتکار هفته پیش خیلی ناگهانی از خدمت دوشس دی گرامونت به بهانه ازدواج خارج شده و در هتل دی برنارد شروع به کار کرده بود. او و ده خدمتکار دیگر همزمان استخدام شده بودند. پیه ری پادوی خانه دوشس که از طرف مری خدمه لوئیز ماموریت داشت شخص مناسبی را برای انجام توطئه شان پیدا کند دخترک را

وادار به خروج از منزل دوشس و کار در هتل کرده بود. پنج پیستول قبلا به او داده و قرار گذاشته بود که بقیه را وقتی که مدرکی دال بر خیانت "آن" به دست آورد به او بدهد. ضمنا پیشنهاد شده بود که اگر مدرک روشنی به دست نیامد یکی جعل کند. دخترک از مشاهده صحنه چند لحظه پیش در اتاق غذا خوری خیلی خوشحال شد و فکر کرد نیازی ندارد که برای ساختن داستان جعلی مغز خود را به زحمت بیندازد.

"آن" تنها در اتاق خوابش روی یک صندلی طلایی نزدیک پنجره نشسته بود. اتاق خواب هم بسیار زیبا و متناسب بود. با تختخواب کاناپه ای بزرگ، پرده های ابریشم زرد که بالای آنها با گل های نقاشی شده تزیین شده بود بسیار زیبا می نمود. میز توالت، چهار پایه های کوتاه، قفسه های برنزی و چوبی نفیس همگی از مادرش به او رسیده بود. روی سقف اتاق الهه های برهنه ای که محتاطانه با ابر پوشیده شده بودند نقاشی شده بود. "آن" حاضر بود با رغبت تمام این شکوه و عظمت را برای لحظه ای زندگی آسوده در شارنتیز با اتاق ها و مبلمان آشنایش و صدای عو سگهایش که به پیشبازش می آمدند عوض کند. از شکار در ورسای اصلا خوشش نمی آمد چون خیلی رسمی و محدود بود. اصلا نمی شد آن را با تعقیب آزاد در اطراف باغ ها و جنگل و زمین های خودش مقایسه کرد. یک لحظه خستگی و ملالت سراسر وجودش را گرفت. قیافه مادر شوهرش که در هنگام صحبت از چارلز با یاس به او خیره شده بود از خاطرش گذشت. او دیدار های ناگهانی چارلز را نه تنها دلیل محبت نمی دانست بلکه آن را نوعی بی حرمتی که بر انگيخته از هوس آنی او بود تلقی می کرد او مادرش بود و شاید حق با او بود. صدای مری جین به گوشش خورد: "مادام قصد مزاحمت نداشتم ولی پیکي نامه ای برای شما آورده و منتظر پاسخ است."

"آن" مهر مک دونالد را روی نامه دید. به سرعت آن را باز کرد، نوشته بود: "دختر عزیزم تربیبي داده ام که با مادام دوباری در میهمانی فردا شب در سالن دی مارز ملاقات کنی. همچنین ملاقاتی نیز برای کاپیتان انیل گرفته ام. این را عوض رفتار نا مناسب روز گذشته ام بپذیر. مادرت کاترین مک دونالد."

"آن" از جا جست. تمام نا امیدی چند لحظه پیش را فراموش کرد. از این که دیگر می توانست کاپیتان را از دیدن شاه امید بدهد خوشحال بود. مطمئن بود هر چه دوباری بپذیرد برای شاه نیز قابل قبول است.

- مری جین فوراً کاپیتان را صدا بزن.

کاپیتان انیل به اتاق مخصوص "آن" آمد. دو پیشخدمت در خدمت آن ها شراب سرو می کردند.

انیل گفت: "باور نمی کنم، این طور ملاقات برای همه نهایت آرزوست. فکر می کنم به این طریق بتوانم نشان مارشالی دریافت کنم."

"آن" خندید: "تو لیاقتش را داری. ولی همه اش لطف و محبت مادر شوهرم است نه من. دلم می خواهد او را ببینی. هنوز هم فوق العاده زیباست."

- مادام آیا از او خواستید کمک کند؟

- فقط در صحبت هایم اشاره ای به موضوع کرده بودم. البته من درباره ملاقات با شاه حرف زدم نه دوباری. به او گفتم که امیدوارم بتوانم تو را به حضور شاه معرفی کنم ولی این دیگر به مراتب بهتر است. فرانسویس عزیز آیا خوشحال نیستی؟

کاپیتان لحظه ای پاسخی نداد. به این ترتیب به آنچه که قبلاً خواسته بود می رسید و زندگیش تامین می شد. این که در خدمت پادشاه فرانسه باشد بهترین آرزویش بود ولی همه این ها قبل از ملاقات "آن" برایش ارزش داشت. آرام گفت: "بله خیلی خوشحالم فقط از این که باید شما را ترک کنم ناراحتم."

- می دانم کاپیتان. نمی دانم اگر شما نبودید تا به حال چکار می کردم و نمی دانم از این به بعد بدون شما چه خواهم کرد ولی خوب این همان چیزی است که تو می خواستی، این طور نیست؟

چشمان آبی مرد به "آن" خندید و حالتی از شادی غیر منتظره ای در آن ها نمایان شد: "بله همین طور است و اگر به خواسته ام برسم بر می گردم و از تو تقاضایی می کنم. یک تقاضا قبل از این که ترکت بگویم."

- همین حالا بخواه کاپیتان. از راز بدم می آید دلم می خواهد همین حالا بگویم.

- نه حالا وقتش نیست. مهم نیست که چه پیش آید ولی در وقت مناسب این را از تو خواهم خواست.

سالن دی مارز در داخل کاخ بود و محلی بود که شاه بعد از صرف شام همیشه در آنجا ورق بازی می کرد. همراهانش را همیشه به دقت از میان شاهزادگان اصیل و نجبای خانواده های مختلف انتخاب می کرد. البته در بین آن ها گاهی کسانی که به دلیلی مورد توجه یا باعث سرگرمی شاه بودند نیز دیده می شد.

وقتی "آن" همراه کاترین و در پشت سر آن ها انیل وارد سالن شدند، "آن" دم در تعظیمی کرد. و بعد از این که وارد اتاق شد در مقابل میزی که شاه مشغول قمار بود نیز تعظیم کرد. شاه نگاهش کرد و سری به علامت آشنایی تکان داد. "آن" بدون این که برگردد همراه مادر شوهرش از مقابل شاه گذشت و به جمعی که در گوشه ای از سالن دور شیی که هنوز برای "آن" ناشناس بود حلقه زده بودند، نزدیک شدند. "آن" زیر چشمی به کاپیتان نگاه کرد و لبخند زد. کاپیتان لباس بسیار مناسبی به تن داشت و به توصیه "آن" بر روی موهایش کلاه گیس نگذاشته بود. "آن" معتقد بود شاه به کسانی که کمی با سایرین فرق داشته باشند بیشتر توجه نشان می دهد، نصیحت خوبی هم بود چون وقتی که کاپیتان وارد شد زن ها همه به طرفش برگشتند و موهای طبیعی زیبایش را نگاه می کردند. شاه که تنها زنان خیلی زیبا نظرش را جلب می کردند همچنان به ورق های دستش خیره بود.

کاترین به داخل جمع رفت و پس از چند دقیقه با اشاره آن ها را به طرف خود خواند. گروه پراکنده شدند و دوباری با لباس زیبای صورتی در حالی که پا های زیبایش را روی هم قرار داده و سینه های درشت و مرمینش از چاک لباس کاملاً نمایان بود لمیده در صندلی راحتیش به آن ها لبخند زد.

کاترین گفت: "با کمال احترام عروسم مادام مک دونالد را به حضورتان معرفی می کنم." "آن" لبخند به لب، تعظیمی آنچنان که مناسب خانواده و خواسته اش بود تحویل داد.

دوباری گفت: "شما را بار ها دیده ام. جواهرات شما همیشه تحسین مرا بر می انگیزد و مرا وا می دارد که به زیبایی جواهرات خود شک کنم."

"آن" نگاهش را روی صورت زیبا و دوست داشتنی دوباری نگه داشت: "کنتس شما به جواهر نیازی ندارید طبیعت شما را کاملاً تزیین کرده است."

دوباری با صدای بلند خندید. خنده اش آن قدر با طنین و شاد بود که شاه لحظه ای سرش را بلند کرد و به او نگرینست.

- متشکرم مادام . شنیدن این تحسین از زبان یک همجنس نادر و جالب است . مادر شوهر شما به من گفت که شما قصد دارید هتل مجلل دی برنارد را افتتاح کنید . چه ایده خوبی ، مطمئنم که خیلی از حسادت خفه خواهند شد .

- بله کنتس و برای گشایش هتل میهمانی مخصوصی ترتیب داده ام .

حرف زدن با سوگلی شاه چه آسان بود . او اصلا سردی و تکبر خاص مادام دی پمپادر را که قبل از او در کاخ بود نداشت . " آن " ادامه داد : " امیدوارم بر من منت بگذارید و در مراسم افتتاح با حضورتان سرافرازم نمایید . "

دوباری پاسخ داد : " اگر مناسب شاه باشد البته . برای دیدن آن خانه مجلل به شدت کنجکاوم . اینجا دیگر خفه ام می کند و خوشحال می شوم شبی را دور از اینجا بگذرانم . " و سرش را به علامت تایید و پذیرش تکان داد . کاترین لبخندی از رضایت تحویل عروسیش داد .

همین که " آن " کنار رفت کاترین به فرانسیس که گستاخ و بی پروا ایستاده بود نگاه کرد و آهسته گفت : " با او مهربان باش . "

کاپیتان سرش را به علامت قبول جنباند و جلو رفت ، خم شد و دست دوباری را بوسید . او بارها معشوقه شاه را در کاخ دیده بود ولی حالا می دید که جذابیتش از نزدیک صد چندان است . چشمان روشن و درخشان دوباری با لوندی خاصی که مانند نفس زدن جزیی از طبیعت دوباری بود به چشمان کاپیتان خیره شد . ارزیابی او مثل خود کاپیتان بی پرده و ستاینده بود و با لبخند شیرینی آن را کاملا نشان داد .

کاترین گفت : " کاپیتان انیل پیشکار عروسم را معرفی می کنم . ایشان مدت مدیدی است که برای به دست آوردن چنین فرصتی در ورسای منتظرند . "

- آقا متاسفم که نمی توانم شما را پیشکار خودم کنم . حتی اگر خودم بخواهم شاه نمی پسندد . چه مدت است که اینجا هستید ؟

فرانسیس به سردی جواب داد : " دو ماه مادام . اگر لطف مادام مک دونالد که مرا به استخدام خود در آوردند شامل حال نمی شد مجبور می شدم در پایان هفته اول یا دوم اینجا را ترک بگویم . زندگی در دربار خیلی گران است . "

دوباری زیرکانه به او چشمکی زد : " خوشحالم کسی را برای دوستی پیدا کردید . حالا هر چه لازم می دانید درباره خودتان به من بگویید . "

- خیلی کم می توانم بگویم . خانواده کاتولیک من پس از درگیری انگلیسی ها ، از ایرلند تبعید شدند . من نه ثروتی دارم و نه ملکی . تمام مدت زندگیم سرباز بوده ام و برای هر کسی که به من مزدی داده است جنگیده ام به امید این که شمشیرم را در خدمت شاه به کار گیرم به اینجا آمده ام .

- شما دوستی هم اینجا دارید آقا ؟

- به جز مادام مک دونالد هیچکس را .

من از نشستن خسته شده ام آقا دستتان را به من بدهید و تا آن طرف اتاق همراهیم کنید .

دوباری از جایش بلند شد و در حالیکه به نرمی یک رقاصه حرکت می کرد نگاهی موزیانه به کاترین انداخت و دست در بازوی انیل به طرف دیگر اتاق رفت . آن ها جلوی یک پنجره ایستادند .

انیل با تعجب متوجه شد که حالا دیگر کاملا صورت کنتس جدی است .

- کاپیتان اگر شما دوستی اینجا ندارید دشمنان زیادی پیدا کرده اید . حرف های زیادی درباره شما و مادام مک دونالد شنیده ام . از هر دوی شما خوشم می آید . اگر خواهان ماموریتی از طرف شاه هستی برایت فراهم می کنم ولی متوجه هستی که او را از دست می دهی ؟

فرانسیس احساس آرامش در مقابل این زن می کرد و حالا بین آن ها هیچ تظاهر و خود نمایی وجود نداشت : " خیر مادام او را از دست نمی دهم . به محض اینکه مشغول شوم او را با خودم می برم . "

- خوشحالم که این را می شنوم شوهرش یک خوک کثیف است .

- مادام از شما به خاطر مهربانیتان متشکرم . ناچار نیستید به من کمک کنید ولی اگر به هر دلیلی این کار را بکنید برای همیشه ممنونتان خواهم بود .

دوباری لبخند زد : " من هرگز به کسی بدی نکرده ام و دلم می خواهد اگر بتوانم کار خوبی انجام بدهم . می توانم به خاطر بیاورم که بدون دوست و پول بودن چه معنی می دهد . من در مورد ورسای و اتفاقاتش شامه تیزی دارم کاپیتان عزیز و بوی گرگ هایی را که اطراف شما دو تن را گرفته اند استشمام می کنم . چرایش را نمی دانم ولی شایعات در اطراف شما خیلی زیاد است . برای هر دو شما بهتر است هر چه زود تر با هم از اینجا بروید . گرفتن ماموریت از شاه به عهده من ، ظرف یک ماه مشغول خواهی شد . حالا قبل از این که شاه سرش را بلند کند و ما را ببیند بهتر است برگردیم . رفتار او هر روز از روز قبل غیر قابل پیش بینی تر می شود .

وقتی که دوباری دوباره روی صندلی مخصوصش جای گرفت فرانسیس تعظیم بلندی کرد و با احترام گفت : " مادام همیشه در خدمتگزاریتان حاضرم . "

دوباری با مسرت پاسخ داد : " هر وقت به یک شمشیر باز دلیر نیاز داشتم به یادت می آورم . خداحافظ کاپیتان . "

همین که " آن " و کاپیتان همراه کاترین به طرف کریدور به راه افتادند کاترین با خوشحالی گفت : " کاپیتان تبریک می گویم شما روی او اثر نیکو گذاشتید و مطمئنا کمکتان خواهد کرد . "

کاپیتان به صورت زیبا و چشمان نافذ کاترین که با مو شکافی نگاهش می کرد ، نگریست : " بله خودم هم معتقدم که کمکم می کند از شما هم به خاطر لطف فراوانتان متشکرم . ابتدا مادام و حالا شما مرا مدیون خود ساخته اید . امیدوارم روزی خوبی های شما را جبران کنم . "

" آن " کمی جلو تر از آن ها قدم می زد و کاترین با استفاده از این فاصله آرام گفت : " بله کاپیتان شما می توانید همه را با دور شدن محتاطانه از " آن " جبران کنید . " کاترین متوجه خشم در چشمان انیل شد دستش را به علامت دعوت به سکوت بلند کرد و ادامه داد : " می دانم که دوستی شما کاملا پاک است ولی این را هم می دانم که شایعات مسموم در مورد شما به خصوص از زمانی که در هتل مشغول به کار شده اید به شدت افزایش یافته است . همه شما را معشوق او می دانند و من کاپیتان عزیز از آن می ترسم که روزی پسر شایعات را جدی بگیرد . پس از ملاقات با شما البته معتقد شده ام که شما هم رزم قابلی برایش هستید ، فقط ترسم از این است که چه بر سر " آن " خواهد آمد به خاطر او هم که شده پس از گرفتن ماموریت هر چه زود تر اینجا را ترک کنید . در ضمن امیدوارم که هر چه زود تر از خدمت خود استعفا بدهید و هتل را ترک کنید . "

فرانسیس آرام و مودبانه پاسخ داد : " مادام من هرگز افتخار ملاقات پسر شما را نداشته ام و از آنچه درباره اش شنیده ام می توانم حدس بزنم که اگر به " آن " ظنین شود چه بر سرش خواهد آمد . به همین خاطر هم اصلا قصد ندارم او را ترک کنم . درباره ماموریت هم باید بگویم که معتقدم حتما آن را به دست می آورم و با اطمینان به شما

می گویم که به محض کسب آن ورسای را ترک خواهم گفت . درباره پسران هشدار می دهم که اگر مرا متهم کند یا به " آن " آزار برساند یقیناً او را می کشم . "

- بله ممکن است این طور بشود کاپیتان و بدانید که اگر او را بکشید همه خوشحال خواهیم شد . حالا شما را ترک می کنم .

و به طرف " آن " رفت و او را بوسید و شب بخیر گفت . بعد به طرف انیل برگشت ، با او دست داد و گفت : " می دانم که مواظب دخترم هستید و او را سالم تا خانه اش در پاریس همراهی می کنید ، شب بخیر کاپیتان . "

در خیابان طولانی که به طرف کردی ماربر می رفت دو کالسکه از کنار هم گذشتند ، یکی عازم پاریس بود و دیگری از تریانون بر می گشت . در کالسکه ای که از تریانون بر می گشت لوئیز نشسته بود ، او به جلو خم شد و به کالسکه ای که از کنار آن ها رد می شد نگاه کرد . راهنمایان چراغ حمل می کردند و در نور چراغ لوئیز بازوان " آن مک دونالد " را در کالسکه ای که می گذشت دید . همچنین سایه شخص دیگری را در کنارش مشاهده کرد . به عقب تکیه داد و به چارلز که با چشمان بسته کنارش نشسته بود نگاه کرد . آن شب را به قمار در تریانون گذرانده بودند چارلز مبلغ زیادی باخته بود در حالی که لوئیز کلی برنده شده بود . چارلز حال خوبی نداشت ولی لوئیز نمی خواست فرصت را از دست بدهد . جاسوسش در هتل هنوز مدرک لازم را به آن ها نرسانده بود و از آن گذشته " آن " به او طنین شده بود .

لوئیز با تمسخر گفت : " جای تاسف است که خواب بودی و زنت را که همراه معشوقش به پاریس بر می گشت ندیدی . "

چشمان روشن چارلز باز شد و خیره خیره نگاهش کرد : " زنم و معشوقه اش ... تو بودی این را گفتی یا خواب می دیدم . "

لوئیز تاکید کرد : " همان چیزی است که من گفتم . شکی نیست که تو کاملاً درباره آن ها همه چیز را می دانی ، همه کس می داند . " زیر چشمی نگاهی به مرد انداخت و با وجودی که می ترسید ، به مسخره کردن ادامه داد ، فکر می کرد حتی اگر کتکش بزند ارزشش را دارد : " چارلز از تو تعجب می کنم فکر نمی کردم به این راحتی تن به بی غیرتی بدهی . آن ها در آن کالسکه زیبا در جلوی چشم همه خود را به نمایش می گذارند . خوب البته به من مربوط نیست تصور می کنم حق دارد خودش را سرگرم کند اگر چه خیلی بی احتیاط عمل می کند . "

چارلز پرسید : " مسخره ام می کنی لوئیز ؟ یا با بد سلیقگی برایم جوک تعریف می کنی ؟ قبل از این که از حرف هایت پشیمانانم حقیقت را بگو . "

- من حقیقت را می گویم عزیزم . قبلاً هم بار ها به این موضوع اشاره کرده ام ولی تو هرگز متوجه نشدی . حالا تمام ورسای درباره این موضوع صحبت می کنند ، در مجالس رقص بار ها آنها را با هم دیده اند و در هتل با هم زندگی می کنند . خودش او را پیشکار خود می خواند و همه از گستاخی آن ها حالشان به هم می خورد . متأسفم که ناراحت کردم ولی فکر می کنم آنچه را همه می دانند تو هم می دانی .

- خوب باید بگویم که نمی دانستم .

غیر ممکن بود عمل یا گفته بعدی او را بتوان پیش بینی کرد و لویییز او را خوب می شناخت و می دانست که چه آشوبی در وجودش به پا شده است . لحظه بعد طناب را کشید و به محض دیدن سر کالسکه چی دستور داد که بایستد . کالسکه ایستاد و چارلز به لویییز گفت گه پیاده شود .

- چی ؟ منظورت چیست پیاده شوم ؟

- منظورم این است که می خواهم به پاریس بروم و فرصت برگرداندن تو را به کاخ ندارم . باید تاوان زبان تلخت را پردازی . خارج شو قدم زدن برایت خیلی خوب است .

- چه می گویی چارلز تا کاخ ربع مایل مانده است تو می دانی که نمی توانم راه بروم . پاشنه کفش هایم خراب می شود . اگر کسی مرا ببیند مسخره می شوم . چارلز لطفا مرا همراهت ببر اگر مرا به کاخ نمی رسانی .

- اگر چیزی را که به من گفته ای حقیقت داشته باشد حتی اگر مسخره دیگران هم باشی با من خواهی ماند . حالا وقت بحث کردن را ندارم در را باز کن و قبل از این که بیرون رفتنم بیرون بروم .

چارلز به جلو خم شد و در کالسکه را باز کرد . یکی از کالسکه رانان پیاده شد و در خارج شدن به لویییز کمک کرد .

لویییز مبهوت وسط جاده ایستاده بود و به چارلز نگاه می کرد . صورتش مثل گچ سفید بود و لبانش می لرزید : "

چارلز تو را به خاطر این کارت هرگز نمی بخشم . "

چارلز در را بست و به کالسکه ران دستور داد که با عجله راه پاریس را در پیش بگیرد .

دربان هتل دی برنارد نیمه خواب بود که کالسکه ای جلوی هتل ایستاد . درشکه چی پایین جست و زنگ را به صدا در آورد . دربان غر غر کنان بیرون آمد او می خواست بداند که چه کسی دیر وقت می خواهد وارد بشود . ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و " آن " چند لحظه قبل به هتل رسیده و دستور داده بود که در ها قفل کنند .

کالسکه ران فریاد زد : " احمق در را باز کن ، ارباب شما آقای مک دونالد هستند ، منتظرشان نگذارید . "

مرد پیر جواب داد : " من در خدمت مارکوییز هستم و مک دونالد را نمی شناسم . " ولی با غر غر در را باز کرد و کنار رفت تا کالسکه وارد شود . در جلوی در داخلی هتل نیز همین صحنه تکرار شد .

چارلز به دربان دوم چپ چپ نگاه کرد و گفت : " کجا می توانم مادام را پیدا کنم ؟ "

- طبقه بالا در اتاق مخصوصشان هستند آقا ، ایشان دستور دادند که در را ببندیم .

- مرا به آنجا راهنمایی کن ولی اگر دهانت را باز کنی و خبر ورود مرا بدهی خفه ات می کنم .

چارلز به دنبال دربان از پله ها بالا رفت . خانه در سکوت کامل بود . مرد ، دم در یکی از اتاق ها ایستاد . چارلز به او امر کرد که سر پله ها منتظر باشد تا در صورت لزوم او را بخواند .

دستگیره در را خیلی آرام فشار داد و با یک حرکت در را طوری باز کرد که محکم به دیوار خورد . وارد اتاق

مخصوص " آن " شد کاملاً خالی بود . در همان لحظه دری در قسمت دیگر باز شد و " آن " با لباس خواب و رنگ پریده در آستانه در ظاهر شد .

- چارلز چه شده تو که مرا ترساندی ؟

- می خواستم که سورپریزت کنم و مثل این که موفق شده ام . این در را می بندم و تو آن در را کاملاً باز کن . می

بینم که خواب تشریف داشته اید .

- بله درست است خواب بودم .

"آن" داخل اتاق شد و چارلز از کنارش گذشت. و وارد اتاق خواب گردید. آنجا هم کسی نبود و با یک نگاه مطمئن شد که تنها بوده است. بالش ها برای یک نفر مرتب شده بود و هیچ نشانی از بی نظمی در اتاق نبود که نشان دهد مردی در آنجا بوده است. دیگر زحمت گشودن کمد ها را به خود نداد چون مطمئن شده بود.

- چارلز ممکن است بگویی دنبال چه می گردی و چرا مانند دزد ها به اتاق من شیخون زده ای؟

- مادام با من این طور آمرانه صحبت نکن. بنشین آمده ام با تو حرف بزنم.

"آن" به سردی گفت: "نه، برای گشتن اتاقم آمده ای." خیلی عصبانی بود و وقتی که متوجه شد که با تمام این حرف ها دلش می خواهد چارلز آنجا بیشتر بماند از خودش بدش آمد.

مادام فکر نمی کنی این حق یک مرد نیست که زنش را مورد سوال قرار دهد؟

- آیا شوهر به فکرش نمی رسد که به جای گناهکار دانستن زنش از او دفاع کند... انتظار داشتی چه کسی را با من امشب ببینی؟ مگر در ورسای که بی خبر به سراغم می آمدی هرگز کسی را با من دیدی؟ چطور جرات می کنی با من این طور رفتار کنی. اینجا خانه من است می خواهم که هر چه زود تر اینجا را ترک کنی.

چارلز با تمسخر گفت: "چه خود مختار شده ای! (روی یکی از صندلی های زیبا نشست و با لبخند نگاهش کرد) درباره تو و آن سرباز مزدور شایعات زیادی بر سر زبان ها است. می گویند معشوقه اش هستی و شنیده ام که استخدامش کرده ای این طور نیست عزیزم؟ یک مرد مجرد، یک جنتلمن در یک هتل مجلل با تو زندگی می کند. غیر عاقلانه است و راه درستی برای زندگی کردن یک زن نجیب نیست."

- رابطه من با کاپیتان کاملاً رابطه ای سالم و دوستانه است. من با او دوست شدم چون کسی نبود کمکش کند و من هم شوهری نداشتم که کمکم کند. او فقط پیشکار من است نه معشوق من. حالا ممکن است بروید؟

چارلز شروع به مسخره کرد: "معلوم می شود خیلی هم با هم صمیمی هستید. حتماً تو را با اسم کوچک صدا می زند."

- بله همین کار را می کند ولی نه در انتظار. چارلز ما فقط با هم دوست هستیم همین و بس. من تنها هستم و در تمام ماه گذشته تو را ندیده ام.

و پشتش را به او کرد و با صدایی لرزان که پیش در آمد گریه بود ادامه داد: "چارلز حتی اگر به تو خیانت بکنم تو نمی توانی مرا مقصر بدانی." چارلز سریع و بی صدا به کنار او خزید طوری که "آن" اصلاً متوجه حرکت او نشد.

محکم دست "آن" را گرفت و پیچاند: "هرگز سعی نکن این کار را بکنی، تو زن من هستی و با عنوان مک دونالد خطاب می شوی. اگر شرافت و نام مرا لکه دار کنی می کشمت و معشوقه را هم جلوی چشمانت می کشم."

"آن" رو در روی او قرار گرفت و خیلی آرام در چشمان خشمگین او نگاه کرد و اظهار داشت: "به خاطر می آوری که قبل از ازدواجمان به من گفתי کاری به کار تو نداشته باشم و تو هم در کار هایم دخالت نخواهی کرد و حالا داری زیر قولت می زنی؟"

- عقیده ام عوض شده است مادام. من هر کاری که خودم بخواهم می کنم و تو فقط کاری را که من از تو بخواهم می کنی. خودت اصرار داشتی در این بازی داخل شوی و حالا توانش را می پردازی. دیگر دوستی با سرباز مزدور و به مسخره گرفتن میثاق و رسوم و ایجاد بی آبرویی بس است."

دستش را از روی میج "آن" برداشت و به سرخی پوست "آن" که در اثر فشار دست خود ایجاد شده بود با دقت نگاه کرد.

- هرگز باور نکرده ام که نسبت به من بی وفا بوده ای فقط کمی احمقانه رفتار کرده ای ، هنوز هم یک دهاتی ساده ای . چقدر پول به این ماجراجو داده ای ؟

" آن " سعی کرد از او دور شود ولی دست های چارلز محکم بازوی او را چسبید : " سعی نکن از من دور شوی همین جا که هستی بایست و به سوالاتم جواب بده . "

- من فقط دستمزد او را پرداخت کرده ام نه یک پنی بیشتر . اگر او را می شناختی هرگز درباره اش این طور حرف نمی زدی .

- اوه پس آقا جنتلمن و نجیب زاده اصیلی هستند که از خانم ها صدقه نمی پذیرند . واقعا تو چقدر احمقی ! می دانی که این مزدوران چگونه زندگی می کنند ؟ چیزی درباره این آقای شجاع که با او این چنین به توافق رسیده ای و مرا مورد تمسخر قرار داده ای می دانی ؟

او به خاطر پول می جنگد و به نظر من در این کار هیچ ننگی نیست .

- موضوع این است که دستمزد تنها مورد توجه آن ها نیست . آن ها به خاطر گرفتن غنیمت و غارت شهر های مغلوب مثل گرگ ها از سراسر دنیا به هر جا آتش جنگ شعله ور است می روند . می دانی سرباز تو تا به حال چند زن و بچه را کشته است ؟ هیچ وقت از او پرسیده ای ؟

" آن " جواب داد : " برای تو چه اهمیت دارد که او چه کرده است . شرف تو لکه دار نشده این برای تو مهم است . اگر من با دزد ها و راهزنان شریک شوم چه فرقی به حال تو می تواند داشته باشد . "

چارلز با بد جنسی خندید : " شریک آنها بشوی . آنچه در ورسای به چشم می خورد و کاملاً عادی است پنهان شدن زیر چتر حمایت نام شاه است و این نکته دیگری را به یادم می آورد . شنیده ام که مادرم تو را به دوبراری معرفی کرده است . باید با او هم راجع به این کارش صحبت کنم . من نمی خواهم زنم با رسوا ترین زن هرزه پاریس معاشرت داشته باشد . دفعه بعد بهتر است به تقلید از دافین به او پشت کنی .

- چارلز مسخرگی نکن این که ضرری ندارد در حالی که معشوقه عزیزت دوست صمیمی اوست . تو رسوایی های زیادی به بار آورده ای و من هرگز سرزنشت نکرده ام .

- اگر هم می کردی کار عاقلانه ای نبود . لویییز دی وایتال معشوقه من است و این گذرنامه معتبری برای ورود تو به جرگه زن های هرزه نمی تواند باشد . هیچ کار من به تو مربوط نیست جز این که از دستوراتم پیروی کنی . حالا بگو کجا می توانم کاپیتان انیل را ببینم .

" آن " با تمام وجود خود را به او آویخت : " چارلز لطفاً به او صدمه نزن ، با او گلاویز نشو خواهش می کنم . (حرف های مادر شوهرش را به یاد آورد که می گفت هیچ چیز بیشتر از کشتن یک مرد در دوئل حتی اگر بیگناه باشد چارلز را خوشحال نمی کند .) من هر چه تو بخواهی همان می کنم . به او می گویم که اینجا را ترک کند ، دوبراری را هم به میهمانی دعوت نمی کنم فقط خواهش می کنم به او صدمه ای نزن آخر او به تو آسیبی نرسانده است . "

- بله ولی معنایش این نیست که نخواسته و آرزویش را نداشته است . حالا بحث با من بس است زود بگو او کجاست و گر نه با همین لباس خواب تو را با خودم می برم تا جایش را به من نشان دهی و این شعله جنگی را که سعی در فرو نشاندنش داری سوزان تر می کند . چه شده خانم عزیز می ترسی او را بکشم یا شاید به فکر من هستی ؟

" آن " مایوسانه گفت : " به هر دوی شما فکر می کنم . امکان این که او تو را بکشد هم خیلی زیاد است چون شمشیر باز ماهر است . "

- چه جالب! اشتهای مرا برای امتحان تحریک می کنی. یک بار دیگر از تو می پرسم کجاست؟

- احتمالاً طبقه پایین مشغول رسیدگی به حساب هاست. وقتی که به او شب بخیر می گفتم خودش گفت که آنجا خواهد بود لطفاً پایین نرو اجازه بده خودم صبح زود مرخصش می کنم.

چارلز نگاهش کرد: "برو لباست را بپوش همین حالا او را در حضور خودم مرخص می کنی و این خیلی جالب خواهد بود. عجله کن یا خودم به تنهایی این کار را می کنم و حتماً منظورم را خوب می فهمی."

دم در "آن" با چشمان مملو از اشک به او خیره شد و التماس کرد: "آیا از انسانیت یک ذره نشان نداری؟ آیا آن قدر بی رحم و جانی هستی که می خواهی این طور هر دوی ما را تنبیه کنی؟"

چارلز قیافه اخمو و متعجبی به خود گرفت: "جانی و بی رحم! من همین حالا تحت تأثیر تقاضای تو قرار گرفتم و گر نه به کالسکه چی دستور می دادم کتک مفصلی به او بزنم و او را در فاضلاب بیاندازم چقدر نا سپاسی عزیزم زود باش منتظرت هستم."

فرانسیس در اتاق کوچکی در طبقه پایین که به عنوان دفتر از آن استفاده می کرد نشسته بود. دو شمعدان روی میز روشن بود. آنقدر غرق اوراق پیش رویش بود که وقتی در باز شد سرش را بلند نکرد. وقتی که بالاخره سرش را بلند کرد "آن" را با رنگ پریده همراه چارلز در مقابلش دید و از شدت تعجب صدایی از دهانش خارج شد. همین که چارلز جلو تر آمد او بی حرکت پشت میزش ایستاد، او تا آن زمان شوهر "آن" را ندیده بود. مردی که زن را همراه خودش تا داخل اتاق کشانده بود اندامی بلند و ورزیده شبیه ورزشکاران داشت. لباسش مدرن و صورتش مثل ببر خشن بود و دستش روی شمشیر قرار داشت. حالت اهانت آمیخته با غرورش آن چنان غیر قابل تحمل بود که حتی قبل از این که صحبت کند فرانسیس با یک حرکت خود را به وسط اتاق رساند.

- پس شما کاپیتان انیل پیشکار زنم هستید؟

لحن صدایش هم مانند نگاهش توهین آمیز بود. فرانسیس از عصبانیت کبود شده بود. چارلز فوراً متوجه کیفیت و قدرت بدنی او که "آن" اشاره کرده بود شد. پس او یک ولگرد بی ارزش نبود. همان دل آزرده‌گی که در اولین دیدار کاپیتان در سالن دی آپولون به او دست داده بود دوباره پدیدار شد. چارلز قبلاً هرگز طعم حسادت را نچشیده بود. احساس کرد حتی یک لحظه هم تحمل این درد کشنده را ندارد و نزدیک بود کنترلش را از دست بدهد.

- بله هستم و ممکن است بیرسم شما که هستید؟

انیل نیز با غرور و گستاخی که از نیاکان ایرلندی اش به ارث برده بود صحبت می کرد. "آن" به سرعت دستش را از دست چارلز بیرون کشید و جلو آمد.

- فرانسیس این شوهر من است. من باید مطلبی را به تو بگویم.

چارلز مداخله کرد: "بله کاپیتان زنم دیگر نیازی به وجود شما ندارد و باید فوراً هتل را ترک کنی." فرانسیس از او روی برگرداند و در مقابل "آن" ایستاد و به نرمی پرسید: "آیا تو این را می خواهی؟ اصلاً نترس و حرفت را بزن، مطمئن باش نمی گذارم به تو آسیبی برساند و اگر لازم باشد بیرونش می اندازم."

چارلز فریاد زد: "به شما گفتم که اینجا را ترک کنید و گر نه دستور می دهم بیرونش کنند." "آن" تو هم به اتاق خودت برو می بینم که سرباز مزدورت دوست ندارد اینجا را ترک کند."

"آن" با پریشانی بین آن‌ها ایستاد: "نه فرانسیس شوهرم راست می‌گوید من شخصا از تو می‌خواهم اینجا را ترک کنی. این را از روی اجبار نمی‌گویم این کار لازم است چون شرافت هر دوی ما زیر سوال قرار گرفته است. خواهش می‌کنم به خاطر حرمت دوستیمان این کار را بکن."

چارلز پوزخند زد: "بله نصیحتش را بپذیر اگر تو مرا نکشی من تو را می‌کشم."

انیل با نفرت پاسخ داد: "به فکر خودت باش اگر اینجا را ترک کنم به خاطر تو نیست." "آن" دوباره می‌پرسد آیا این را واقعا می‌خواهی؟

- بله همین طور است. هر کدام از شما بجنگید قلب مرا شکسته اید. به خاطر من انیل هر چه شوهرم می‌گوید انجام بده.

فرانسیس به او نزدیک شد و دستش را در دست گرفت: "من با تمام وجود خدمتگذار شما هستم مادام. از اینجا می‌روم چون شما از من می‌خواهید که بروم. هر وقت به من احتیاج داشتید در خدمتگزاری حاضرم." "همین که رویش را برگرداند" "آن" صورتش را با کف دست هایش پوشاند و با صدای بلند گریه کرد. مرد جلوی چارلز ایستاد و با نفرت به او خیره شد و گفت: "به خاطر این اشک‌ها باید به من حساب پس بدهی. تو برنده نیستی بالاخره او را از تو می‌گیرم." از کنارش گذشت و در را محکم به هم زد و رفت.

چارلز آهسته گفت: "نجاتش ندادی مادام فقط امشب از دستم در رفت بعدا به دنبالش می‌روم."

بعضی "آن" ترکید: "زحمت نکش چارلز مطمئنم او هم به دنبال تو می‌آید و تو خواهی فهمید که یک ترسو نیست. حداقل نمی‌توانی به بهانه بزدلی او را مسخره کنی و از او متنفر باشی."

- آه خدای من. عجب رابطه زیبایی را به هم زدم. عجب احساسات گرمی نسبت به هم دارید. جالب است خیلی جالب! رابطه یک تبعیدی بدبخت که با بریدن گلوی دیگران نان می‌خورد با زن احمق من که پولش بیشتر از شعورش می‌باشد. برو بالا زن، داری حالم را به هم می‌زنی. قبل از این که کنترلم را از دست بدهم از جلو چشمانم دور شو و گر نه نوکرانم را به دنبال آن گدا می‌فرستم تا درس خوبی به او بدهند.

"آن" به طبقه بالا دوید و از جلو چشمان وحشتزده خدمتکاران گذشت، فقط مری جین به دنبال خانمش رفت و در را بست. زن خدمتکار با حالتی هیستریکی زیر لب زمزمه می‌کرد: "خوک کثیف وحشی امشب نباید به اینجا راه یابد." درها را یکی یکی بست و بالای سر "آن" نشست. او تا صبح بیدار بود ولی هیچ کس سعی نکرد وارد اتاق شود فقط صبح خدمتکاری با سینی صبحانه در زد و داخل شد. خدمتکار دیگری آب گرم برای استحمام آورده بود. روی سینی صبحانه یادداشتی دیده می‌شد. "آن" با چشمان پف کرده در رختخواب نشست و پاکت را که دستخط آشنای چارلز روی آن بود گشود. بر روی یک ورق کاغذ با تاریخ همان روز نوشته شده بود: "اگر می‌خواهی در پاریس بمانی باید کاملا مواظب رفتارت باشی. اگر با هر کسی که من تاییدش نمی‌کنم رابطه داشته باشی از شاه می‌خواهم که به خاطر رفتار نا شایسته تو را به شارنتیز تبعید کند و آن شخص را هم می‌کشم. امضا چارلز" همین که یادداشت را خواند چشمش به خدمتکاری که آب گرم برای استحمامش آورده بود افتاد و فریاد زد: "چرا ایستاده ای چه کار داری؟" این خدمتکاری بود که لوییز برای جاسوسی فرستاده بود و "آن" بدون این که علت را بداند از او بدش می‌آمد: "مری جین در را ببند." خدمتکار بدون حرف تعظیمی کرد و بیرون رفت و "آن" لحظه ای بعد او را کاملا فراموش کرده یادداشت را تکه تکه کرد و دور ریخت.

مری جین با نگرانی پرسید: "آیا خبر بدی بود مادام، شما رنگتان خیلی پریده است؟" "آن" با مهربانی به صورت دختر که سال ها صادقانه به او خدمت کرده بود انداخت. حالا هیچ کس مانند او به "آن" نزدیک و محرم نبود و مطمئن بود که می تواند به او اعتماد کند: "مری جین من نمی توانم کاپیتان انیل را دیگر ببینم. به او بدهکارم و نمی توانم او را همین طور رها کنم. آقا گفته او را می کشد."

- من از ارباب نمی ترسم مادام ولی می توانم اگر شما بخواهید پیغام هایتان را رد و بدل کنم.

او و خدمتکاران دیگر همیشه از این که خانم و کاپیتان معشوق هم نبودند تاسف می خوردند چون به همان شدت که آن دو را دوست داشتند از چارلز بدشان می آمد. همه کاپیتان را دوست داشتند، با آن که در کار از آن ها دقت می خواست با آن ها خیلی هم مهربان بود و همه می دانستند که کاپیتان شیفته خانم است.

- می دانم مری می توانم به تو اعتماد کنم. تو خیلی خوبی دختر! می دانم که دیشب به خاطر مراقبت از من در ها را قفل کردی از تو متشکرم.

- بله خانم این کار را کردم، من از او نمی ترسم ولی باید خیلی نسبت به شما حسود باشد که آن قدر عصبانی بود.

من از خیلی خدمتکاران شنیده ام که اربابانشان نسبت به روابط زن هایشان کاملاً بی تفاوتند. عجیب است که آقا این قدر نسبت به شما سختگیر است.

- بله عجیب است مری ولی آقا وقتی که پای شرافت در میان است سختگیر است آخر او فرانسوی نیست.

مری جین ساده لوحانه سرش را تکان داد و گفت: "اگر ارباب نبود هر کسی می توانست قسم بخورد که از عشق این چنین تحریک شده است ولی متأسفانه در مورد ایشان نمی توان چنین گفت. اجازه بدهید رختخوابتان را مرتب کنم." تمام مدت روز خدمتکار ساده لوح از رفتار خانمش متعجب بود. با وجود بیرون رفتن کاپیتان و آن همه عذاب که شوهرش به او داده بود "آن" کاملاً سر حال بود.

پایان فصل چهارم

فصل پنجم

دی تالیو به عقب تکیه داد و قاه قاه خندید: "آه لویییز عزیز باید از حسادت دیوانه شده باشد که تو را نیمه شب در بیابان رها کرده و با عجله به پاریس برگشته است. هر شوهری می توانست تا صبح صبر کند. چطور شد که تو او را متوجه موضوع کردی؟"

لویییز وسط حرفش پرید: "اصلاً نمی دانم چرا به تو اطمینان می کنم. تو خیلی بد خواهی، چرا فکر می کنی چارلز حسادت کرده است به تو گفتم که زنش برایش هیچ است. او فقط چون فکر کرد مورد تمسخر واقع شده است عصبانی شد."

دی تالیو جلو تر آمد و لبخند زد: "عزیزم اگر او و هزاران شوهر دیگر این طور فکر کنند چه اتفاقاتی پیش خواهد آمد؟" تالیو از شکنجه لویییز لذت می برد و لویییز هم می دانست که حرف هایش در مورد چارلز کاملاً حقیقت دارد.

مرد ادامه داد: "شاید حسادت بوده است شاید هم غرور بی حدش او را به این کار وا داشته است در هر حال از این موضوع چه سودی عاید تو شد جز این که زنش را از معشوقش جدا کردی."

- فکر می کردم آن ها را هم می بیند.

از این که اسرارش را برای دی تالیو می گفت به شدت رنج می برد و خودش هم نمی دانست چرا به او اطمینان می کند. آن ها هیچ وجه مشترکی با هم نداشتند جز این که هر دو شان از زن چارلز بدشان می آمد و دی تالیو همچنین نسبت به انیل که درس ادب به او داده بود نفرتی بیمار گونه احساس می کرد او هرگز آن واقعه را فراموش نکرده بود و به خاطر آزار انیل یا زنی که دوست داشت حاضر بود حتی با لوییز همدست شود.

- خوب آن ها را با هم ندیده است دختر جان و گر نه آن نو کیسه را حتما می کشت. حالا چه پیشنهاد می کنی؟ لوییز با تعجب پرسید: "چرا باید پیشنهادی بکنم." در اتاق بالا و پایین می رفت و روبان لباسش را دور انگشتانش تاب می داد. چارلز نسبت به زنش حسادت شدید نشان داده بود و لوییز دلش می خواست به خاطر باز گو کردن این حقیقت دی تالیو را بکشد. فکر کرد چگونه می شود بدون عشق حسادت ورزید. احساس می کرد که سرش از درد می ترکد. دوباره تکرار کرد: "چرا باید پیشنهادی بکنم. رابطه ما از گذشته هم خیلی بهتر است." البته ظاهراً این حقیقت داشت. چارلز مثل همیشه به سویی باز گشته و به خاطر نا مهربانی از او عذر خواسته بود. لوییز هم اگر چه به شدت آزرده شده بود به روی خودش نیاورده بود. هنوز با هم معاشقه می کردند ولی چارلز هرگز راجع به رفتارش نسبت به زنش و انیل به او حرفی نزده بود. لوییز داستان را از زبان جاسوسش در هتل شنیده بود و خود آن را همه جا نقل کرده بود.

دی تالیو پرسید: "پس اگر رابطه شما این قدر خوب است دیگر چرا همه جا در تعقیب زنش هستی؟ آه لوییز عزیز گوش مرا با این قصه پردازی ها پر نکن همین که می بینی به حقیقت نزدیک می شوم در سایه دروغ هایت پناه می گیری. اگر به من اعتماد نداری پس من هم حاضر نیستم یک کلمه دیگر از حرف هایت را بشنوم. به علاوه اصلاً نمی فهمم چرا مرا وارد ماجرا کرده ای؟"

لوییز جواب داد: "چون تو صد بار از هر کس که می شناسم زیرکتری و چون که خودت هم خرده حسابی داری که می خواهی با او آن را تصفیه کنی. بنشین کنت عزیز تو موجود کریهه هستی و قسم می خورم که از آزار من هم لذت میبری ولی من به تو احتیاج دارم. آیا این دلیل برایت کافی نیست؟"

- خانم عزیز حقیقت را هر چند که ناگوار باشد تحسین می کنم. من موجود نفرت انگیزی هستم و این گناه طبیعت است که مرا چنین ساخته است. می دانی که از همجنسهایم بدم می آید و از بدبختی آن ها لذت می برم و این تقریباً تنها سرگرمی من است. تو هم هرزه جادو گری هستی که از زمانی که به دام عشق افتاده ای افسونگر تر گشته ای. تو به چارلز اطمینانی نداری مگر نه؟ حتی مطمئن نیستی که ازدواج مصلحتیش برایش بی ارزش است. به هر طریق که شده می خواهی از شر آن زن خلاص بشوی تا بتوانی نرت را مثل عنکبوت های ماده ببلعی.

- از آنچه به تو گفتم کنت، ممکن است تعجب کنی. آن طور که تو می گویی نمی خواهم او را ببلم. دوستش دارم و حاضرم به خاطر او هر کاری بکنم ولی چون فقط معشوقه اش هستم هیچ حقی نسبت به او ندارم. من هیچ چیز جز تنم نمی توانم به او بدهم. بر عکس هر چه زمان می گذرد آن زن بیشتر جلبش می کند. آن قدر ها هم که تو فکر می کنی احمق و کور نیستم. آن زن زیباست، ثروتمند است، زن اوست و اینجاست. اگر اینجا نبود فکر نمی کنم چارلز حتی سالی یک بار هم به فکرش می افتاد ولی نزدیکی، صبر و بردباری این زن او را از من دور می کند. این را بدان که اگر ترکم کند می میرم هر چند این موضوع برایت مضحک باشد.

- آه به نظر من شگفت آور است لوییز. شدت احساسات افراد نسبت به هم همیشه برایم هیجان انگیز است. خوش به حال خودم که همیشه فقط لذت می برم و درد را حس نمی کنم. با ورق های کوچکم سرگرم و هر وقت از یکی

خسته شدم آن را پاره می کنم و یکی دیگر می خرم . لوییز بیچاره ام مواظب باش تو آن روبان زیبا را پاره می کنی .
آیا نصیحت مرا می خواهی ؟

- بله خواهش می کنم ، بگو چه کار باید بکنم تا ورسای را ترک کند و در آن قصر لعنتیش بماند .
- من در حال حاضر نمی دانم چکار باید بکنی . در حقیقت نمی دانم با این عمل مسخره ات که رابطه آن زن و
سربازش را بهم زده ای دیگر چه راهی برایت مانده است . باید خیلی قبل از این با من مشورت می کردی . من حتما
ترتیبی می دادم که چارلز آن ها را با هم بگیرد . متاسفانه باید بگویم حالا باید کمی صبور باشی و از شعور و
استعدادات کمک بگیری . نمی دانم چگونه ولی باید او را پیش خودت سرگرم و راضی نگهداری . اگر کمی صبر کنی
حتما فرصت مناسبی پیش خواهد آمد .

- سعی می کنم کنت ، آیا شما به میهمانی افتتاحیه هتل دعوت شده اید ؟
- خیر دعوت نشده ام . همه دوستانم دعوتنامه دریافت کرده اند ، همه به جز من و شاید هم تو .
لوییز سرش را به علامت نفی تکان داد .
- پس آن زن به خاطر نا دیده گرفتن ما بدهی کوچک دیگری دارد که باید بپردازد . حالا باید بروم اگر خبر جالبی
شنیدی برایم پیغام بفرست .
- حتما این کار را می کنم .

لوییز دستش را دراز کرد و او هم طبق معمول بوسه ای بر آن زد . وقتی که لوییز تنها شد خدمتکارش را احضار کرد .

- مری زود باش لباسم را عوض کن . یک ساعت دیگر همراه مک دونالد برای سواری به پارک می روم . از تو می
خواهم برای آن خدمتکار هتل پیغام بفرستی که تا سر حد امکان مراقب کوچکترین حرکت خانمش باشد .
همان طور که حرف می زد از لباسی که زیبایش را خدمتکار باز کرده بود بیرون آمد و نیمه عریان جلوی آینه ایستاد
به اندام خود با دقت خیره شد و این کار را برای اطمینان از زیبایش پس از آشنایی با چارلز بار ها انجام داده بود .
اندامش فوق العاده زیبا بود و این خود پسندی یا خود فریبی نبود . پوست زیبایش با چشمان مانند الماس
درخشانش هماهنگی خاصی داشت و مو های سیاهش بر جذابیت او می افزود . اندامش به نرمی و دلپذیری یک
دختر جوان بود و بیشتر از آن ، حرکات دلپذیرش مردان را شیفته می کرد . شهوت پرستی و تنوع حالاتش آن قدر
بود که چارلز هرگز احساس ملالت نمی کرد و هیچ وقت نمی دانست که باید منتظر چه باشد . با وجود این هر وقت
به زن چارلز فکر می کرد اطمینان به خود را از دست می داد . نمی دانست چگونه ، ولی مطمئن بود که آن زن برایش
یک خطر واقعی است . می دانست روزی چارلز به طرفش می رفت و لوییز برای همیشه او را از دست می داد . اگر
آن روز می رسید با مرگ او برابر بود .

بالاخره ملبس به لباس مخصوص سواری با کلاهی پوشیده از پر های زیبا دوباره به آینه نگاه کرد و هیچ ایرادی
نیافت . به دقت صورتش را ارایش کرد و لب های قرمزش را با لبخند مخصوصش تزیین کرد . این لبخند باید در
موقع دیدن چارلز بر لبش باشد . دم در به طرف مری برگشت و تاکید کرد که پیغام را فراموش نکند چون حس می
کند اتفاقی خواهد افتاد .

سه روز قبل از میهمانی بود و "آن" کاملاً مشغول سرکشی به امور بود. شاه اعلام کرده بود که به احترام "آن مک دونالد" در شب نشینی شرکت خواهد کرد. باور نکردنی بود که اعلیحضرت لویی دعوت شخصی را این طور محترمانه بپذیرد و همراه سوگلی اش آماده شرکت در آن باشد. تمامی پرنسس ها، دوک ها، دوشس ها و حتی دافین که جز در میهمانی دوستان مخصوصش شرکت نمی کرد نسبت به این میهمانی کنجکاو بودند. پیر ترها راجع به میهمانی های عالی و با شکوهی که مادر "آن" در آنجا ترتیب می داد خاطرات جالبی داشتند مارکوییزی که همیشه با لباس های فانتزی با جواهرات نفیس از سر تا پا درخشان همراه با آخرین معشوقه اش در میهمانی های آن زمان ظاهر می شد. اگر میهمان نوازی دی برنارد همان گونه ادامه می یافت زندگی در دربار و در پاریس جالبتر می شد.

بالاخره اتاق های بزرگ آماده شد. یک دو جین سر آشپز و تعداد زیادی دستیار در آشپزخانه عظیم مشغول آماده کردن غذا های بی نظیر بودند و تعداد بیشتری در سردابه مشغول تهیه نوشابه های مقوی و شربت های میوه بودند. وقتی که کار آن ها تمام شد آن قدر نوشیدنی و شراب آماده شده بود که نازک بین ترین و حریص ترین میهمانان را می توانست راضی کند. "آن" از یک گروه موسیقی ایتالیایی که از فرانسه می گذشتند نیز دعوت کرده بود. میهمانی با شام شروع و با رقص تعقیب می شد. دافین به نشستن در کنار میز بازی تا صبح شهره بود. سالن بزرگ با تغییراتی تبدیل به یک سالن رقص با سوی مخصوص برای ارکستر و سکویی که تختی مخصوص جلوس شاه و دوباری روی آن قرار داشت شده بود. شاه از آنجا می توانست تمام سالن را زیر نظر داشته باشد. تمام اتاق ها مملو از گل های زیبا بود. اتاق مخصوص و اتاق خواب "آن" پر بود از بسته های لباس، کلاه گیس و تمام لوازمی که ممکن بود به آن ها نیاز باشد. "آن" با خوشحالی بسیار اطلاع یافت که خواهر شوهرش جین همراه با پل به پاریس آمده و در هتل برادر شوهرش اقامت گزیده است، به خاطر این موقعیت مخصوص فرزندان را به پرستار ها سپرده و به آنجا آمده بود. در نامه اش که به عنوان قبول دعوت برای "آن" نوشته بود توضیح داده بود که به طرز معجزه آسایی این بار حامله نیست و قصد دارد زیبا ترین و گرانترین لباس را برای شب جشن سفارش بدهد. آن ها بعد از شب عروسی در شارنتیز دیگر یکدیگر را ندیده بودند و چارلز هم هرگز نامی از او به زبان نیاورده بود. حالا تمام کسانی که مورد علاقه بودند آمده بودند. کاترین و جیمز، جین و پل، دوستان قدیمیش در شارنتیز و اقوام و آشنایان صمیمی اش. این یک میهمانی خاطره انگیز می شد. به یادش آمد که چقدر از بر پا کردن میهمانی ها، در شارنتیز دست و پایش را گم می کرد و شرم داشت. اما کمی ناراحت و متزلزل بود جواب دعوتی را که برای چارلز به وزارت جنگ فرستاده بود هنوز دریافت نکرده بود. بار ها و بار ها نامه را عوض کرده بود و آخرین نامه را که از او می خواست در جشن شرکت کند و همچنین به او یاد آور می شد که بدون وجود او این ها برایش بی ارزش است برایش فرستاد. همه اش فکر می کرد که اگر دعوت را رد کند و نیاید قلبش می شکند و چاره ای جز ترک پاریس ندارد.

فکر فرانسیس هم از طرف دیگر عذابش می داد. مری جین هم نتوانسته بود او را پیدا کند و "آن" هیچ خبری از او نداشت. در ورسای دنبالش گشته ولی او را نیافته بود. مثل این که اصلاً وجود نداشت. "آن" مقداری پول و از آن مهمتر توصیفی برای عملش به او بدهکار بود. حاضر بود خطری را که از طرف چارلز تهدیدش می کرد به جان بخرد ولی چند دقیقه ای با کاپیتان صحبت کند و زخمی را که شوهرش به جان او زده بود التیام بخشد ولی از او اثری نبود. با وجودی که خدمه اش دایم از او می خواستند که کمی استراحت کند ولی "آن" آرامش نداشت چون فقط

یک روز وقت باقی بود و هنوز چارلز جوابی نداده بود. حتی از آدمی مثل چارلز انتظار چنین تنبیهی را نداشت همین که در اتاقش باز شد از جا پرید و فریاد زد: "زود باش آن را به من بده." همان دخترکی که صبح آب گرم آورده بود نامه ای را به طرفش دراز کرد و تعظیمی کرد و عقب عقب از در بیرون رفت ولی عمدا در را نیمه باز گذاشت. از لای در "آن" را دید که با رنگ پریده و دست های لرزان نامه را گشود. نامه را دو بار خواند کاملاً غمگین به نظر می رسید. دخترک به اطراف نگاهی کرد و چون کسی را ندید به جاسوسی ادامه داد. مادام مک دونالد روی میز خم شد. مشغول نوشتن پاسخ به آن نامه هر چه که بود، گردید. دخترک به خاطر پول و طمع این را قبول کرده بود و آن قدر غرق در کار بود که از "آن" بدش می آمد. هر روز صبح آب استحمام را گرمتر از همیشه می آورد تا شاید پوست بدنش را آزار برساند. او متوجه شد که خانمش کشوی میز را بست، دو نامه در دستش بود. زنگ را به صدا در آورد و در همان لحظه مری جین از اتاقش بیرون آمد. جاسوس خودش را به پشت در چسباند تا حرف های آن ها را بشنود: "مری این نامه را به کنتس... (دخترک نتوانست نام را بشنود) و دیگری را به کاپیتان برسان." این همان چیزی بود که دخترک به دنبالش بود فهمید که فرستنده نامه کاپیتان بوده است. پس آن ها با هم تماس داشتند ولی کسی نمی دانست چه وقت و کجا مطمئناً کاپیتان از آن شب دیگر وارد هتل نشده بود. اگر می توانست نامه را به دست بیاورد مدرکی را که بارونس دی وایتال خواسته بود فراهم می شد به سرعت به طرف پایین کریدور رفت و در پشت در یکی از اتاق ها مخفی شد تا مری جین که روپوشش را به تن کرده بود با عجله رفت. خوب این یکی از سر راهش کنار رفته بود اگر خانم هم به اتاق خوابش می رفت شاید او می توانست قفل میز را امتحان کند. آن نامه هنوز آنجا بود. دخترک مطمئن بود اگر بتواند داخل شود و قفل میز را باز کند نامه را پیدا خواهد کرد. از اتاق خارج شد و به طرف آپارتمان "آن" رفت. بدبختانه در کاملاً بسته بود و با تمام دقتش نتوانست صدایی بشنود. با دست عرق ترس را از صورتش پاک کرد. حسادت بی دلیلش نسبت به خانم او را وا داشت که در را خیلی آرام باز کند. اتاق مخصوص خانم خالی بود و در اتاق خوابش هم کاملاً بسته بود ولی صدا هایی از داخل شنیده می شد که نشان می داد خواب نیست و به اطراف حرکت می کند. هر لحظه امکان داشت بیرون بیاید و اگر صدایی می شنید حتماً این کار را می کرد. دخترک به طرف میز خزید. یک چشمش مراقب در بود و گوش هایش مثل یک شکارچی در جستجوی شکار تیز بود. به میز رسید و با سر انگشتانش چفت را لمس کرد. همان طور که پیش بینی می کرد قفل نبود. آن را باز کرد و به سرعت در میان توده کاغذ ها به دنبال نامه مورد علاقه اش گشت. بالاخره آن را زیر دسته ای کاغذ سفید پیدا کرد. فوراً آن را زیر یقه پیراهنش پنهان کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

جین دی مالوت بازوانش را گشود و با اشتیاق "آن" را در آغوش گرفت.

- آه جین یادداشت مرا دریافت کردی؟ متاسفم که مزاحمت شدم ولی تو تنها کسی هستی که می توانم به او اعتماد کنم.

- البته عزیزم آن را دریافت کردم ولی خدمتکار احمق تو منتظر جواب من نشد و گر نه به او می گفتم که همه چیز درست است.

- آخر او باید یادداشت دیگری را می رساند.

رنگش به سرخی گرایید و آرام گفت: "ولی جین آن طور که تو فکر می کنی نیست."

- دختر جان مگر من چه فکری می کنم . به هر حال او نیم ساعت است که اینجاست .

- جین باور کن این یک قرار ملاقات عاشقانه نیست . او دوست خوب من است و من به او مدیون هستم . باید او را چند لحظه ای می دیدم . مطمئن باش به چارلز خیانت نمی کنم .

جین خندید : " پس خیلی احمقی ... من کاپیتان جذاب تو را دیده ام و اگر قرار باشد مدتی طولانی با او دوست باشم به خودم هم اعتماد نمی کنم . اما راجع به وفا داری نسبت به چارلز . تو احمق شیرینی هستی . اگر تا به حال هزار بار هم به او خیانت می کردی خوشوقت می شدم . حالا بگو این کاپیتان کیست چون به شدت کنجکاویم . "

- ما در ورسای با هم ملاقات کردیم . او بدون دوست و همراه بود و من هم در آن موقع کسی را نمی شناختم و به خاطر دوستیش از او سپاسگزارم . او یک سرباز حرفه ای است و می خواست که به شاه معرفی شود . خودت می دانی که زندگی در ورسای چگونه است شاه ممکن است مدت های مدید بیاید و برود و به افرادی که بیصبرانه منتظرش بوده اند توجهی نکند . وقتی که هتل را به راه انداختم از انیل خواستم پیشکارم باشد به خاطر من همه کار کرد . هرگز بدون او قادر نبودم کار ها را با این سرعت و بدون صرف پول اضافی به انجام برسانم . بعد یک شب چارلز بی خبر آمد و او را بیرون کرد . شاید تصور نکنی ولی او حتی ما را متهم کرد .

جین با تاسف سرش را جنباند : " و خودش از رختخواب کدام هرزه پست بیرون آمده بود ؟ حتما از پیش آن دی وایتال بی مایه . معذرت می خواهم عزیزم ادامه بده ، قصد نداشتم این طور حرف بزنم . "

- چیز دیگری برای گفتن ندارم . فرانسیس مثل یک سگ از خانه بیرون رانده شد . من با مراقبت شدید و احتیاط کامل به دنبالش می گشتم . چارلز تهدید کرده است که اگر او را ببینم مرا تبعید می کند و او را می کشد . دو ساعت قبل یادداشتی از او داشتم که از من تقاضا کرده بود ملاقاتش کنم و من هم گفتم که به اینجا بیاید . اینجا تنها جایی است که احساس امنیت می کنم . اوه جین لطفا بپذیر که ما هر دو بیگناهییم ولی من نمی توانم بدون این که برایش توضیح بدهم که چه اتفاقی افتاده است بگذارم برود .

- " آن " آیا عاشقش هستی ؟

- نه جین باور کن . او کجاست ؟

- طبقه پایین در کتابخانه است . پیشش برو و نگران نباش . هیچکس مزاحمتان نخواهد شد .

وقتی که " آن " در را گشود کاپیتان پشت به او داشت و با دستش پرده را کنار زده بود و به خیابان نگاه می کرد . قبل از این که مرد برگردد " آن " از خودش پرسید که چرا عاشقش نیست فکر کرد که شاید اگر چارلز را ملاقات نمی کرد حالا بین او و انیل همه چیز طور دیگری بود .

- فرانسیس !

- آن !

وقتی که فرانسیس او را در میان بازوانش گرفت هیچ سعی نکرد که خود را عقب بکشد . فرانسیس او را محکم گرفته و با بدن متشنج گونه هایش را به گونه های زن چسبانده بود . " آن " هرگز به این صحنه فکر نکرده بود . شدت عشقی که در این بوسه بود به حدی بود که زن احساس ضعف کرد ولی لحظه ای بعد دریافت که آن لذت آنی اصلا شباهتی به لذتی که در هنگام بوسیدن چارلز به او دست می داد نداشت .

- فرانسیس خواهش می کنم بگذار بروم .

مرد نجوا کرد: " ماه هاست که در انتظار این لحظه ام . چه شب ها که در رختخوابم بیدار ماندم و به تو که بالای سرم بودی فکر می کردم و با جنونی که مرا وا می داشت نزدت بیایم جنگیدم . دوستت دارم " آن " ، بیشتر از هر چیز در دنیا دوستت دارم . من ماموریت خود را از شاه دریافت کردم . فردا به متز می روم که به هنگ سوم تیر اندازان پیوندم . شاه به من ماموریت دایم با درجه کاپیتانی داده است . همراه می آیی عزیزم ؟ "

- نه ، نمی توانم انیل نمی توانم .

هنوز کاپیتان دست های او را در دست داشت و چشمان آیش مملو از عشق و شادی نسبت به او بود . کاپیتان ادامه داد : " این همان لحظه ای است که آرزویش را داشتم . به خاطر می آوری که به تو گفتم بعد از گرفتن ماموریت از تو چیزی می خواهم . با من بیا عزیزم دوستت دارم ، همیشه دوستت داشته ام . خواهش می کنم با من بیا .

- و شوهرم ، فراموشش کرده ای ؟

- نه ، هرگز او را و شبی که تو را به زور به داخل اتاقم کشید و مرا بیرون انداخت فراموش نمی کنم . می دانستم که آن کار را به اجبار کردی . باید همان جا می کشتمش ولی وقتی که به جستجوی تو بیاید این کار را حتما می کنم . شک ندارم که او به تو اجازه نمی دهد با مرد دیگری خوشبخت باشی او را می کشم و بعد با هم ازدواج می کنیم . خواهش می کنم فرانسیس رهایم کن باید با تو حرف بزنم .

- می دانم چه می خواهی بگویی این که عاشقم نیستی .

- بله انیل همین را می خواستم بگویم و از این که عاشقت نیستم متاسفم .

- این را می دانم " آن " ولی مطمئنم عشق بعدا به وجود می آید . فقط به من شانس بده این را به تو ثابت کنم . " آن " آرام خود را عقب کشید : " فرانسیس هرگز نمی توانم عاشقت بشوم چون هنوز هم به چارلز عشق می ورزم . اولین باری هم که تو را دیدم این را گفتم او هر کاری بکند عشق من نسبت به او از بین نخواهد رفت و به همین جهت نمی توانم با تو به متز بیایم . مرا ببخش فرانسیس حتی لحظه ای قبل که مرا بوسیدی می دانستم بی فایده است . من هنوز هم متعلق به او هستم و همیشه همین خواهد بود . خواهش می کنم مرا ببخش . "

- من از تو عذر می خواهم " آن " که ناراحتت کردم . از این که از حسن نیت تو سوء استفاده کردم مرا ببخش ، ولی قصد بدی نداشتم . تو ممکن است او را همیشه دوست داشته باشی که شک دارم ولی با تمام وجودم می دانم که تا آخرین لحظه حیاتم دوستت دارم . گریه نکن عزیزم دلم نمی خواهد تو را گریان به خاطر بیاورم . اشک هایت را پاک کن و این سنجاق را که تنها ارثیه ای است که از جانب پدرم به من رسیده و برایم خیلی عزیز است از من قبول کن . در حال حاضر تنها هدیه است که می توانم تقدیمت کنم . اشک هایت را پاک کن و بدان که هر لحظه مرا بخواهی به سویت پر می گشایم حتی از گور سرد .

سنجاق یاقوت کبود را از کراواتش بیرون آورد و به لباس او زد . زن آرام به او نزدیک شد و بوسیدش : " همیشه مراقبتش خواهم بود خدا به همراهت . " صدای لرزان انیل به گوشش رسید : " به خاطر داشته باش هر وقت مرا خواستی سنجاق را به نشانه کمک به سویم بفرست . "

در پشت سر مرد بسته شد و زن تنها در اتاق ماند و اشک هایی که به زحمت نگاه داشته بود مثل سیل از چشمهایش سرازیر شد او می دانست که این اشک ها به خاطر عشق نا فرجام آن مرد بود نه به خاطر خودش .

جین گفت: "نمی دانم بفهمم که چرا این قدر حماقت کردی. او از تو در خواست کرد که همراهش بروی و تو رد کردی چون عاشق چارلز هستی. مادرم برایم توضیح داد که رفتار برادرم با تو چگونه است واقعا که خیلی احمقی دختر."

- جین من برادرت را دوست دارم. عشق او سراسر قلبم را اشغال کرده است. جین این سنجاق تنها شیئی گرانبهای انیل بود و او آن را به من داد.

جین سنجاق را به دقت زیر و رو کرد و آن را به او پس داد: "چطور توانستی او را رد کنی. چطور توانستی این طور بیرحمانه همه چیز را به او بگویی حتی اگر قصد نداشتی با او به متز بروی."

- آه جین مگر تا به حال به شوهرت خیانت کرده ای؟ چطور توقع داری من این کار را بکنم؟

- "آن حالا بهتر است جواب سوالت را بشنوی. بله به او خیانت کرده ام. آخرین بچه مال او نیست ولی حالا همه چیز تمام شده است. او هم یک سرباز بود."

- آه متاسفم اصلا فکرت را نمی کردم. همیشه فکر می کردم تو و پل با هم کاملا خوشبخت هستید.

جین لبخند زد: "بله هستیم. او چیزی در این باره نمی داند و آنقدر خوب است که دلم نمی خواهد آزارش بدهم. می دانم که این اتفاق هرگز تکرار نخواهد شد. حالا بهتر است این حرف ها را کنار بگذاریم و کمی راجع به میهمانی با شکوهت صحبت کنیم. نمی دانی چطور فکرم را مشغول کرده است و بیصبرانه منتظرم که لباس جدیدم را بپوشم."

- تو فوق العاده ای جین و می دانم که در انتخاب لباس هم خوش سلیقه ای. من مبلغ گزافی بابت لباسم پرداخته ام و هنوز هم مطمئن نیستم که دوستش دارم یا نه.

- لباست چه رنگی است؟

صدایش آرام و معمولی و شاید تا حدی شاد بود. اما گونه هایش کمی رنگ پریده به نظر می رسید و غمی مبهم در نگاهش موج می زد که شاید از یاد آوری خاطره اش به وجود آمده بود. آخرین بچه اش دخترکی چاق و موقهوه ای با چشمان روشن مثل مادر و دو ساله بود.

- آه جین این را دیگر نمی گویم باید تا فردا صبر کنی.

- عزیزم می دانم سوال بی موردی است ولی می خواهم بدانم که شوهرت هم فردا ظهر با من و مادر در هتل میهمان تو است یا نه. با این که تصمیم می گیرم با او محترمانه رفتار کنم مطمئن نیستم که موفق بشوم.

- نمی دانم، من حتی نمی دانم که او به شب نشینی می آید یا نه. از شبی که با قهر از هتل بیرون رفت دیگر او را ندیده ام و حتی کلمه ای درباره اش شنیده ام.

جین با خشم به او لبخند زد: "همان بهتر که نیامده است. بدون او زندگی شاد تر می گذرد و شاید اصلا نباید دعوتش می کردی."

- من هرگز این خرج و زحمت را به خاطر خودم نکرده ام تمامش به خاطر اوست. اصلا جلب توجه این موجودات ورسای برایم اهمیت ندارد ولی همان طور که به مادر هم گفتم می خواهم چارلز را راضی نگهدارم. او همیشه مرا دهاتی ساده خطاب می کند و بعد از فردا دیگر نمی تواند این را بگوید.

جین سرش را به نشانه تایید تکان داد: "نه نمی تواند. تو اولین زنی هستی که در پاریس میزبان شاه و خاندان سلطنتی شده است. تو مورد توجه همه قرار خواهی گرفت و او جرات نمی کند به تو نزدیک شود. امیدوارم کسی جای آن کاپیتان نا موفق را بگیرد و موفق شود."

"آن" خندید: "فکر نمی کنم. حالا باید بروم خیلی کار ها هنوز نا تمام است. خدا نگهدار جین تو فهمیده ترین و با احساس ترین زن دنیا هستی."

آن ها یکدیگر را در آغوش گرفته و بوسیدند.

- "آن" عزیزم حالا تو هم به سر نهفته من پی بردی. شب بخیر و مواظب آن سنجاق کوچک باش از تمامی جواهرات نفیست بیشتر می ارزد.

لویی با عشوه گفت: "او را یافتی چارلز."

- نه نیافتم. او اینجا را به مقصد متز ترک کرده است. حالا سوال کردن بس است خسته ام می کنی.

لویی شانه اش را بالا انداخت. خندید. هرگز چارلز را به عصبانیت شب گذشته که نامه کاپیتان را در دستش گذاشته بود ندیده بود. وقتی که نامه را می خواند از شدت غضب کبود شده بود.

در نامه نوشته بود: "از تو می خواهم به ملاقاتم بیایی. وقتش رسیده که از تو تقاضایی بکنم. پیغام بفرست که کجا می توانم به طور خصوصی ملاقات کنم. دوستدار همیشگی تو انیل."

نامه را با دقت ولی با دست های لرزان تا زده به طوری که لویی از آن همه دقت و ملاحظه تعجب کرده بود.

چارلز فریاد زد: "جاسوس هرجایی این را کجا یافتی؟"

- در میز تحریر زنت. چرا مرا هرزه می خوانی این نامه برای من نیست.

حتی وقتی که سیلی محکمی به صورت لویی زد لویی زیاد اهمیت نداد. روز بعد چارلز قبل از این که لویی به سراغش برود به دیدنش آمده بود و این یک برگ برنده بود.

زن بازوانش را دور او حلقه کرد: "اهمیت نده عزیزم، او دیگر رفته و موضوع کاملا تمام شده است تو هم فراموشش کن."

مرد به تلخی لبخند زد: "پس این زحمت را برای تهیه مدرک تحمل کردی تنها به خاطر این که بگویی موضوع تمام شد و بی اهمیت است، تو از زیرکی همیشگی ات استفاده نکرده ای و مقصودت کاملا واضح است."

- من فقط می خواستم پستی و خیانت زنت را به تو ثابت کنم. حالا که به تو ثابت شده است دیگر می توانی فراموشش کنی.

- بله البته بعد از آن که درس خوبی برای این نا فرمانی به او دادم. به او اخطار کرده بودم که چه خواهم کرد.

لویی رو در رویش ایستاد او را در آغوش گرفت: "فراموش کن عزیزم بهتر است به رختخواب برویم."

چارلز با تبسمی درد آلود شانه های زن را نوازش داد از چشمانش شعله های خشم زبانه می کشید: "لویی تو خیلی وقت ها برای من آرامش بخشی و شاید خوب از تو قدر دانی نمی کنم. فکر می کنم برای تنوع هم که شده باید با تو خیلی مهربان باشم."

زن به او تکیه داد و چشمانش را بست: "حالا جبران کن."

- حتما این کار را می کنم عزیزم حتی بیشتر از آن . تو را همراهم به میهمانی همسرم می برم . می دانم که چقدر خوشحال می شوی . ورود ما با هم برای خودم هم سرگرم کننده است .
لویییز هیجان زده فریاد زد : " اوه چارلز متشکرم . " ولی مرد او را اتاق خواب برد و خیلی زود فریاد های شوقش خاموش شد .

وقتی که چارلز از رختخواب بیرون می آمد لویییز از شادی بیحال بود و نمی توانست کلمه ای حرف بزند .
چارلز ناگهان مقابلش ایستاد و فریاد زد : " اگر به من خیانت کرده باشد او را می کشم . "

جمعیت انبوهی بیرون در هتل دی برنارد اجتماع کرده بودند . در تمام پاریس خبر شرکت شاه و دوباری ، دافین و سایر درباریان در مراسم گشایش هتل بر سر زبان ها بود . در بین جمعیت افرادی از هر طبقه دیده می شد . مردم عادی ، فقرا ، دزد هایی که فرصت را مناسب می دیدند ، زن های هرزه ، و همه این ها می خواستند حتی از دور هم که شده ناظر این میهمانی استثنایی باشند . گاهی از پنجره یکی از کالسکه های میهمانان مقداری پول به طرف فقرا پرتاب می شد و درگیری سختی برای تصاحب آن بین آن ها در می گرفت . داخل هتل از نور و زیبایی می درخشید . " آن " بالای پله ها ایستاده و به میهمانان خوش آمد می گفت . زنان در لباس ها و جواهرات فاخر می درخشیدند و از پله ها خرامان بالا می رفتند . میزبان آنان در لباس نقره ای و برلیان های نفیسه می درخشید . حتی بادبزی که در دستش بود ، با لباس هماهنگی کامل داشت . مو هایش فوق العاده زیبا آرایش شده بود . یک برلیان گرد بسیار بزرگ گردن زیباییش را می آراست . اندازه و رنگ این برلیان چشم ها را با حسرت به دنبال او می کشاند . شکوه آن ها آن چنان دوشس دی لیون را آزرده که با میزبانانش به سردی مواجه شد . و زیر گوش شوهرش گفت که اگر می دانست باید منتظر چنین منظره ای باشد حتما در تزیین خود بیشتر کوشش می کرد .

صورت " آن " رنگ باخته بود و خودش این را حس می کرد . وقتی که چارلز وارد شد و او را بالای پله ها دید از زیبایی و شکوهش شگفت زده بر جای ایستاد . در همان لحظه فشار انگشتان لویییز را روی بازوی خود احساس کرد . با وجود تمام دقتی که لویییز به کار برده بود در این لحظه با " آن " نمی توانست رقابت کند . چارلز در دل اعتراف کرد که لویییز با این که زیبایی و جذابیتش برای راضی کردن او کافی است ولی با زنش اصلا قابل قیاس نیست .
چارلز با انگشت اشاره ای کرد و پیشخدمتی به سرعت به طرفش آمد .

- من سر مک دونالد هستم ، به خانم بگوئید پایین بیایند .
پیشخدمت تعظیمی کرد و گفت : " عذر می خواهم سر مک دونالد همین حالا ورود شاه را اطلاع دادند و خانم برای استقبال ایشان پایین می آیند . "

همه در میان جمعیت در گرفت و همه سعی کردند که با نظم برای ورود شاه صف بکشند .
چارلز گفت : " لویییز بیا باید اینجا بایستیم . " آن " را دید که با شکوه تمام از پله ها پایین می آمد و در همین لحظه همه جمعیت خارج هم اوج گرفت . " آن " آن قدر بدون فاصله از کنار چارلز گذشت که لبه دامنش بدن چارلز را لمس کرد ولی اصلا متوجه ورود چارلز و زن همراهش نشد .

دم در به انتظار ایستاد و چارلز از همان جا قامت بلند شاه را که خندان به طرف " آن " می آمد دید . دوباری به فاصله چند قدم پشت سر او و درباریان در اطراف آن ها حرکت می کردند . " آن " تعظیم کرد و دست شاه را که به طرفش دراز شده بود بوسید و حرف هایی زد که همه دلشان می خواست بشنوند . شاه با نشاط و راضی به نظر می

رسید . چارلز خنده شاد دوباری را هنگام احوالپرسی با زنش شنید و از شدت خشم صورتش در هم شد . همین که شاه همراه " آن " وارد هال شد چارلز پیش آمد و تعظیم عظیمی کرد و گفت : " اعلیحضرتا به منزل ما خوش آمدید و بر ما منت گذاشتید . " بعد روی دست دوباری خم شد و گفت : " خدمتگزار شما هستم کنتس . "

چارلز رو در روی زنش قرار گرفت ، بازویش را پیش آورد . وقتی که " آن " دستش را در بازوی چارلز فرو برد لرزشش کاملاً مشهود بود .

- مادام بفرمایید میهمانان ممتازمان را با هم اسکورت کنیم همان طور که زن ها و شوهر ها اصولاً این کار را می کنند . چارلز وجود لویییز را در چند قدمی خود احساس می کرد و نمی دانست چرا از عذاب او هم لذت می برد . ولی عذاب او در مقایسه با شکنجه ای که قصد داشت در ازای نا فرمانی به " آن " بدهد نا چیز بود آن ها شاه و دوباری را در سالن و اتاق ها گردش دادند تا جایی که همه اطراف آن ها حلقه زدند . همین که " آن " احساس کرد تنها هستند رو به شوهرش کرده و با صدایی لرزان از هیجان گفت : " از تو متشکرم چارلز . متشکرم که آمدی . از فکر نیامدنت تمام روز قلبم درد می کرد . "

چارلز به او لبخند زد ، لبخندی مملو از تمسخر و خشم . خشمش بیشتر به خاطر این بود که زیبایی " آن " خیره اش می کرد : " تو از فرمان من سر پیچی کردی و سرباز مزدورت را ملاقات کردی . متأسفم که برای حمایت از تو اینجا نیست ، می دانم که به ممتز رفته است و فکر کردم به نیابت از طرف او بیایم . "

" آن " زیر لب زمزمه کرد : " همه چیز را خراب نکن چارلز من قصد داشتم خودم برایت بگویم چه اتفاقی افتاده است . "

- مطمئنم که می خواستی تو زن متعهد و فرمانبرداری هستی . راستی همین جا بایست ، کسی همراهم هست که می خواهم ملاقاتش کنی .

لویییز را همان جایی که رها کرده بود یافت . دستش را گرفت و گفت : " بیا لویییز وقتش رسیده که به میزبانان معرفی شوی . " وقتی که چارلز معشوقه اش را برای معرفی رو در روی زنش قرار داد حتی واقعه مهمی مثل ورود دافین را تحت الشعاع قرار داد و همگی به آن ها خیره شدند .

چارلز با صدای بلند به طوری که همه به وضوح می شنیدند گفت : " عزیزم فکر نمی کنم قبلاً بارونس دی وایتال را دیده باشی . این هم زن جذابم " آن " . "

یک لحظه مثل این بود که تمام محوطه دور سر " آن " می چرخد و لحظه ای بعد قیافه زن همراه چارلز در مرکز دیدش قرار گرفت . فکر کرد از حال رفته است ولی با شنیدن صدای لویییز و دیدن لبخندش فهمید که هنوز هوشیار است .

لویییز با عشوهِ گفت : " سحر آمیز است مادام . "

همه به " آن " خیره شده بودند . دوشس دی لیون که جواهرات " آن " از حسادت خفه اش می کردید خندید . " آن " نگاهی به زنی که دنیای مدرن پاریس خیلی راحت او را به عنوان معشوقه چارلز پذیرفته بود انداخت : " معذرت می خواهم خانم که فراموش کردم به عنوان میهمان چارلز شما را دعوت کنم و حالا با عنوان میهمان همسرم امیدوارم به شما خوش بگذرد . " پشتش را به هر دوی آن ها کرد و دور شد .

آخرین میهمان نزدیک صبح هتل را ترک کرد . همه متفقاً میهمانی را بهترین واقعه آن سال می دانستند . شاه تا دیر وقت ماند و لبخند رضایت بر لبش بود . قهر دافین و دوباری جالب بود و از آن جالب تر رفتار پسندیده " آن " بود

که سبب شد چارلز و معشوقه اش خیلی زود آنجا را ترک کنند. شب خاطره انگیزی بود. و رسوایی و حوادث آن مدت ها می توانست همه را سرگرم کند.

بقیه شب برای "آن" مثل یک کابوس گذشت. او حرکت می کرد، می خندید، خودش را سرگرم می کرد، ولی همه این کارها را مثل یک عروسک کوکی انجام می داد. نجابت و تربیت خانوادگیش طوری بود که به او اجازه نمی داد در انتظار، کنترل خود را از دست بدهد. "آن" چند لحظه ای را که چارلز با قهر خود او را در انتظار به باد تمسخر گرفته بود هرگز باور نمی کرد. به محض اینکه خبر به کاترین و جیمز رسید، آن ها همراه جین و شوهرش به سرعت خود را به "آن" رساندند و دورش حلقه زدند. در تمام مدت بعد از آن کاترین دستش روی شانه عروسش بود و او را همراهی می کرد. وقتی که آخرین میهمان رفت او را به اتاق خوابش برد گفت: "دخترم من به دنبال جیمز و جین و پل فرستاده ام. آه دختر بیچاره ام لباس هایت را بیرون بیاور. "مری جین لباس های "آن" را بیرون آورد و لباس راحتی به تنش کرد و کاترین کمی کنیاک به او خوراند.

- خوبست مادر، خیالتان راحت باشد فقط کمی خسته ام.

- تو فرسوده به نظر می رسی دخترم کمی دیگر بنوش. مری جین قالیچه را زیر پای خانمت بینداز.

کمی بعد جیمز مک دونالد، جین و شوهرش نزد آن ها آمدند. جیمز عروسش را بوسید: "شب فوق العاده ای بود دخترم از حالا به بعد سر زبان ها هستی. شنیدم کسی می گفت که شاه بسیار مسرور بود."

"آن" در میان دوستانش احساس کرد که دیگر مقاومتش تمام شده است. لبانش لرزید و گریه را سر داد.

سر جیمز اظهار داشت: "کاترین عزیزم بهتر نیست او را به رختخواب بفرستیم و صبح نزدش بیاییم."

- نه جیمز همین حالا باید تمام شود. فردا ممکن است "آن" آرام بگیرد اگر مادرش هم زنده بود روی این کار اصرار می ورزید و حالا وظیفه من است که به جای او اصرار کنم.

"آن" پرسید: "منظورتان چیست مادر."

جین به او نزدیک شد و بازوهایش را دور شانه او حلقه کرد: "ما امشب یک کنفرانس خانوادگی داشتیم. ماما بهتر است شما برایش توضیح بدهید فکر نمی کنم به حرف های من گوش کند."

کاترین قاطعانه توضیح داد: "بعد از رفتار امشب چارلز بهتر است به نصیحت ما گوش کنی. ما ترتیب این ازدواج را دادیم و چارلز را ناچار به قبول کردیم و عمویت را نیز وا داشتیم که تو را وادار به قبول کند. حالا هم مسئولیت پایان دادن آن با ما است. بعد از رفتار امشب چارلز، باید رسماً از او جدا شوی و راه دیگری نیست."

سکوت همه جا را فرا گرفت. گویی خواسته آمرانه زن مسن تمام فضا را اشغال کرده بود.

جیمز در تایید گفته های زنش دست عروسش را در دست گرفت: "آن" ما از تو حمایت می کنیم. حتی در دادگاه به نفع تو شهادت می دهیم و من از آشناییم با شاه به نفع تو استفاده می کنم. چارلز لیاقت هیچ چیز را ندارد."

جین عصبی تقریباً فریاد زد: "او همیشه این طور بوده است. یک ذره انسانیت و بخشش در وجودش نیست."

پل دی مالوت برای اولین بار شروع به صحبت کرد: "راست می گویند "آن". "آن" به چشم های مرد نگاه کرد و هوشیاری و مهربانی را در آن ها خواند و فهمید که آن مرد از خیانت زنش هم حتماً آگاه است. مرد آرام و مهربان ادامه داد: "واقعاً امشب را نمی توان نادیده گرفت و اگر نادیده بگیری مورد تمسخر همه واقع می شوی. اجتماع وحشتناک و خیانت پیشه است. برای تمام غم ها و ناراحتی های تو کسی ارزشی قایل نیست و وقتی ضعف نشان

دهی همه کس می خواهد تو را زیر پا له کند . با بخشیدن او چیزی عایدت نمی شود و همه چیزت را از دست می دهی . "

کاترین دنبال سخن را گرفت : " پل راست می گوید . به چه فکر می کنی . " آن " اگر به طرفت بیاید باز هم او را می پذیری ؟ "

- نه نه هرگز ، دیگر حتی نمی توانم با او کلمه ای حرف بزنم . ترجیح می دادم مرا بکشد و این طور در انتظار خفیفم نکند .

کاترین او را در آغوش فشرد : " آن " احساس کرد که همه آن ها با علاقه و محبت نگاهش می کنند چون او با عقیده شان که شکستن پیوند ازدواجش بود موافقت می کرد . نمی دانست دلش می خواهد گریه کند یا بخندد . با لحنی عجیب گفت : " ازدواج ما به پایان رسیده این را می دانم . " از یکی به دیگری نگریست و اشک هایش سیل آسا و بی اختیار بر گونه هایش روان شد : " فکر می کردم مرا کمی دوست دارد ولی وقتی امشب دیدمش از عدم علاقه اش مطمئن شدم و دانستم که حسادتش نسبت به انیل هم از عشقش به من نبوده است و فقط به خاطر غرورش بود . هیچ کار من قلب او را ذره ای لمس نمی کرد . او مرا توسط آن زن ، در جلوی چشم همه تنبیه کرد به خاطر عشق و حسادت می توانست استخوان هایم را خرد کند ولی وقتی که آن زن را مقابلم قرار داد فهمیدم کاملا اشتباه کرده ام . بله همان طور که شما می خواهید رسماً از او جدا می شوم . "

کاترین بوسیدش : " خدا را شکر که این را می شنوم . جیمز فردا او را می بیند و به او خواهد گفت که دیگر حق ندارد وارد خانه ات شود یا به هر طریقی مزاحمت گردد . اگر این کار را بکند پدرش از او شکایت خواهد کرد . بهترین کاری که می تواند بکند این است که به اسکاتلند برود و هرگز برنگردد تمام این ازدواج هم به خاطر همین بود . از تو متشکرم " آن " ، املاک ما نجات یافت . و حالا آیا می توانی به خاطر گناهان ما را ببخشی . "

جین زیر گوش " آن " نجوا کرد : " تو احتیاج به تنوع و تغییر آب و هوا داری به متز برو . "

- از شما همه عذر می خواهم چون به شدت خسته ام . هر کار که بگوئید انجام می دهم و خواهش می کنم که هرگز نزد من نیاید نمی توانم تحملش کنم .

سر جیمز قول داد : " می توانی مطمئن باشی عزیزم . حالا می رویم تو باید استراحت کنی . "

جین گفت : " اگر " آن " بخواهد نزدش می مانم . فعلاً شب بخیر خواهر عزیزم . خداوند کمکت کند ، به پیشنهادم فکر کن . شاید تنها چیزی باشد که به آن احتیاج داری . "

وقتی که همه رفتند " آن " به رختخواب رفت . احساس می کرد قلبش از او جدا شده و جای آن خلا کامل است قادر به حرف زدن و حتی گریستن هم نبود همه چیز تمام شده بود تمام رویاهایش بر باد رفته بود . حتی آن لحظه های نادر خوشی را که با شوهرش گذرانده بود حالا برایش آزار دهنده بود . از خودش بدش می آمد که به خاطر چارلز از زندگی شیرینش در شارنتیز و تمام غرورش دست شسته بود . چقدر دیوانه بود که مردی را هم که با تمام وجود او را می پرستید و ارزش وجودیش هزاران بار بیش از چارلز بود از خود رانده بود . حرف های جین را با صدای بلند تکرار کرد : " به متز برو . تلاش بیهوده برای برگرداندن شوهر را متوقف کن و با انیل خود را تسلی ببخش . " این ها را فقط از روی نومیدی برای خود می گفت . بستن هتل وقت کمی می خواست نسبت به هتل هم احساس انزجار می کرد . فکر کرد به محض این که در هتل را ببندد و اجازه خروج از ورسای را بگیرد نزد فرانسیس خواهد رفت هیچ

راهی جز این برایش نمانده بود . بالاخره خوابش برد و وقتی که بیدار شد بعد از ظهر بود و متکایش از اشک خیس شده بود .

سه روز بعد تمام تابلو های هتل جمع شده و مبلمان و سایر اشیا جمع آوری شده بودند بعضی از خدمتکاران از کار برکنار شده و " آن " مشغول جمع آوری البسه و جواهراتش بود . او نامه ای به شاه نوشته و تقاضا کرده بود که برای مدتی از ورسای برود و سلامتش را بهانه قرار داده بود . جواب موافق را هم خیلی زود دریافت کرده بود . حالا دیگر هیچ مانعی برای بستن هتل و رفتن به متز سر راهش نبود . هیچ چیز دیگر مگر بی میلی خودش برای نوشتن نامه ای به فرانسیس . هیچ دلیلی هم برای این کارش نداشت ولی هر روز آن را با بی حوصلگی به روز بعد موکول می کرد . خیلی راحت می توانست پشت میز تحریرش بنشیند و طی یادداشتی تاریخ رفتنش به متز را به اطلاع فرانسیس برساند می توانست شادی انیل را از دریافت یادداشت احساس کند و حتی صحنه استقبال انیل را که با بازوان گشوده به سویش می دوید بارها در نظر مجسم کرد . فکر کرد معاشقه انیل هرگز نمی تواند شباهتی به خشونت های چارلز داشته باشد . در آخرین لحظه به خود یاد آور می شد که تمام این ها رویایی بیش نیست و هرگز نمی تواند عملی شود .

دوباره کاغذ را از پیش رویش برداشت و تصمیم گرفت که شب آن را بنویسد . احساس خستگی مفرط می کرد . مثل این که یک مرتبه تمام بدنش گر گرفت ، به طرف پنجره رفت که آن را باز کند ، زانوانش می لرزید ، حرارت بدنش خیلی ناگهانی جای خود را به سردی چندش آوری داد . سعی کرد خود را به پنجره برساند ولی زمین زیر پایش خالی شد . چند دقیقه بعد مری جین او را بیهوش کف اتاق یافت . دکتر رو به " آن " کرد و گفت : " خانم عزیز شما فقط به استراحت نیاز دارید امروز را تماما در رختخواب بمانید و بعد از این هم کاملا مراقب باشید . مادام بچه شما دو ماهه است و من متعجبم که چطور خودتان متوجه نشده اید ، سواری نکنید ، رژیم غذایی سبک داشته باشید و استراحت کنید و آرام باشید . شما زن کاملا سالمی هستید و همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت سه روز دیگر خدمت خواهم رسید . سلام و تبریکات صمیمانه ام را حضور همسرتان برسانید . همیشه در خدمتگزاری حاضرمدام . "

مری جین در را برای دکتر باز کرد و به محض باز شدن در به پیشخدمتی که ظاهرا مشغول تمیز کردن دستگیره در بود برخورد . مری جین نسبت به این دخترک ، نا خود آگاه احساس بدی داشت . بر سرش فریاد زد که فورا از آنجا برود . از این که او را همیشه دور و بر آپارتمان خانمش می دید عصبانی بود و می دانست که خانمش هم از او خوشش نمی آید . یک بار گفته بود که می خواهد او را بیرون کند ولی خیلی زود موضوع را فراموش کرده بود . همان طور که مری جین همراه دکتر پایین می رفت دخترک به وضوح شنید که دکتر به او سفارش می کرد که مواظب خانمش باشد چون در مورد بچه اول هیچ کس نمی تواند حدس بزند چه پیش خواهد آمد . پس خانم حامله بود و این می توانست برای بارونس دی وایتال خبر جالبی باشد . به سرعت پایین رفت تا با اولین داوطلب یادداشتی به ورسای بفرستد .

پایان فصل پنجم

فصل ششم

شب نشینی در ایل - دی - بواب مثل همیشه شلوغ بود . هوای گرم این جمع را که تمام روز ناچار بودند از یک گوشه کاخ به گوشه دیگر بروند عذاب می داد . به خصوص زن ها با لباس های سنگین و آرایش غلیظشان وضعیت

اسف باری داشتند . بارونس دی وایتال همیشه زیبا و سر زنده بود حالا خیلی کسل راهش را از میان جمعیت می گشود . از همه سراغ کنت دی تالیو را می گرفت تا بالاخره کسی جای او را در گوشه ای کنار پنجره به او نشان داد . لویییز او را که به دیوار تکیه داده و مشغول باد زدن خود بود در کنار دوشس دی لیون دید . مرد هم متوجه نزدیک شدن لویییز شد ولی همچنان بی توجه به صحبت کردن با مصاحبش ادامه داد . حتی خیلی زود متوجه رنگ پریده و سایه زیر چشمان زن شد و فهمید که این ها به خاطر گرما و خستگی نیست چون لویییز بنیه یک اسب قوی را داشت . پس باید اتفاق ناگواری برای او افتاده باشد . لویییز به ناچار چند لحظه ای با زحمت صبر کرد تا دوشس صحبتش را با کنت به پایان برد بالاخره دی تالیو نگاهش کرد : " آه لویییز عزیز ، چقدر نا مرتب هستی ! اینجا یک جهنم واقعی است و نمی دانم چطور باید سال ها دوام آورد . " آهی کشید و خونسرد شروع به باد زدن خود کرد . لویییز گفت : " باید با تو صحبت کنم . از بعد از ظهر که شکار لعنتی به پایان رسید دنبالت می گردم . کنت ، اتفاق وحشتناکی افتاده است باید به کریدور برویم محال است اینجا بتوانیم حرف بزنیم . " با هم از میان جمعیت گذشتند و وقتی به کریدور رسیدند به زحمت گوشه ای خلوت یافتند .

- حالا بگو عزیز چه چیز آن سرخی مطبوع گونه هایت را ربوده است .

لویییز یادداشت را به طرفش دراز کرد : " امروز بعد از ظهر به دستم رسید . "

نامه را از لویییز گرفت و با اکراه آن را گشود : " آه پس خانم مک دونالد باردار هستند ، خیلی جالب است . این خبر البته حال مرا به هم می زند ولی نمی فهمم تو را چرا این طور آشفته کرده است تو شوهرش را به سلامت قاپیده ای و آن ها از هم جدا شده اند دیگر چه اهمیت دارد اگر او مثل بالون باد کند . لابد می خواهی بگویی بچه آن سرباز مزدور است . "

- نه این طور نیست . " آن " هرگز معشوقه او نبوده است . چارلز هم احمق نیست و اگر بفهمد که حامله است مطمئن است بچه خود اوست .

چشمان افعی وار مرد به او دوخته شد : " چطور چنین چیزی ممکن است تو که می گفتی چارلز تو کاملا نسبت به آن زن بی توجه است . "

- دروغ گفتم نمی خواستم تو بدانی . می دانستم مسخره ام می کنی او گاهگاهی به دیدن زنش می رفت وقتی هم که به او ایراد گرفتم گفت تنوع می خواهد . این که می گویی حالا کاملا تصاحبش کرده ام بدان که زنش به او پشت کرده است و از موقعی که ترکش کرده مثل یک پلنگ زخمی است . اصلا نمی دانم چطور تحملش کنم . او یک چیز را به مرد نگفت و آن این که چارلز دیگر حتی با او معاشقه نمی کرد .

دی تالیو پرسید : " پس خوشحال نیست . "

- نه اصلا خوشحال نیست . همه خانواده اش ترکش کرده اند و پدرش او را تهدید کرده که اگر مزاحم زن شود او را به زندان می فرستد . باید صبور باشم و بر اعصابم مسلط شوم . شاید اگر این اتفاق نمی افتاد دوباره می توانستم رامش کنم .

- و حالا این اتفاق افتاده است لویییز . با من رو راست باش و گر نه کمکت نخواهم کرد . راستش را بگو این خبر برای او چه ارزشی می تواند داشته باشد ؟

- لوییز دیوانه از خشم به او چشم دوخت ، حقیقت را می خواهی دوست من ؟ پس بدان که عاشق اوست . خودش هم این را نمی داند ولی من مطمئن هستم . زنش را از دست داده ولی این را هرگز نمی خواسته است . اگر از وجود بچه آگاه شود دیگر هیچ کس قادر نخواهد بود از تماسش با زن جلوگیری کند می رود و اگر برود من می میرم . مرد بادبزین را بست . وقتی که بچه بود معلم خصوصی اش به والدینش مژده داده بود که پسرشان هوش و سرعت انتقال زیادی دارد : " پس می خواهی قبل از این که خبر به چارلز برسد از دست او خلاص شوی ؟ "

- بله ، بله این تنها چیزی است که می خواهم ولی چطور ؟ می دانم که می خواهد به شارنتیز برگردد ولی آنجا راه دوری نیست .

- آه لوییز بیچاره آستینم را رها کن آن ها را چروک می کنی . یک لحظه آرام باش و به من گوش بده به تو می گویم چه باید بکنی ولی هنوز فکرش را نکرده ام چطور . تو محو و نابودی کامل آن زن و بچه اش را می خواهی این طور نیست ؟

- بله همینطور است . باید به جایی بروند که دست چارلز هرگز به آن ها نرسد .

- پس تو به یک نامه جلب سری با امضای شاه نیاز داری . باید تیکه ای مورد پسند برای شاه پیدا کنی . البته نمی توانی خودت را تقدیم کنی چون دوست عزیزت دوباری انتقام سختی از تو خواهد گرفت یا شاید سگ وفا دارش دی اولون این کار را بکند . باید شخص مناسبی را بیابی .

همانطور که با لوییز حرف می زد مغزش هم به سرعت به دنبال راه حل مناسبی بود . زن زیر لب تکرار می کرد : " نامه جلب سری ، نامه جلب سری " مثل این که لغت ها به وحشتش می انداخت و شاید آنقدر وحشت کرده بود که نمی توانست بلند تر بگوید . نام هر کسی در این نامه نوشته می شد خیلی محرمانه دستگیر و به بدترین زندان های اعماق جنگل ها که از همه آن ها بد تر باستیل بود می رفت و تا آخر عمر در آنجا می ماند . ممکن نبود کسی بتواند نشانی از او بیابد حتی جسدش را هم به اقوامش نمی سپردند .

لوییز تکیه داد و چشمانش را بست : " بگو چطور می توانم نامه را به دست بیاورم . "

- تا فردا به من مهلت بده باید کمی رویش فکر کنم . از بین بردن زنی که گستاخی کرده و مرا به میهمانی دعوت نکرده است برایم لذت بخش خواهد بود . فردا صبح همین جا می بینمت مطمئنا تا فردا راه حل مناسبی پیدا خواهم کرد . از حالا به بعد با هیچ کس جز من راجع به این موضوع حرفی نزن . یک حرف نسنجیده او را در آغوش زنش می اندازد . حالا بگو بینم مطمئنی که برای از بین بردن این زن تردیدی در دل نداری ؟

- مسخره نباش کنت می دانی که تردیدی ندارم .

- این همان چیزی است که لازم است . تو یک هرزه افسونگری لوییز . و به دنبال آن خداحافظی کرد و در میان جمعیت گم شد .

شاه در یک حالت افسردگی مالیخولیایی به سر می برد . سایه بد خلقی او روی تمام کاخ سنگینی می کرد . حتی در نمایش های اپرای دافین چرت می زد و در میهمانی های سرگرم کننده دوباری با سکوتی مرگبار می نشست . سوگلی از تغییر حالت ناگهانی او در عذاب بود و وزرا از بی تفاوتی محض او نسبت به مهمترین مسایل مملکتی رنج می بردند . حتی از شکار که لذت بخش ترین سرگرمی اش بود لذتی نمی برد . شایع بود که دخترانش از او خواسته بودند که معشوقه اش را طرد و با کلیسا آشتی کند . هر سال موقع عید پاک این فشار به او وارد می شد ، زیرا به

خاطر زندگی خصوصی فضاحت بارش با دوباری، کلیساها از او بریده بودند و آیین رسمی عید را برایش به جا نمی آوردند و هر سال این موعد خطرناکی برای دوباری محسوب می شد و اطرافیانش او را نصیحت می کردند که: " خوب نیست با گناهان کبیره به آن جهان بشتابد. " ولی این بار هیچ کدام از این مسایل نمی توانست دلیل کج خلقی شاه باشد. درباریان هفته ها بود که زمزمه می کردند که اگر زنی آسایش را به شاه باز گرداند دوباری از میان برداشته خواهد شد.

همین که ساعت دربار ضربه دهم را زد لویی در محل روز قبل منتظر کنت بود. شب گذشته چارلز را ندیده بود و خدمه اش یادداشتش را به او باز گردانده بود چون نتوانسته بود نشانی از او بیابد. تمام شب را در اتاقش قدم زده و در آتش حسادت سوخته بود. فقط تقاضای مکرر مری او را از رفتن به هتل دی برنارد باز داشت. دی تالیو چند دقیقه ای دیر کرده بود و اگر به خاطر نیاز شدید به وجودش نبود لویی حتما محل را ترک می گفت.

دی تالیو رسید و به او گفت: " بهتر است راه بیفتیم و گر نه به مراسم رسمی نمی رسیم. درباره موضوع خیلی فکر کرده ام و مطمئنم که موفق می شویم آنجا را نگاه کن، گالستون پسرک کوچک مرا می بینی؟ "

لویی به پسر بچه پادویی که آخرین بچه ای بود که به کنت خدمت می کرد نگاه کرد. پسرکی زیبا روی چهار ده ساله بود که صورتش را مانند یک دختر جوان بزرگ کرده بود.

- او یک گنجینه گرانبهاست و بهترین تیکه ای است که تا به حال صاحب شده ام. از او واقعا راضی هستم. این بچه ها را من از جای مخصوصی می خرم آیا تو این را می دانستی؟ خوب حالا برایت توضیح می دهم. در کوی " داری " زنی است که موسسه ای دارد البته جای مناسبی نیست ولی پر است از کالاهای جالب از هر نوع و قیمت. گالستون را از آنجا خریده ام. همیشه از آنجا خرید می کنم. دوباری و تمام آدم های سرشناس کاخ برای خرید این نوع کالاها به آنجا می روند. شاه در موقعیت بدی است و خیلی زود بارونس عزیز باید راه آنجا را در پیش بگیری و هدیه ای شاه پسند تهیه کنی. هدیه ات باید زن زیبا و ارزشمندی برای او باشد. هر چه زود تر باید خرید مناسبی بکنی. لویی نفس نفس می زد: " منظورت این است که دختری برای لویی بخرم؟ تو دیوانه ای کنت چطور می توانم آن دختر را به حضورش معرفی کنم، غیر ممکن است. "

- هاها مادام عزیز غیر ممکن نیست. من خودم ماموریت معارفه را به عهده می گیرم. خیلی ها به خاطر آزار دوباری حاضر به هر نوع همکاری هستند ولی تو تنها باید دخترک را انتخاب کنی و بخری باید به آنجا بروی و به آن موجود صاحب محل حالی کنی که هدیه جالبی برای شخص مخصوصی می خواهی. هیچ کدام از فاحشه های مارکدار به درد تو نمی خورد. باید چیز مخصوصی باشد یک دختر باکره که ارزش داشته باشد. مام گراندیر نام زن صاحب محل است برایت گران تمام می شود ولی با او اصلا چانه زن چون چیزی را که به درد ما نمی خورد به تو قالب خواهد کرد.

- من پول دارم و او هر چه بگوید می پردازم.

- خیلی خوب است ولی باید کاملا نا شناس آنجا بروی کار بسیار وقت ما کم است. همین امشب به آنجا برو و دو محافظ مسلح قوی را هم با خودت ببر شاید به دردسر بیفتی چون ناحیه بد نام شهر است.

- می دانم کجاست. جایی است که همه دزد ها، آدمکش ها و فاحشه های پاریس در آن زندگی می کنند شما هم با من بیایید حتما بهتر می توانید انتخاب کنید.

- آه نه لویییز عزیز ، من نقش خودم را بازی می کنم و تو مال خودت را باید به عهده بگیری . از آن گذشته من اصلا نمی دانم چه نوع زنانی مورد توجه مردان هستند . از آن موجودات هم نفرت دارم .

- خیلی خوب کنت خودم تنها می روم ، یکی از آن دختر ها را می خرم و در جایی مخفی می کنم . بعد از آن چه باید بکنم ؟

- به نوکرانت پول بده تا از پاریس خارج شوند . هیچ شاهدهی نباید در این ماجرا باشد . من ترتیبی می دهم که فردا آن دختر را به خوابگاه اختصاصی شاه بیاوری به تو قول می دهم که اگر درست انتخاب کنی قبل از طلوع صبح آن نامه جلب سری را بدست آورده ای و می دانم که موفق می شوی . قبلا هم نظیر این پیش آمده است . هیچ کس هرگز به ماقع پی نخواهد برد . زن مک دونالد را به هر جهنمی بخواهی می توانی روانه کنی .

- می دانم به کجا بفرستمش . تمام شب را به آن فکر کرده ام . تو چرا این کار را می کنی کنت می دانم که تنها به خاطر من نیست .

- گفته بودم که از این بازی ها لذت می برم . من ملولم و بدون سرگرمی ناراحت می شوم . از آن گذشته باید دینم را به مادام مک دونالد بپردازم . به خاطرت می آید که گفتم چگونه مرا مسخره کرده است . و از همه این ها مهمتر اگر بتوانم کسی را جانشین دوباری کنم دوستان خوبی در پست های مهم دولتی پیدا خواهم کرد . اگر انتخابت شایسته باشد شاید جای او را بگیرد . سفارش آخرم این است که دخترک تربیت شده و با ذکاوت باشد . حالا تا دیر نشده برویم و یادت باشد در کوی " داری " سراغ مادام گراندیر را بگیر . برای یک دلال محبت اسم بی مسمایی است .

چارلز آن شب در پاریس بود ولی نه برای دیدن زنش . وقتی که پسر بچه ای بود از این که در دسر ایجاد کند و و قتی که خیلی جوان بود از این که دنبال زن ها و شر های مستانه برود لذت می برد . آن شب هم تمایل به عیاشی او را به پاریس کشانده بود .

عده ای از دوستانش منجمله وی کنت دی رینویل که در روز کذایی باختش به دی شارلوت شریکش بود و نیز یک کاپیتان که بیش از شعورش پول داشت همراهش بودند . دی رینویل توصیه کرد که به یک فاحشه خانه معروف که نزدیک توپلری بود و انواع سرگرمی ها برای مردان جوان ثروتمند در آنجا یافت می شد بروند . ساعت دو بعد از نیمه شب شروع به قمار بازی کردند . تمام دوستانش به شدت مست بودند ولی چارلز با این که بیش از همه نوشیده بود هوشیاری شیطانی داشت . امشب هم شانس به او پشت کرده بود و هر چه همراه داشت ، باخت . تا اینجا هزار لویی هم به صاحب خانه و پانصد لویی هم به کاپیتان تیر انداز بدهکار بود . بویلیو زن سی ساله ای بود که از مقام فاحشه دوره گرد به مقام ریاست یک فاحشه خانه رسمی که توسط تعدادی از مردان سر شناس حمایت می شد ارتقا یافته بود . این خانه هم هدیه یکی از آن مردان بود . حالا زن ثروتمندی شده و موسسه اش مشتری هایی از جوانان طبقات ممتاز داشت . سلیقه اش هم خیلی تکامل یافته بود به طوری که هیچ چیز پست و معمولی در خانه اش یافت نمی شد . خیلی خوب پذیرایی می کرد و البته خیلی خوب هم پول می گرفت .

زن گفت : " مک دونالد بس است دیگر امشب به اندازه کافی باخته ای . درست نیست که من بگذارم مشتریهای جوانم قرضی را که نمی توانند بپردازند بالا بیاورند . بین دوستانت موسسه ام بد نام می شود . ورق ها امشب همراهیت نمی کنند ، آن ها را رها کن و بیا با هم برویم بالا . "

چارلز با تردید لحظه ای به او نگرست . تمام فاحشه های طبقه بالا را می شناخت . به موقع آن ها را یکی یکی آزمایش کرده بود . شروع به غر غر کرد : " مادام مهم نیست چقدر بیازم حتما پولت را پس می دهم . دی رینویل ورق بده . "

- چارلز عزیز من دیگر خیلی مست هستم و نمی توانم بازی کنم . مادام سفری به بالا را پیشنهاد کردند و فکر می کنم اگر همین حالا برویم به نفع ماست .

بیچاره چارلز حالت رقت باری داشت . زنش او را ترک کرده و او هم تمام ثروتش را از دست داده بود : " بیا مادام بین برای سر حال آوردن او چه می توانی بکنی . " مرد می خواست بلند شود که مشت چارلز به دهانش اصابت کرد . مرد تلو تلو خوران عقب رفت و به پشت روی زمین افتاد مادام دستش را روی شانه چارلز گذاشت : " خوب مک دونالد حقش را کف دستش گذاشتی امشب به اتاق خودم بیا . دختر ها را رها می کنیم امشب به آن ها نیازی نداری . " چارلز پوزخند زد : " پس به چه نیاز دارم ؟ چه پیشنهادی می کنی ؟ "

پیشنهاد مادام او را تا صبح نگه داشت . وقتی که چارلز رختخواب زن را ترک کرد چک هزار لویی پاره شده بود و زن آرام خوابیده بود . او گاهی از این سخاوتهای به خرج می داد . شاید این بخشش ارزش این را داشت که ثابت کند هنوز در حرفه اش از دختران جوانی که استخدام کرده بود و نصف سن او را داشتند با ارزش تر است . همین که صبح شد چارلز سوار بر اسبش به طرف ورسای می رفت و زیر لب ناسزا می گفت . هرگز در زندگیش این قدر آشفته و پریشان نبود . فکر کرد : اگر زنش را سر راه ببیند حتما او را می کشد و خودش هم نمی توانست علت این همه نفرت را بفهمد . هرگز به فکرش نمی رسید که عاشق اوست .

مری جین التماس کرد : " مادام خواهش می کنم اجازه بدهید به کنتس دی مالوت یا لیدی مک دونالد خبر بدهم . " - نه مری اجازه نمی دهم به کسی حرفی بزنی . دکتر گفته است که کاملاً سالم هستم . وقتی که به شارنتیز برسیم برای اطلاع دادن به آن ها فرصت کافی داریم . نمی توانم هیاهوی آن ها را تحمل کنم . اگر کسی به چارلز این خبر را بدهد هرگز او را نمی بخشم . - ولی مادام او باید بداند .

- نه مری جین دلیلی ندارد که بداند . همه چیز بین ما تمام شده و این بچه هم دیگر به او ارتباطی ندارد . از جایش بلند شد و به زحمت از ریزش اشک هایش جلوگیری کرد . اگر چارلز بشنود فکر می کند حيله ای است برای برگرداندن او . او تصمیمش را قبلاً گرفته بود و حالا اختیار از دستش خارج بود . پدر شوهرش اطلاع داده بود که با یک وکیل مشورت کرده است و به محض دریافت تایید شاه تمام مقدمات جدایی کامل آنها آماده است . فعلاً به علت بیماری و بد خلقی شاه ناچار بودند برای کسب اجازه کمی صبر کنند . وقت مناسبی نبود که به شاه بگویند عمو زاده هایی که با اجازه مخصوص او به هم پیوسته اند حالا مشتاقانه خواهان اجازه مخصوص او برای گسستن پیوند هستند . " آن " در تمام زندگیش مستقل و قوی بود . با سر سختی و مقاومت شدید برای به دست آوردن عشق چارلز جنگیده بود . تمام غرور و شرافتش را هم در این راه قربانی کرده بود . تا قبل از آن شب ضیافت مخصوص باز هم امیدی داشت ولی بعد از آن شب تمام امیدش را باخته بود او مطمئن بود که حتی در لحظه مرگش هم صورت تمسخر آلود چارلز در هنگام معرفی لویی به او و نگاه پیروزمندانه آن زن را فراموش نخواهد کرد . و حالا این تنها خاطره ای بود که از چارلز دایماً در نظرش می آمد . حاملگی قدرتش را تحلیل برده بود و برای اولین

بار احساس می کرد که ضعیف و کاملاً آسیب پذیر است . یک لحظه احساس آرامش نمی کرد از جنایتی که چارلز در حق او کرده بود عذاب می کشید و ذره ذره متلاشی می شد . اگر چارلز نزدیکش می شد ، اگر دوباره سعی می کرد او را مسخره کند مطمئن بود که خواهد مرد . پس این بچه به صورت یک راز باید باقی بماند . حالا تنها دلیل برای زیستن زن بود . تنها یادگار زندگی و عشق بر باد رفته اش را باید نگه می داشت .

- مری جین گوش کن ، او همه چیز مرا از من گرفته است . اگر پسری داشته باشم هرگز مانند او نخواهد شد . او نمی تواند دیگر پسر من را از من بگیرد . می دانم اگر بفهمد به خاطر آخرین انتقام ازدواج نا خواسته اش بچه را از من می گیرد . پس هیچ کس در دنیا نباید این راز را بفهمد دو هفته دیگر به شارنتیز می رویم و همه چیز رو به راه خواهد شد .

- خدا را شکر مادام . اما کاپیتان انیل چه ؟ آیا ما به متز می رویم ؟

- این دیگر به تو مربوط نیست دختر جان ، (و چون دید دخترک از شرم سرخ شد) آرام گفت : " نمی خواستم ناراحت کنم . او را فراموش نکرده ام ولی اگر هم نزدش بروم جایی برای تو نیست . "

" داری " خیابان پیچ در پیچ تاریکی بود در وسط شهر . محلی تاریک و متعفن که کوچه های تاریک و پر پیچ و خم مثل سوراخ های متعفن موش های صحرایی بود . لوییژ ناچار شد کالسکه اش را دور تر از آنجا متوقف کند و بقیه راه را تحت حفاظت دو محافظ مسلح پیاده برود . هر دوی آن ها در یک دست چراغ و در دست دیگر چماق های سر فلزی حمل می کردند . از گوشه و کنار موجوداتی که کمتر شباهتی به انسان داشتند به آن ها زل زده بودند . یک بار گدایی که به طرز وحشتناکی معیوب بود نزدیک شد و از آن ها طلب صدقه کرد . یکی از محافظین او را کنار زد . حرف زدن با آن موجودات چندان آسان نبود .

محافظ دیگر گفت : " مادام این دیوانگی محض است باید برگردیم . این محل پر از جانیان و دزد های خطرناک است . "

لوییژ فریاد زد : " بله دهانت را ببند . آن خانه ای که فانوسی بر سر درش آویزان است باید خانه مورد نظر ما باشد . " دی تالیو مسیر را کاملاً مشخص کرده بود و این باید همان خانه باشد . تنها خانه ای بود که فانوس داشت . یک فانوس پیه سوز که شعله اش در اثر وزش باد به جلو و عقب خم می شد . لوییژ سر تا پایش را پوشانده و به صورتش ماسکی ابریشمی زده بود . بیشتر مشتری ها به طور نا شناس وارد این خانه می شدند . حتی اگر زن صاحبخانه اسم و مشخصات آن ها را می توانست حدس بزند مدرکی برای اثبات دلیلش نداشت و در واقع هرگز هم احتیاجی به مدرک نداشت پول برایش خیلی مهم بود ولی می دانست که رشوه گرفتن باعث می شود که خیلی زود در خانه اش تخته شده و روانه زندان گردد . از آن گذشته نمی خواست خانه اش بد سابقه باشد . بعضی افراد با نفوذ دربار در این خانه رفت و آمد می کردند . و او باید اطمینانشان را جلب می کرد وقتی که در خانه به روی لوییژ گشوده شد بوی تعفنی شدید تر از خیابان به مشامش رسید . فوراً عطر خوشبویی را که به همراه داشت نزدیک بینی برد و نفسی عمیق کشید . مردی ژنده پوش او را از راهروی نمناک که با چراغ های پیه سوز روشن شده بود به طرف یک اتاق کوچک راهنمایی کرد . دو مرد مسلح بیرون اتاق منتظر شدند . داخل اتاق فقط یک میز و یک صندلی کهنه بود مرد تعظیمی کرد و گفت : " همین جا باشید مادام ، مام گراندیر به زودی می آیند . "

چند دقیقه بعد در باز شد و شبی غیر عادی به کمک عصایش لنگان لنگان وارد اتاق شد . محال بود که سن زن و یا حتی زن بودن او را بتوان حدس زد . صورتش نقاشی شده و غرق در رژ بود و چشمانش در میان خطوط سیاه کج و

کوله ای گم شده بود. لبانش کاملاً قرمز بود و با لبخند کریهش دندان های کریه ترش نمایان می شد. کلاه گیزی با جعد های مشکی براق روی سرش بود و روی کلاه گیس نیز یک کلاه کوچک قرار داشت شال پشمی کثیفی روی دوشش بود. زشتی اش باور نکردنی بود. خیلی زود شروع به این کسب کثیف کرده بود و حالا شهره شهر بود. بچه های حرامزاده را به او می فروختند. دختر هایی که از اطراف بدون پشتیبان به پاریس می آمدند دزدیده شده و نزد او گسیل می شدند و این پیر زن مکار با روش هایی چون گرسنگی و شکنجه آنان را به خود فروشی وا می داشت. بچه های کوچک پر در آمد ترین کالا هایش بودند. اگر آن ها دختر ها و پسر های زیبایی می شدند با تعالیم مخصوص آن ها را پرورش می داد و به مشتری های مخصوص چون دی تالیو می فروخت. آن ها که زشت بودند و برای فروش یا فاحشگی به درد نمی خوردند یا به قتل می رسیدند و یا به طرز فجیعی آن ها را ناقص العضو کرده و به انجمن های گدایان می فروختند. مرد ژنده پوسی که لویی را راهنمایی کرده بود در حقیقت یکی از مریبان این آموزشگاه بود.

خیلی از خانم های متشخص یا زن های شوهر دار که بچه هایشان را سر راه می گذاشتند در حقیقت آن ها را در دامان بی عطوفت این زن می انداختند و دیگر نمی توانستند نشانی از آن ها بگیرند. پیر زن متوجه امتیاز مشتری جدید شد و تعظیمی کرد. مطمئن بود که قبلاً هرگز او را ندیده است.

- مفتخرم مادام چه کاری از من ساخته است ؟

- من یک دختر می خواهم. تازه داشت در مقابل زن تاجر سکس بر اعصابش مسلط می شد. فکر کرد اگر به بوی تعفن و صورت کریه زن نیندیشد راحت تر می تواند حرف بزند.

- بله خانم! برای خودتان می خواهید ؟ من هم دختران کوچکی دارم اگر جوانش را ترجیح می دهید هم زنان جوان ستبری که مانند یک مرد هستند.

لویی با انزجار وسط حرفش پرید: " نه نه برای خودم نمی خواهم، یک لحظه گوش کن مام. من یک دختر جوان، زیبا و دست نخورده می خواهم کاملاً دست نخورده."

- آه پس حتماً برای یک مرد می خواهید ؟

- بله آن هم یک مرد خیلی مهم. نمی توانم تصورش را بکنم که اگر پسندش نیفتد چه بر سر من و تو خواهد آمد. من یک باکره جذاب و در صورت امکان با تعلیم و تربیت مخصوص می خواهم. البته به نظر نمی آید که در اینجا جز چیز های بی ارزش چیزی باشد ولی بهتر است همه را ببینم.

- شما مرا دست کم گرفته اید مادام، خانه ام ممکن است محقر باشد ولی قبل از این بچه های دوشش هم اینجا داشته ام. پسر ها و دختر های من به خیلی از خانه های اشرافی پاریس راه یافته اند و هرگز مادر بزرگشان را خفیف نکرده اند. با من بیا خواهی دید.

مرد راهنما را صدا کرد تا چراغی فرا راهشان بگیرد. آن ها از پله هایی بالا رفتند، مسیرشان تاریک تر از یک چاه بود. بیرون در یک اتاق ایستادند. مادام گراندیر دسته کلیدی از جیب دامنش بیرون آورد و در را باز کرد در اتاق توده ای کاه روی زمین ریخته شده بود و کاسه های خالی غذا روی زمین دیده می شد. درست مثل لانه یک سگ بود و حتی بد تر از آن.

- مادام بفرمایید داخل و تو احمق چراغ را طوری نگهدار که خانم بتواند ببیند.

خودش داخل اتاق شد و دو دستش را به هم زد: "بچه های من بلند شوید و پیش بیاید. یکی از شما ممکن است به خانه جدیدی برود مراقب رفتارشان باشید."

نور چراغ به آرامی روی صورت گروهی که به صف شده بودند حرکت می کرد. بعضی از دخترها خیلی جوان بودند. شکل ها و اندازه های مختلف بین آنها وجود داشت. نور چراغ ناگهان روی صورت زیبایی یک دختر کولی متوقف شد. موهای مجعد دختر روی شانه های لختش ریخته بود و چشمان سیاهش مثل چشم یک گربه در تاریکی برق می زد.

پیر زن توضیح داد: "این دختر برای شما مناسب است. اگر جنتلمن شما با حالش را می پسندد این همان چیزی است که می خواهد. مثل یک پلنگ ماده است و تا به حال هیچ کس لمسش نکرده است."

- نه مام من گفتم جذاب و با تعلیم و تربیت نه یک حیوان وحشی. مثل این که می خواهد مرا با کارد بزند.
پیر زن خندید: "یک ماه پیش که او را دیدم ممکن بود این کار را بکند ولی حال کاملاً اهلی است مگر نه آتشپاره کوچک من؟"

دخترک با وحشتی عجیب خود را عقب کشید. پیر زن وقتی که ضربه می زد وحشتناکتر از هر مرد جنایتکاری این کار را می کرد ولی کاملاً مراقب بود که روی کالا هایش علامتی نگذارد. مادام با زدن به پاشنه پای دخترک او را تنبیه کرد. چراغ همچنان حرکت می کرد. لویی ز ناگهان گفت: "نگهدار آن یکی را که گذشتی نشان بده."
پیر زن آمرانه دستور داد: "بیا جلو." دخترکی آرام پیش آمد و نور مشعل سرپایش را گرفت.
لویی پرسید: "چند ساله ای؟"

صدایی آرام پاسخ داد: "نمی دانم مادام. خیلی پیشترها پانزده ساله بودم."
گراندمیر توضیح داد: "یک سال پیش را می گوید. وقتی که او را پیش ما آوردند بیمار بود و من مراقبت او را به عهده گرفتم."

در صورت روشن و دلپسندش هیچ ترسی دیده نمی شد. به زندانبان هیولا مانندش آرام می نگریست و گویی برایش کاملاً بی تفاوت بود. هرگز موردی برای تنبیه این یکی پیش نیامده بود. مثل این که از لحظه ورودش به آنجا غریزه به او گفته بود که از دست رفته است و مقاومت فایده ای ندارد. لباس بی شکلی از پارچه زمخت بر تنش بود که از شانه اش آویخته بود و تمامی رانش را به معرض نمایش گذاشته بود. با یک اشاره پیر زن دخترک به مقصودش پی برد و تکه لباس را از تنش بیرون آورد.

پیر زن پرسید: "اگر او را می پسندید باید بگویم که انتخابتان عالی است فقط یک ایراد دارد."

- دخترک زیباست و صورتش مثل قدیسین است. چه ایرادی می تواند داشته باشد؟

- خانم محترم، من معامله شرافتمندانه می کنم، نمی خواهم مشتری هایم از من گله کنند. این دختر کمی بی احساس است. اگر جنتلمن شما خواهان یک عروسک زیباست که به جای ستون مهره ها خاک اره در بدنش باشد این همان است.

- عیب ندارد مام. او را به طبقه پایین بیاور می خواهم دوباره او را ببینم و چیزهایی درباره اش بدانم. بیماریش چه بود؟

- تب شدید داشت.

آن ها پایین آمدند و وارد اتاق پذیرایی شدند . مردک راهنما دخترک را بیرون نگه داشت : " خانم عزیز شما چشم های تیزی دارید . گفتید زیبا و با تعلیم و تربیت می خواهید و آن را یافتید . این دختر را سال گذشته با تب شدید نزد من آوردند با وجودی که بیمار بود وقتی که نا مادریش توضیح داد که مادر اصلیش کیست او را خریدم . مادرش یکی از نجیب زادگان لیون است و آن طور که شنیده ام بسیار زیباست . این دخترک لوس هم نتیجه یک بی احتیاطی او است . به محض این که دخترک به دنیا آمده او را به دایه سپرده است . بعد از مدتی مستمری دایه قطع شده و شوهر او نیز مرده بود و این دخترک مریض روی دستش مانده بود . کسی او را نصیحت می کند که دخترک را به من بفروشد . من او را خریدم و سلامتیش را به او باز گرداندم . پوست لطیف و چشمان آبییش آن طور که دایه می گفت کاملاً شبیه مادرش است . هرگز با او دچار دردسر نشده ام . ملاحظه فرمودید که چقدر فرمانبردار است خوش اخلاق ، فروتن و البته کاملاً دست نخورده . تمام آن هایی که در آن اتاق هستند باکره اند . "

خوب مام می خواهم با او در خلوت صحبت کنم .

کنت به او توصیه کرده بود که باکره و تربیت شده باشد و این دخترک مثل یک مروارید غوطه ور در لجن بود حرامزاده نجیب زاده ای با صورتی قدیس وار و هیكلی کامل و بی نظیر . لویییز غریزه خوبی برای تشخیص زیبایی داشت از لابلای کثافت و لباس ژنده درخشش الماس وجود دخترک را دید . با وجودی که پیر زن می گفت که بی احساس است لویییز به حکم غریزه هوس و شهوت را در وجود دخترک تشخیص داد . چند لحظه بعد لویییز و دخترک تنها در اتاق بودند ، از دیدن دخترک هیچ احساس تاسف یا ملاطفت به او دست نداد . مهمتر از آن در معرض خطر بود و نباید احساساتی می شد . همه چیز بستگی به این داشت که کالایش مورد پسند باشد یا خیر . دخترک را مثل یک مادیان آزمایش کرد .

- بخند ! دخترک هم خندید و با خنده شیرینش تمام دندان هایش را به نمایش گذاشت .
 - بچرخ . به نرمی حرکت کرد و پا های لخت متناسبش را نشان داد . مچ دستش با وجود کثیفی خیلی ظریف و زیبا بود . دستی به مو هایش کشید و پیش خود اقرار کرد که یک استحمام کامل و یک لباس زیبا از او ستاره درخشانی می سازد .

لویییز پرسید ک " می گویند که خیلی بی احساسی ، حقیقت دارد ؟ "
 چشمان آبی و هوشیار به چشمانش خیره شد : " من همان چیزی خواهم شد که شما بخواهید باشم . مادام شما مرا از اینجا بیرون ببرید من هر چه بخواهید همان می شوم . "

- می دانستم آن طور که ظاهرت نشان می دهد احمق نیستی . می توانی از یک مرد به نحو شایسته ای دلبری کنی ؟
 یک نجیب زاده با قدرت و والا مقام که راضی کردنش خیلی دردسر دارد .
 - من کمی تعلیم دیده ام مادام ولی قول می دهم آقای شما از من گله نکند .
 - من هم به تو اطمینان دارم به نظر می آید که کاملاً تسلیم سرنوشت هستی و هیچ مقاومتی نمی کنی دختر .
 در چشمان زیبایش برق شادی و امید درخشید : " خانم من می دانم که مادرم که بود و خودم که هستم ولی مقاومت در برابر سرنوشت بی عقلی است من بلایی را که بر سر آن دخترک کولی و دیگران آوردند دیدم و فهمیدم که جز اطاعت چاره ای نیست . اگر از اینجا بیرون بیایم می دانم که ناچار نخواهم بود که مدتی طولانی خود فروشی کنم . حالا ممکن است تقاضایی بکنم .

لویییز گفت: "عجله کن بگو." در دلش از این که چنین بخت با او یاری کرده است خوشحال بود. مطمئن بود که دخترک مغز و جاه طلبی و هنر را یکجا دارد و اگر بداند که آن مرد شاه است کاری می کند که به جای دوباری بنشیند.

- می شود خود را از آن شما و جنتلمنتان بدانم؟

- بله تو دیگر به آن جنتلمن تعلق داری نه من. استفاده از این شانس هم به خودت بستگی دارد. حالا آن فاحشه شلخته را صدا کن.

پیر زن آمد: "خوب مادام شما انتخاب کردید حالا باید راجع به قیمت صحبت کنیم. قیمت این دختر هزار و پانصد لویی است." چشمان سیاه گود رفته اش به صورت ماسک زده طرفش نگاه کرد. هزار و پانصد لویی حتی به عقیده خود پیر زن هم مبلغ زیادی برای دخترک لوس بی احساس بود ولی فهمیده بود که دخترک برای مقصود خاص زن خریدار کاملاً مناسب است.

- بگیری. از این کیسه خودتان هزار و پانصد لویی بردارید.

زن خریدار برای دادن کیسه دستش را از جیب بیرون آورد و مام گراندیر چشمش به حلقه عجیب شکل دستش افتاد. دو قلب برلیان و یک یاقوت قرمز صاف که بالایش را برلیان هایی به شکل گوزن تزیین می کرد. عجیب ترین جواهری بود که پیر زن دیده بود هزار و پانصد لویی از سکه های طلا برداشت و بقیه را در کیسه گذاشت و به لویییز پس داد.

- خوب روپوشی روی دخترک ببنداز، او را با خودم می برم.

چند لحظه بعد دخترک سر تا پا پوشیده همراه لویییز و دو محافظ در خیابان حرکت می کردند وقتی که به کالسکه رسیدند لویییز آدرس یک مهمانخانه را در قسمت آبرومند شهر داد و آن ها به طرف آنجا حرکت کردند.

نیمه شب بود و شاه تازه از سر میز قمار بازگشته بود. قمار هیجان انگیز آن شب هم نتوانسته بود خوش خلقی را به او باز گرداند. خسته و پریشان به نظر می رسید. مراقبین گزارش دادند که شاه اتاقش را به قصد دیدار دوباری ترک نکرده است. و همین سبب شد که دوباری شراب فراوان بنوشد و مست مست به رختخواب برود. دوستش دوک ایگولون و برادر زاده کنتس دوباری نا آرام پایین تختش بودند.

اتاق لویییز روشن بود. خدمتکارش مری را مرخص و آمدنش را ممنوع کرده بود. لویییز و کنت دی تالیو آخرین آزمایش ها را از دخترک به عمل می آوردند. دخترک هم کاملاً مطیع بود و هر چه را لویییز از رموز دلبری به او می گفت با کمال ظرافت انجام می داد.

دی تالیو زمزمه کرد: "تو را تحسین می کنم لویییز، انتخاب فوق العاده ای است."

دخترک استحمام کرده و عطر خوشبویی از بدنش پخش می شد. موهای طلایی زیبایش با یک روبان ساتن آبی که با لباس ابریشمی آبییش کاملاً هماهنگی داشت در پشت سرش جمع شده بود. به صورتش اصلاً پودر زده نشده بود و همینطور هم به زیبایی و معصومیت یک فرشته بود. رنگ آمیزی طبیعی صورتش افسون کننده بود.

کنت پرسید: "دختر جان می دانی چه کسی منتظر توست؟"

- خیر آقا من چیزی نمی دانم

- عالی است ولی خیلی زود خواهی فهمید.

لویی از هیجان می لرزید: "کنت چرا ایستاده ایم می ترسم به خواب برود .

- نه ، نمی خوابد کاملاً تحریک شده و حس کنجکاویش بر انگیزته است . ردای دخترک را بر تنش کن . دی وربر در اتاق مخصوص منتظر شماس و ترتیب همه چیز را داده است .

آن ها از کریدور و از کنار یک نگهبان خواب آلود که اصلاً به آن ها توجهی نکرد گذشتند . در ورسای رفت و آمد شبانه معمول بود . دم در اتاق انتظار شاه دی تالیو توقف کرد .

پیشخدمت مخصوص شاه در را گشود و پشت سر او دی وربر محرم اسرار شاه دیده می شد او علاوه بر محرم دوست نزدیک شاه نیز بود و سال ها در خدمت او به سر برده بود . دوباری هم با استفاده از نفوذ همین مرد به دربار راه یافته بود .

کنت دی وربر گفت: "موفق باشید مادام . از این به بعدش دیگر کمکی از من ساخته نیست و بستگی کامل به خود شما و نوچه جذابتان دارد ."

دی وربر در را بست و با یک اشاره لویی دخترک روپوش را از دوش افکند . طفلک به این امتحانات عادت کرده بود .

دی وربر پرسید: "می داند به کجا می رود و چه کسی منتظرش است ؟"

لویی دخترک را کنار کشید و بازویش را محکم فشرد: "دختر جان از آن در به اتاق شاه راه می یابی . اگر در این مأموریت موفق شوی آینده ات را تضمین کرده ای در غیر این صورت به خدا قسم دوباره تو را در دامن آن عجزه می اندازم و خودت می دانی که معنایش چیست ؟"

چشمان آبی دخترک از تعجب گرد شد و رنگش از هیجان مخملی شد ولی تمام این ها فقط یک لحظه بود . لحظه ای بعد دخترک کاملاً به خود مسلط شده بود .

- شاه ! آه مادام نگران نباشید . خودم و شما را سر شکسته نخواهم کرد .

دخترک رفت و لویی روی صندلی منتظر نشست .

لحظات به کندی می گذشت و لویی حتی نمی توانست مژه هایش را به هم بزند . صدای زنگ کاخ بار ها به گوشش خورد ولی در اتاق باز نشد و دخترک بیرون نیامد . ساعت پنج صبح ، هوا تقریباً روشن بود که دی وربر لبخند زنان مقابلش ایستاد .

- تبریک می گویم مادام . اعلیحضرت از شما تشکر می کند ، مجذوب و شادمان است . من از طرف ایشان وکالت دارم هر چه بخواهید انجام دهم .

لویی آهی کشید مثل این که تمام خستگی و تشنج اعصاب و در عین حال موفقیت را می خواست به صورت بخار از وجودش خارج کند . زانوانش لرزید و آرام گفت: "شما می دانید چه می خواهم کنت دی تالیو قبلاً به شما گفته است ."

- بله می دانم یک نامه جلب سری بدون نام . نامه شما آماده است مادام . "مرد روی دیوار نقاشی شده دری مخفی را گشود و نامه ای را به طرف زن دراز کرد و لویی با تعجب دید که نامه قبلاً به امضای شاه رسیده است .: "بفرمایید مادام این هم پاداش شما . جای نام را خودتان پر کنید و پیشنهاد می کنم هر چه زود تر اینجا را ترک کنید ، از این به بعد مادموازل تحت مراقبت من هستند و شما هرگز دوباره او را نخواهید دید ."

لویی زمزمه کرد: "هیچ کس بویی از جریان نخواهد برد شما هم محتاط باشید ."

- مادام من اگر محتاط نبودم نمی توانستم سال ها این مقام را حفظ کنم ، شما را هرگز ندیده و نمی شناسم و فکر می کنم هر چه بخواهید در آن نامه هست .

لوئیز با سرعت راه آمده را باز گشت و در اتاق را به روی خود بست . با دست های لرزان نامه را گشود و خواند : " به موجب این نامه . . . تحت تعقیب و محکوم به زندان در جنگل باستیل است . این نامه سری و مدت زندانی برای ابد است مگر این که رحمت شاه شامل حال محکوم شود . امضا لوئی پادشاه فرانسه "

این نامه در زمان لوئی به معنای زندان دایم بود و مرحمت شاه هرگز شامل زندانی بخت برگشته نمی شد . شاه حتی خودش هم نمی دانست نامه به اسم چه کسی نوشته می شد و از محکوم بخت برگشته هرگز رد پا یا نشانه ای به جای نمی ماند . لوئیز به کنار میز تحریرش رفت و با دقت تمام نام مارکوییز آن دی برنارد را در جای خالی نوشت .

سر جیمز رو به پسرش کرد و گفت : " تحت این شرایط بهترین کار این است که به اسکاتلند بروی . می توانی وزارت جنگ را برای مدت یک ماه یا بیشتر با اطلاع قبلی ترک کنی . " چارلز پاهایش را کشید و بعد یکی را روی دیگری قرار داد : " اگر شما اصرار دارید حتما پدر . " ملول بود و مثل همیشه ملالت خود را با کوبیدن ضربه به صندلی نشان می داد . به چشمان کینه توز و ناراحت پدر نگاه کرد : " از آنجا که باید روزی این محل رها شده و ویران را ببینم چرا از همین حالا این کار را نکنم . " سر جیمز غرید : " شما فقط برای دیدن آنجا نمی روی بلکه باید در آنجا زندگی کنی و به مردم و امورشان رسیدگی کنی و گر نه به من باید جواب بدهی . "

چارلز برای تلافی با همان لحن پدر پاسخ داد : " نمی دانم چرا املاک را به جین ندادید . او قوانین و آداب و رسوم اسکاتلند را به مراتب بهتر از من می داند . مخصوصا از زمانی که از خدمت زخم محروم شده ام دیگر برای این مقام قابل نیستم . " و خندید .

پدر با عصبانیت ادامه داد : " تقصیر از تو بود خوشحالم که برای تو این موضوع کاملا سرگرم کننده است متأسفانه برای ما این طور نیست . رابطه " آن " با تو تمام شده است و بحث کردن هم بی فایده . داندرا و کلاندرا را خودت به تنهایی باز سازی کن . شاید کمی کار سخت اصلاح کند اگر چه من شک دارم . "

پسر پوزخند زد : " ولی مادر حتما به من ایمان دارد . پدر من اصلا گله ای از این جدایی ندارم هرگز نمی خواستم با او ازدواج کنم و هرگز هم به او توجهی نداشته ام . برای من جای بسی خوشحالی است و از آنجا که شما او را فقط به خاطر املاکاتان می خواستید نمی فهمم پس از رسیدن به مقصود چرا از رفتنش باید ناراحت باشید . شاید انتظار داشتید به خاطر این برنامه جدایی از شما منزجر باشم ولی شما بار سنگینی را از دوشم برداشتید و به همین خاطر از شما متشکرم . "

- اشتباه نکن چارلز ما هرگز این کار را به خاطر تو نکردیم فقط به خاطر " آن " بود . تو یک پست فطرت جانی هستی و خودت هم این را می دانی . یک رسوای رذل بدن قلب و احساس . یک روز غوطه در تمام پستی هایت توسط کسی کشته می شوی و مطمئن باش که آن وقت هیچ کدام از نزدیکانت بر مزارت اشکی نمی ریزند .

چارلز قاه قاه خندید : " حتی مادرم ! آیا هنوز هم صحبت کردن با مادر برایم ممنوع است ؟ "

- او به تو کاری ندارد ، من هم ناچار بودم با تو صحبت کنم و حالا دیگر چیزی برای گفتن ندارم جز این که برای رفتن به اسکاتلند آماده شوی به خاطر داشته باش که اگر مزاحم " آن " بشوی هر چه گفتم عمل می کنم .

چارلز برخاست: "نگران نباشید پدر. " حالا آن قدر شبیه برادر مرده سر جیمز بود که مرد لرزید.

- بله نگران نباشید پدر حتی از یک مایلی او نخواهم گذشت.

وقتی که پدر ترکش کرد چارلز متزلزل بود و یک انگیزه جنون آسا او را به طرف لویی کشاند. لویی در چند روز گذشته بر عکس همیشه که کاملاً خونسرد و آرام بود کاملاً متشنج و بیقرار بود چارلز از خودش تعجب می کرد چگونه زنی را که همیشه موجب رضایت و سرگرمی اش بود حالا آن قدر به نظرش تنفر انگیز بود. اصلاً دلش نمی خواست به اسکاتلند برود. راستش اصلاً نمی دانست چه می خواهد و فعلاً تنها کاری که می توانست بکند وسوسه کردن لویی با گفتن سفرش بود. وقتی که به لویی گفت که می رود با تعجب دید که زن واکنشی نشان نداد حتی آرامش را در چشمان زن دید.

- شاید ماه ها از تو دور باشم لویی.

زن بازوانش را دور گردنش حلقه کرد و به او چسبید: "نه این کار را نمی کنی عزیزم."

چارلز اصلاً از نزدیکی او خوشش نیامد.

زن با عشوهِ ادامه داد: "می دانم به محض این که راه گریزی بیابی نزد من می آیی یک هفته ماندن در اسکاتلند خسته ات می کند."

چارلز خندید: "و از کجا مطمئنی که به سوی تو باز می گردم و نه جای دیگر." چشمان سیاه زن برقی زدن و به او خندید. چارلز فهمید که یک پیروزی مبهم دل زن را آنچنان گرم کرده که این قدر آرام با موزیکری هایش با چارلز مقابل می شود. بازوانش را چنان محکم فشرد که زن از درد به خود پیچید: "تو چطور این قدر مطمئنی چه چیز این اطمینان را به تو بخشیده است."

- چون غیر از من کسی انتظارت را نمی کشد چارلز.

و این تنها چیزی بود که چارلز قبل از رفتنش از زبان زن بیرون کشید. صبح روز بعد فرانسه را به مقصد اسکاتلند ترک گفت. کشتی پر از تبعیدی هایی بود که به وطن باز می گشتند. همه مک دونالد عبوس و متکبر را به حال خود رها کرده بودند. او مثل یک غریبه به اسکاتلند بازگشت، در فرانسه متولد و بزرگ شده بود، با لهجه یک خارجی با مردم خودش صحبت می کرد و در املاک خودش هیچ کس به او خوشامد نگفت. به تدریج تمام املاک خانوادگی را از نظر گذراند و بر خرابه های قصر اجداد پدری تامل کرد و قلعه فریزر ها یادگار اجداد مادریش را که سی سال قبل توسط پدر و قبیله اش به آتش کشیده شده بود نظاره کرد. سه ماه بعد چارلز مک دونالد دوباره راهی فرانسه شد.

پایان فصل ششم

فصل هفتم

بعد از یک هفته هتل دی برنارد کاملاً بسته شد و قرار بود چهار روز بعد از آن صاحب هتل و خدمه اش رهسپار شارنتیز شوند. دیر وقت بود و "آن" خسته از میهمانی دی کنت دی لویر و خانمش که از دوستان نزدیک او در ورسای بودند برمی گشت.

متعجب بود که بعد از جدایی از چارلز چقدر مردم به او توجه می کردند او فکر کرده بود که بعد از جدایی و بستن هتل همه ترکش می کنند. چه آسان پیش آمده بود یک شب مهمترین میزبان پاریس بود و شب بعد تصمیم به بستن هتل گرفت. "آن" دوستانی در گوشه و کنار داشت حالا می فهمید که تمام کسانی که در ورسای زندگی می کردند بی احساس و کاملاً اسیر تمدن نبودند. وی کنت دی لویر و بانو نسبت به او خیلی مهربان بودند و در میهمانی

به او خیلی خوش گذشته بود. آن ها قصر کوچکی در چند مایلی کاخ داشتند که قبلا شکارگاه پدر بزرگ دی لویر بود و بعدا به صورت یک خانه ییلاقی زیبا باز سازی شد. " آن " در کالسکه ای همراه یک راهنما به طرف پاریس می رفت، جواهرات کمی هم به خود آویخته بود. از تصور برگشت به شارنتیز آرامش مطبوعی به او دست داد و با همین فکر به خواب رفت.

جاده از میان یک جنگل می گذشت. شب تاریکی بود و صدای زوزه روباه تنهایی از میان جنگل به گوش می رسید. چهار مرد در کنار جاده آنجا که به درختان انبوه ختم می شد منتظرش بودند، اسب های آنان در میان جنگل مخفی شده بود. مرد پنجم هم سوار بر کالسکه ای سیاه و تابوت مانند بود. پنجره های کالسکه آهنی و مشبک بود و مانع ضخیمی روی آن ها را پوشانده بود.

یکی از مردان گفت: " الان باید دیگر نزدیک شوند. "

مرد دوم غرید: " ساکت باش اگر پر چانگی کنی چطور می توانم صدایشان را بشنوم. "

این مرد بالا ترین مقام رسمی پلیس پاریس را داشت. او حامی و مجری قوانین شاه بود ولی خود و مردانش را نمی شد از جانیان بالفطره تمیز داد. او رو به کالسکه ران کرد و گفت: " وقتی که او را دستگیر کردیم من همراهش در کالسکه می نشینم و تو می رانی. مثل این که دارند نزدیک می شوند صدایش را می شنوم. " تپانچه اش را بیرون کشید، و آماده کرد و به طرف مردانی که در جنگل کمین کرده بودند رفت. اولین صدای تیر " آن " را از خواب پراند و همان لحظه خود را در کف کالسکه یافت. صدا های وحشتناک مردانه ای به گوشش خورد. کاملا گیج شده بود. اولین حدسش این بود که راهزنان به کالسکه اش حمله کرده اند. وقتی که مردی او را محکم گرفت " آن " برای نجات خود سعی کرد ولی مرد بسیار سریع و قوی و در حرفه اش وارد بود. به یک چشم بر هم زدن او را پایین کشید و روی جاده انداخت و با یک دست محکم دهانش را بست. مردانی در اطراف دیده می شدند و کالسکه ران او غرق در خون روی زمین افتاده بود. یکی از مردان به او نزدیک شد: " مقاومت بی فایده است مادام. ما ماموران شخص اعلیحضرت هستیم آیا شما مادام مک دونالد _ مارکوییز آن دی برنارد _ هستید. "

بله هستم، بگذارید بروم جانی های پست، چطور جرات می کنید با من این طور رفتار کنید.

مرد به دیگری اشاره کرد: " خودش است او را بندید و در کالسکه بگذارید. " صدای ناله ضعیف زن بعضی

پرنده گان خفته را بیدار کرد اما مردان حرفه ای به سرعت دهانش و مچ دست و قوزک پایش را بستند. او را به داخل کالسکه کوچک قفس مانند هل دادند، " آن " فهمید که به راستی مقاومت بی فایده است، " آن " دید جسد کالسکه رانش را به کالسکه خودش سوار کرده و یکی از مردان با کالسکه و دیگران با اسب به راه افتاده و رفتند. بدین

ترتیب هیچ شاهد و نشانه ای از درگیری به جای نمی ماند. جسد از بین رفته می شد و کالسکه مارکوییز با تغییرات کامل به فروش می رسید. قیمت کالسکه هم به عنوان پاداش به افسر ارشد تعلق می گرفت. مرد کارش را به خوبی و بدون دردسر انجام داده بود وقتی که سوار کالسکه حامل قربانی می شد کاملا راضی بود. مرد مشعل کوچکی را که در گوشه کالسکه بود روشن کرد و رندانی را نشاند چشمان خوش حالت زن با وحشت و التماس به او خیره شده بود ولی مرد به این نگاه ها عادت داشت. در طول بیست سال خدمتش بار ها این نگاه ها را دیده بود و هرگز متأسف نشده بود. البته گرفتن زنان نجیب زاده بسیار نادر بود و همیشه قبلا با مردان طرف بود همان طور که دقت می کرد زن تکان نخورد با تعجب از خود می پرسید این یکی دیگر چه جرمی می تواند داشته باشد. شاید تخطی از فرمان شاه یا رنجاندن دوباری. اگر این طور باشد پس او هم مانند فاحشه های پست و جانیان و سایر کسانی که به آنجا می

رفتند هرگز نباید امید رحمت داشته باشد . جسد نیمه جان " آن " روی کف کالسکه غلطید . کالسکه ابتدا آرام و پس از مدتی با سرعت زیاد از میان جنگل گذشت و وارد جاده پاریس شد . مرد مشعل را خاموش کرد و به عقب تکیه داد تا بقیه سفر را استراحت کند .

فرمانده زندان در خواب بود که صدای چرخیدن کلید بیدارش کرد . بلند شد و غر غر کنان لباسش را پوشید . رختخوابش گرم بود و وقتی که بیرون آمد از سرما چندشش شد و لعنت فرستاد : " لعنت بر شیطان چرا باید کسی را این وقت شب بیاورند . ویویوی احمق چرا تا صبح صبر نکردی . "

- آقا پلیس می گوید زندانی مهمی است و می خواهند خودشان او را تحویل بدهند .

- لعنت بر آن ها !

مرد به طرف دایره زندان به راه افتاد در حالی که کلید دار مشعلی را پیشاپیش او حرکت می داد : " حتما یک جانی خطرناک است . "

مرد وارد دفتر کوچکی که زندانی ها را تحویل می گرفتند شد . دو افسر پلیس شهری منتظرش بودند و پیکری کاملاً پیچیده شده در میان شان قرار داشت . مرد به یکی از افسران که می شناخت رو کرد و گفت : " برترلاند این دیگر چه معنی دارد . چرا این وقت شب مرا از خواب بیدار کردید ؟ ... مگر چه کسی را آورده ای ؟ "

وقتی که برتراند زندانی را رها کرد و روپوش از رویش کنار رفت فرمانده زندان با تعجب زنی را در مقابلش دید که برق الماس هایش چشم را می زد کاغذ را گرفت و خواند .

- خوب زندانی را تحویل بدهید و با خاطر جمع بروید .

نزدیک به یک سال بود که زندانی جدید زن به آنجا نیاورده بودند و نام مارکوئیز دی برنارد یکی از ثروتمند ترین زنان پاریس چنان فرمانده را متعجب کرد که بی اختیار سوت کشید . مرد درباره میمانی بی نظیر یک هفته پیش این زن خیلی حرف ها شنیده بود . پس باید خود شاه را وادار به دشمنی با خود کرده باشد . با دستور او کلید دار بند های زن را گشود . این مرد میمون صورت چهل سال بود که زندانبان و کلید دار این زندان شوم بود نفسش بوی شراب و سیر می داد . همین که برای باز کردن بند ها به " آن " نزدیک شد زن خود را باخت : " آه مادام دردرس درست کرده ای ؟ اینجا یاد می گیری که هرگز این کار را نکنی . آرام بایست تا فرمانده با تو صحبت کند و گرنه دوباره می بندمت . " زن ها به خصوص زن های طبقه اشراف برایش آزار دهنده بودند . آن ها فریاد می زدند و با او گلاویز می شدند تا جایی که پیر مرد ناچار می شد با خشونت با آن ها رفتار کند . سال ها قبل یکی از زنان طبقه ممتاز را به آنجا آورده بودند و کلی باعث دردسرشان شده بود ولی این یکی مثل این که اصلاً بد خلق نبود .

فرمانده به اشاره کرد که روی صندلی مقابلش بنشیند و آرام باشد . بیشتر راه را " آن " در بیهوشی بود و فقط وقتی کالسکه متوقف شد تقریباً به هوش آمده و از نجوای دو مرد دریافت که بر عکس تصور غارت یا آدم ربایی ساده ای نیست . زندانبانان او نگاهش نمی کردند ، آزارش نمی دادند و سعی نکردند به او تجاوز کنند . پس این یک ماموریت کاملاً رسمی بوده است . با وحشت روی صندلی نشست و مرد خواب آلود را که چیزی روی کاغذی که گرفته بود می نوشت نگاه کرد . وقتی که تمام کرد ، سرش را بالا گرفت .

- مادام می دانید کجا هستید ؟

صدایی خفه و لرزان پاسخ داد : " خیر . "

- پس من به شما می گویم . موقعیتتان را کاملا برایتان شرح می دهم و شما به خاطر خودتان هم که شده باید همه چیز را درک کنید . شما در باستیل هستید مادام . شما طبق دستور خود اعلیحضرت به اینجا آمده اید و تا زمانی که این دستور به وسیله شخص ایشان نقض و عوض نشود در اینجا می مانید . نمی دانم گناه شما چیست چون چیزی نوشته نشده است .

" آن " نجوا کرد : " آن کاغذ چیست ؟ " البته خودش متوجه شده بود ولی باورش نمی شد .

- یک نامه جلب سری و حتما معنایش را می فهمید مادام . خیلی خوب شما باید جواهرات و پول هایتان را تحویل من بدهید و بدانید که هر دستوری به شما می دهند باید اطاعت کنید . نام شما را فقط الان می برم و تا زمانی که در این دیوار ها اسیر هستید دیگر کسی شما را به نام نمی خواند . شما هم نامتان را به کسی نباید بگویید . هیچ نامه یا ملاقات کننده ای نخواهید داشت و امیدش را هم نداشته باشید . هیچکس نمی داند که شما اینجا هستید و هیچ کس هرگز نخواهد فهمید ، متوجه شدید ؟ کوچکترین سر پیچی از قوانین موجود در زندان تنبیه شدید به دنبال دارد . شما را نصیحت می کنم که فکر های بیهوده به مغزتان راه ندهید . از این به بعد با این شماره که به شما داده ام خوانده می شوید . نامی که بالای این کاغذ نوشته شده دیگر وجود ندارد . کاملا فراموش شده و برای خود شما هم بهتر است که فراموشش کنید . حالا لطفا جواهراتتان را بدهید .

" آن " خیلی آرام گردن بند ، گوشواره و انگشتری یاقوت گرانبها را بیرون آورد و آن ها را در دست های کثیف کلید دار گذاشت . در زیر چین یقه اش سنگینی سنجاقی را که انیل به او هدیه کرده بود و او شب گذشته با احساس غمی نا شناخته آن را به خود آویخته بود حس کرد . سنجاق آنقدر کوچک و ظریف بود که زیر چین ها و روبانهای یقه کاملا مخفی بود .

- من دیگر چیزی ندارم آقا پول هایم هم در کالسکه بودند .

- بسیار خوب ، 713 را به برج غربی سلول شماره 713 راهنمایی کن .

همین که زندانبان بازویش را گرفت " آن " به طرف فرمانده برگشت : " یک لحظه صبر کنید من نه لباس دارم و نه وسایل لازم ، ممکن است زنی را نزد من بفرستید . "

- هیچ زنی اینجا خدمت نمی کند و شما باید شخصا مراقب خودتان باشید . مشکل نیست ، در اینجا زندگی عادی نیست و وقتی که لباس تنتان پاره شد ممکن است فکری برایتان بکنیم حالا بروید .

معمولا بعضی از میهمانانی که تا دیر وقت در میهمانی دی لویر شرکت داشتند شب را در آنجا می ماندند . هیچ کدام از خدمتکاران هتل صبح روز بعد متوجه غیبت " آن " نشدند ولی همین که غروب شد و برنگشت مری جین نزد کنترلچی هتل رفت . مرد مشغول جمع آوری و تنظیم آخرین بسته های لازم برای سفر به شارنتیز بود . او هرگز از مری جین خوشش نمی آمد و فکر می کرد که از صمیمیت خود نسبت به خانمش سوء استفاده می کند . با تشر به دختر گفت که رفت و آمد خانم به او مربوط نیست و پیشنهاد کرد به کار های خودش برسد و متعلقات شخصی خانم را جمع آوری کند .

یک روز گذشت و حالا خدمتکار مخصوص مطمئن بود که باید به دنبال خانمش برود ولی نمی دانست چگونه و از کجا شروع کند . کنتس جین دی مالوت قبلا پاریس را ترک کرده بود . شوالیه مک دونالد و زنش در ورسای بودند . مری جین ناراحت و غمگین سوار یکی از کالسکه های کوچک شد و به طرف کاخ به راه افتاد .

لیدی کاترین متعجب پرسید: "خانم چیزی راجع به تغییر عقیده اش به تو نگفت؟ از کجا می دانی که هنوز در منزل کنت دی لویر نیست؟"

- مادام من چیزی جز آن چه به شما گفتم نمی دانم. خانم من سه روز پیش به قصد آن شب نشینی از منزل خارج شد او هنوز برنگشته است و یادداشتی هم برای ما نفرستاده است. نمی دانم چه بر سرش آمده است.

کاترین پرسید: "سابقه دارد که نگفته بیرون بماند؟" البته مطمئن بود که عروسش حتی نزد دوستان نزدیکش، به خصوص وقتی که عازم سفر بود نمی ماند ولی آخر این روزها "آن" کاملاً خودش نبود. آخرین بار که ملاقاتش کردند به نظر خیلی عصبی می آمد و دلش می خواست تنها باشد. به دخترک نگران نگاه کرد و لبخند زد: "خوب فکر کردی به من خبر دادی مطمئنم که دلیل شاد و قانع کننده ای برای غیبت خانم وجود دارد. تو به پاریس برگرد و دستورات خانم را اجرا کن و همان طور که قرار بوده است همراه سایر خدمتکاران به شارنتیز بروید. من هم قاصدی نزد کنت دی لویر می فرستم شاید عروسم آنجا باشد و یا شاید قبل از شما به شارنتیز رفته است می دانم برای بازگشت به آنجا چه اندازه شور و شوق داشت."

وقتی که دخترک رفت کاترین یادداشتی برای کنت دی لویر فرستاد و از او خواست در صورتی که از "آن" اطلاعی دارد به او خبر بدهد. همین که آن شب شوهرش را در سالن پذیرایی کاخ دید از او شنید که "آن" همان شب منزل دوستش را به قصد بازگشت به هتل ترک گفته است.

- نمی فهمم کجا ممکن است رفته باشد؟ خدمتکارش سوگند می خورد که "آن" تصمیم دیگری نداشته است و همه منتظر بازگشت او به هتل بوده اند. جیمز عزیزم نگرانم باید اتفاقی رخ داده باشد.

- نه عزیزم چه اتفاقی ممکن است رخ داده باشد حتی اگر در جاده اسیر راهزنان شده بود تا حالا خبر دار می شدیم. دی لویر گفت که "آن" شادمان آن ها را ترک کرده است.

بازوی زن را فشرد، بعد از سی سال دیگر نمی توانست ناراحتی او را ببیند: "فکر می کنم ناگهان تصمیم گرفته که به شارنتیز برود چون به راهش می خورده است. چرا خودت به شارنتیز نمی روی مطمئنم او را در آنجا خواهی یافت."

- حتماً می روم. نمی توانم تا قبل از یافتن او آرام بگیرم. آن خدمتکار مرا ترساند. به محض این که به آنجا برسم برایت پیغام می فرستم.

سر جیمز ناگهان گفت: "راستی کاترین متوجه تغییر حالت شاه شده ای هرگز او را این همه سرخوش ندیده بودم."

- من هم هرگز دوباری را این همه نگران و بد خلق ندیده ام. نگاه کن آن قدر افسرده است که حتی نمی تواند کلمه ای سخن بگوید.

- از دوک دایگولون شنیدم که معشوقه جدیدی وارد کاخ شده است. او و دوباری کاملاً عصبی هستند. هیچکس هنوز آن زن را ندیده است و در اتاقی نزدیک اتاق شاه با محافظین مخصوص نگهداری می شود. شاه هر شب او را می بیند و دوباری در تنهایی به سر می برد. اگر دوباری اخراج شود دایگولون هم از بین رفته است. همه منتظرند که معشوقه نو هر لحظه در انتظار ظاهر شود.

- جیمز در شگفتم که چه کسی می تواند باشد (یک لحظه " آن " و غیبتش را فراموش کرد ، سرنوشت خیلی ها به دوباری وابسته بود . اگر دوباری اخراج می شد زن جدید و اطرافیانش خیلی از دوستان او را هم از آنجا اخراج می کردند) دوک دایگولون حق داشت نگران باشد ، او حتی ممکن است به زندان بیفتد .

سر جیمز پاسخ داد : " هیچ کس چیزی نمی داند ولی شایعه بسیار است . بعضی ها می گویند که یک دیر نشین است که کنتس لوییز برای نجات پدرش از بند دوباری فرستاده است و برخی دیگر معتقدند نوچه دوک ریچالیوست ولی عزیزم به زودی می فهمیم ، خوشبختانه ما هرگز آن قدر به دوباری نزدیک نبوده ایم که حالا رنج ببریم . "

- خیلی بیچاره مایوس به نظر می آید هر چه باشد زن بد خواهی نیست . خدا می داند جانشین او چطور آدمی می تواند باشد ، ای کاش مثل پمپادر نباشد . به هر حال من که برایش متاسفم .

جیمز با مهربانی به زنش لبخند زد ، این زن مغرور و غیر قابل پیشگویی گاهی برایش به صورت یک معما بود و نمی توانست حدس بزند که احساساتش به کدام سمت کشیده می شود . در حالی که برای آن زن هر جایی قلبا احساس تاسف می کرد برای شکست پسرش یک ذره احساس همدردی نداشت و فقط او را محکوم می کرد . البته از این که پسرش عروس به آن خوبی را از دوست نداشت و بعد از ازدواج همراه خوبی برای او نبود عمیقا ناراحت بود . اگر پسرش کمی بهتر با " آن " رفتار می کرد حالا می توانست همراه او در اسکاتلند مشغول باز سازی املاک رها شده اجدادش باشد اکنون پسرش تنها در اسکاتلند بود و زن بیچاره در جایی نا معلوم .

مرد ناگهان گفت : " فردا صبح زود به شارنتیز برو و اگر آن جا نبود فوراً برایم پیغام بفرست .

پنجره کوچک سلول شماره 713 آن چنان بالا بود که فقط ذره ای روشنایی به داخل سلول کوچک و نمناک وارد می شد . دیوار های سنگی عرق می کرد و رختخواب حصیری نمناک و بد بو بود . زن بیچاره آن قدر روی آن لم داد که همان نور ضعیف هم از بین رفت و سلول در تاریکی محض فرو رفت . بیست و چهار ساعت از دستگیری اش می گذشت کلید دار یک کاسه سوپ و مقداری نان را بدون کلمه ای حرف نزدیک او گذاشته و رفته بود . زن حتی از نگاه کردن به آن کاسه دلش به هم می خورد . احساس می کرد که بین زمین و هوا معلق است . طبیعت به او ترحم کرده بود و به تدریج داشت از آن حالت هیستریکی و شوکی که بعضی زندانیان را خرد می کرد خارج می شد . حتی یک فریاد کوتاه از گلویش خارج نشده بود و یک قطره اشک هم نریخته بود . فقط روی رختخواب دراز کشیده و بدنش به شدت می لرزید . مغزش هم به شدت بدنش تکان می خورد . ورود یک شعاع باریک نور از پنجره کوچک به او یاد آور شد که روز دیگری شروع شده است ، و بی اختیار اشک مثل سیل بر گونه هایش روان شد . اشک هایش روی کف سخت اتاق کوچکی که سال ها شاهد زجر و شکنجه و مرگ انسان های بسیاری بود چکید . کمی که به خود آمد روی پا هایش ایستاد . به طرف در رفت ، در کوچک و کم ارتفاع بود ، به طوری که موقع داخل شدن به سلول حتی او هم سرش را خم کرده بود . در از جنس چوب بلوط تیره و بسیار محکم بود . دوباره عقب کشید و دیوار سرد سلول را لمس کرد ، دستش نمناک شد . نزدیک پنجره کذایی حروف و ارقامی روی دیوار کنده شده بود . سعی کرد با لمس کردن آن ها را بخواند . از خواندن یک نام و تاریخ نزدیک بود نقش زمین شود : 1762 -

D-1725 . آه خدایا سی و هفت سال یک بشر در این گور تنگ زیسته بود بدون آن که وقایع زندگیش در جایی جز دیوار سنگی سلولش ضبط شده باشد . در کنار آن تاریخ دیگری وجود داشت که خواندنش مشکل بود و نشان می داد دست نویسنده آن ، یا در اثر کهولت و یا در اثر ناتوانی روحی ناشی از زندگی در آن سلول لرزش

داشته است . فقط خدا می دانست . آنچه مسلم بود این بود که نویسنده آن سی و هفت سال در این سلول کوچک به سر برده است . مسلما آخرین تاریخ نوشته شده سال مرگ او بوده است . حداقل جسدش شانس بیرون رفتن را داشته است .

زنانوهای " آن " خم شد ، سرش را زمین گذاشت و به آرامی شروع به دعا و طلب کمک کرد . این دعا ها امید را در دلش زنده کرد . حرف های فرمانده در گوشش زنگ زد ، هیچ کس نمی داند که تو اینجایی و هیچ کس هرگز نخواهد دانست . دعا ها امیدوارش کرد ، فکر کرد عمویش در شارنتیز منتظر اوست . او زن ثروتمند و مهمی است و نمی شود به همین سادگی مثل یک فقیر بی کس در خیابان های پاریس نا پدید شود . حتما سوالات و تحقیقات و رسوایی های زیادی به دنبال او به راه می افتد . و حتما همین حالا این اتفاقات در جریان است چون او مفقود شده است . بلند شد و چروک لباسش را صاف کرد و دم در رفت و در زد . بعد از مدتی طولانی پیر مرد ملعون قفل بیرونی را گشود و گفت : " چه می خواهی ؟ "

چیزی برای خوردن و مقداری وسایل شستشو ، من جز لباس تنم چیزی همراه ندارم .

می توانی پولش را پردازی ؟

تو می دانی همه چیز را از من گرفته اند .

" آن " فکر کرد دشنام دادن به آن مرد هیچ نفعی برایش نخواهد داشت و حتما خیلی زود از آنجا بیرون خواهد آمد پس با التماس گفت :

- از شما تقاضا می کنم هر چه می توانید برایم فراهم کنید وقتی که آزاد شدم حتما دینم را به شما می پردازم و خوبی شما را فراموش نمی کنم .

کلید دار مثل همیشه می خواست به او بخندد و در را محکم ببندد و برود ولی زن پریشان بود و با وجود کلمات آرامش ، صدایش به شدت می لرزید . مرد از روی تجربه می دانست این یکی با وجودی که خودش متوجه نیست خیلی به یک حمله عصبی نزدیک است این زندانی با وجودی که از طبقه اشراف بود خیلی آرام و دلیزیر بود . اصلا مقاومت یا گله و شکایتی که موجب آزار مرد باشد نکرده بود . مرد پیر بود و شغل یکنواختش هم او را بی حوصله کرده بود ، با زندانیان که موجب آزار و بی خوابی می شدند لج می کرد : " خوب پس گفتم بعد از آزادی خوبی هایم را جبران می کنی ؟ مگر غذایی که برایت آورده ام چه عیبی دارد ؟ "

- کهنه و سرد است . و زار زار شروع به گریستن کرد .

مرد غر غر کرد : " خیلی خوب بده گرمش کنم . تا غروب دیگر چیزی برای خوردن نیست . بعد از آن هم اگر رفتارت خوب باشد و من از تو راضی باشم شاید وضع بهتر شود . و اما آب برای استحمام و لباس برای تعویض غیر ممکن است . " ظرف سوپ را برداشت و بیرون رفت . وقتی که برگشت زن روی یک کپه کاه نشسته به شدت ولی بی صدا گریه می کرد . در همان برج زنی دیگر ده سال بود که در زندان بود این زن معشوقه رانده شده یک وزیر بود که سعی کرده بود از او حق السکوت بگیرد . او حالا کاملا دیوانه بود و همیشه مشغول وز وز کردن یا دوختن تکه پارچه هایی بود که دکتر زندان به او اجازه داده بود بدوزد . یک روز تمام وقت نعره زد تا این که کلید دار او را زنجیر کرد و زن از صدا افتاد .

- بیا این هم سوپ ، شب ، کمی دیگر برایت می آورم .

" آن " سعی کرد سوپ را بگیرد ولی لرزش دست هایش به قدری بود که مقداری از آن ریخت .

پیر مرد با خود فکر کرد: "این یکی خیلی زیبا و جوان است شاید بیست ساله یا کتر." وقتی جوانتر بود از گفتگو با زن های جوان لذت می برد ولی حالا دیگر برای لذت بردن هم پیر بود.

"آن زمزمه کرد: "آن ها نمی توانند مرا اینجا نگه دارند، این غیر ممکن است. من هرگز به شاه خیانت یا توهین نکرده ام. حتما اشتباهی پیش آمده است. تو می دانی که آن ها نمی توانند مرا اینجا نگه دارند این طور نیست؟"

- شنیدی که فرمانده چه گفت. من نام تو را به خاطر نمی آورم فقط شماره ات را می دانم به من دیگر نگو چه کسی هستی من نباید بدانم، تو برای همه دیگر 713 هستی همین. مجازات گفتن نامت به من یا هر کس دیگر درست بالای سرت است.

مرد دری را که پشت سرش بود گشود و زن دو حلقه فلزی مچ بند را که روی دیوار چسبیده بود دید و به سرعت رویش را برگرداند تا منظره را دوباره نبیند. اولین ذره سوپ که به دهانش رسید دلش را به هم زد و به پشت روی زمین افتاد. تا آن لحظه کاملاً فراموش کرده بود که طفلی در شکم دارد.

کاترین با بازوان گشاده به استقبال دخترش رفت: "جین خدا را شکر که آمدی." سر جیمز و کنت دی برنارد پیر در کتابخانه قصر شارنتیز بودند. آن ها بعد از دریافت یادداشتی از سوی کاترین به شارنتیز آمده بودند و منتظر بودند که جین هم به آن ها پیوندد.

جین گفت: "به محض دریافت نامه تان حرکت کردم."

پدرش توضیح داد: "هیچ خبری از "آن" نیست. در پاریس تحقیق کرده ام ولی هیچ کس از او و مقصدش کوچکترین اطلاعی ندارد. هیچ کس حتی کلمه ای راجع به محل یا خود او نمی داند."

کاترین دنباله سخن او را گرفت: "از نگرانی دیوانه شده ام، خدایا کجا می تواند باشد. جین آیا تو چیزی می دانی؟"

جین کلاهش را از سر برداشت و روپوش را از تنش بیرون آورد. به قیافه های نگران یک یک آن ها نگاه کرد و خندید: "منظورتان این است هیچ کدام از شما حتی حدس نزدیدی که کجا رفته است؟"

سر جیمز تقریباً فریاد زد: "محض رضای خدا واضح تر بگو جین چه چیز را باید حدس می زدیم؟ او به سادگی و بدون به جا گذاشتن کوچکترین نشانه ای نا پدید شده است، اگر چیزی می دانی زود تر بگو."

- فکر می کردم شما خودتان می توانید حدس بزنید. پاپا، ماما و عمو برنارد عزیز متاسفم باید بگویم که تقصیر من است و به همین علت با عجله آمدم تا برای شما توضیح بدهم و خیالتان را راحت کنم. آن شب بعد از رفتار رسوای چارلز من به نصیحتی کردم و فکر می کنم که آن را پذیرفته است.

دی برنارد پیر پرسید: "و نصیحت شما چه بود؟" صدایش می لرزید، از زمان مفقود شدن برادر زاده اش ده سال پیر تر به نظر می رسید.

جین نزدیک آمد و دست هایش را دور گردن او حلقه کرد: "به او گفتم که به متز نزد کاپیتان انیل برود و برای همیشه برادرم را از خاطر ببرد. حالا مطمئناً آنجاست و من برایش خوشحالم. آیا از مری جین در این مورد سوال کرده اید؟"

مادر گفت: "چطور می توانستم این سوال را بکنم، هرگز به مخیله ام نگذاشته بود."

دی برنارد پیر با نا باوری زمزمه کرد: "ممکن نیست دختر عزیز من با یک غریبه فرار کند. بهتر است از دخترک خدمتکار دوباره پرسیم."

کاترین با مهربانی از مری جین پرسید: "دختر جان کمی فکر کن مثل این که چیزی را فراموش کرده ای به ما بگویی این طور نیست؟ هیچ نترس هیچ کس تو را مقصر نمی داند. تو هر چه به نظرت درست بود انجام دادی." ندیمه سرش را تکان داد: "مادام قسم می خورم هر چه می دانستم به شما گفتم. حتما اتفاقی افتاده است." دخترک دو دست را روی صورتش گذاشت و شروع به گریستن کرد. سر جیمز پرسید: "آیا مارکوئیز قبل از رفتن راجع به کاپیتان انیل نگفت؟ فکر کن دختر جان و خودت را کنترل کن. آیا او هرگز نگفت که به متز می رود؟" ندیمه چشم هایش را با لبه آستین هایش پاک کرد و سر را به علامت تایید تکان داد: "چرا آقا؟ مرا ببخشید چون می دانستم کاپیتان به خانم عشق می ورزد روزی راجع به کاپیتان از مارکوئیز سوال کردم و گفتم که آیا او را کاملا فراموش کرده است؟ خانم گفت که فراموشش نکرده است ولی اگر بخواهد به آنجا برود جایی برای من نیست."

جین پیروزمندانه لبخند زد: "می بینید همان طور که گفتم حتما او با انیل قراری گذاشته و به جای برگشتن به پاریس نزد او رفته است. تنها شک من در مورد نبردن دخترک بود که حالا علتش را فهمیدم. بنابراین دیگر نیازی نیست به دنبالش بگردیم."

کاترین آسوده نفسی عمیق کشید: "اوه خدایا متشکرم." جین هرگز مادرش را قبل از این از خود بیخود و هیجان زده ندیده بود. حالا کاترین در صندلیش غرق شده بود: "آه خدایا چه کابوس های وحشتناکی به سراغم آمد. فکر می کردم او را دزدیده اند و یا به قتل رسانده اند و او تمام این مدت در متز به سر می برد." - بله ماما حتما آنجاست و برای اولین بار پس از ازدواج با برادرم احساس آرامش می کند اگر دوستش دارید او را به حال خود وا گذارید.

عموی پیر همان طور متعجب و نگران زمزمه می کرد: "یک معشوقه، فرار بدون خبر، هرگز در مورد "آن" خوابش را هم نمی دیدم." - ولی عمو جان مگر یک زن تا چه اندازه می تواند صبور باشد. فکر می کنید چه باید می کرد به اینجا برمی گشت و تمام عمر را تنها و غمگین به سر می برد. ماما شما بار ها خودتان به او گفتید که عشق دیگری بجوید و چارلز را به جهنم وا گذارد. او می دانست که همه مان با او موافق هستیم لذا نصیحت مرا پذیرفت و حالا امیدوارم که شما آن ها را راحت بگذارید."

عموی پیر اعتراض کرد: "چه رسوایی بزرگی؟ او با یک سرباز گمنام از شهر و دیار خود گریخته است. نمی توانم باور کنم که آن بچه خودش را تا این حد پست و خفیف کند."

کاترین گفت: "شما پیر هستید عمو جان و فکر می کنید او هنوز هم یک دختر بچه است. حق با جین است و من کاملا دیوانه بودم که فکر های بدی می کردم."

بالاخره سر جیمز گفت: "ما همه باید حرفی را که به ندیمه اش زده است به گوش بگیریم و به دنبال کار خودمان برویم اگر به ما احتیاج داشته باشد خبر می دهد. خوب مری جین حالا ما همه قانع شدیم که او سالم است."

ولی آقا لباس ها و جواهراتش را چه می گوئید . او هیچ چیز را همراهش نبرده است .

جین اظهار داشت : " به زودی آن ها را طلب خواهد کرد . حالا برو و سایر خدمتکاران را هم آرام کن و سعی کن جلوی شایعات بی اساس را در میان آنان بگیری . دیگر جای نگرانی نیست مطمئنم خانم راحت هستند . "

سر جیمز ناراحت گفت : " همه به ماجرا پی می برند چون سراغ او را همه جا گرفته ایم . "

کاترین اظهار داشت : " خوب به همه می گوئیم که برای استراحت رفته است . این توضیح قانع کننده است و وقتی که خود ما دنباله جریان را رها کنیم همه این کار را خواهند کرد . "

همین طور هم شد . وقتی که خانم و آقای مک دونالد برگشتند شایعات فراوان بود ولی به محض این که دلیل قانع کننده آن ها را شنیدند همه خیلی زود موضوع را فراموش کردند . هتل بزرگ بسته شد و شارنتیز بدون خانمش تحت قیمومیت دی برنارد پیر که بدون " آن " کاملاً گوشه گیر و بد خلق شده بود اداره می شد .

هفته ها و ماه ها گذشت و نام " آن دی برنارد " در میان همه و هیجان رقابت دوباری و معشوقه جدید شاه گم شد . فقط یک نفر همیشه در مورد رفتن " آن " به متز شک داشت و او مری جین ندیمه مخصوص بود . هر بار که به لباس ها ، و جواهرات خانمش نگاه می کرد شک و تردیدش بیشتر جان می گرفت ولی بی صدا به وظایف روز مره اش عمل می کرد دیگر هیچ کس به نگرانی های او اهمیتی نمی داد . بعد از گذشت سه ماه دخترک شکش کاملاً تبدیل به یقین شد که خانمش به متز نرفته است و حتماً اتفاق بدی برایش رخ داده است .

اواسط ماه نوامبر دخترک نزد دی برنارد پیر رفت و بهانه این که یکی از مستخدمین خانم در پاریس بیمار شده و از او تقاضای کمک کرده است تقاضای یک هفته مرخصی کرد . صبح روز بعد با تمام اندوخته ای که از قبل داشت راهی سفر شد . نمی دانست در پاریس چه خواهد کرد و به سراغ چه کسی خواهد رفت ولی این را می دانست که معمای نا پدید شدن خانم را در شارنتیز نمی تواند حل کند . کلید این معما در شهر بود ، در آن جاده ای که خانمش از آن به هتل برمی گشته است می دانست که آنچه شوالیه مک دونالد و زن و دخترش در مورد خانم به خود باورانده بودند کاملاً اشتباه است و تصورات نگران کننده خودش صحیح . در پاریس شب را در یک مهمانخانه محقر با ترس گذراند و صبح روز بعد دختری که هرگز قبل از سفرش به ورسای شارنتیز را ترک نکرده بود به قصد مرکز فرماندهی ارتش سلطنتی در متز آنجا را ترک کرد .

لویییز بازوانش را دور بدن چارلز حلقه کرد و او را با اشتیاقی بی سابقه بوسید : " آه دلم خیلی برایت تنگ شده بود چارلز عزیزم . "

مرد دست های به هم قفل شده او را باز کرد و کنار رفت . احساس می کرد مار هایی به دور او حلقه زده اند و حلق را تنگ و تنگتر می کنند تا جایی که نزدیک بود خفه شود . دو روز بود که به ورسای برگشته بود . لویییز بی اعتنا به سرزنش ها و تمسخر های اطرافیان او را مثل سایه دنبال کرده بود و حالا شعله هوس تمام تنش را می سوزاند . او باز گشته بود و لویییز با شیدایی تمام تعقیبش می کرد و نمی توانست باور کند که چارلز در سه ماه گذشته که او را بدون نامه و خبر رها کرده بود کاملاً عوض شده است و به شدت نا شکیبا و بی حوصله بود مثل این که هنوز نیامده از ورسای خسته شده بود . تماماً از مردم و محل هایی در اسکاتلند نام می برد که تمامشان برای لویییز نا مفهوم بود ولی در نظر مرد کاملاً واقعی می نمودند . انتظار یک کلمه محبت آمیز را داشت . چارلز از او جدا شده و به پشت روی تخت دراز کشید . خسته و غمگین بود و اصلاً هوس در کنار زن بودن را نداشت .

- چارلز فکر می کنم بدانی که تمام این مدت نسبت به تو وفا دار بوده ام . دلت برایم تنگ نشده بود .
 - من نه می دانم و نه برایم مهم است . به خاطر خدا دست از سرم بردار زن .
 زن نشست ، موهای سیاه مواجهش روی شانه هایش ریخته بود ، پس کس دیگری را در اسکاتلند یافته ای ؟ سه ماه است کوچکترین خبری به من نداده ای و حالا هم مثل یک هرجایی ولگرد با من رفتار می کنی .
 - اوه پس تو هیچ وقت فکر نکرده بودی که همین هستی ، یک هرجایی آن هم یک هرجایی ماهر و حرفه ای . من هرگز در آنجا با زنی تماس نداشته ام ولی نه چون به یاد تو بوده ام بلکه چون کارهای بهتری وقتم را می گرفت از این گذشته زن های ما نسبت به مردان به اندازه تو لطف و بخشش ندارند آن ها پاکدامن و عقیف اند و البته تو این را نمی فهمی .

خمیازه ای کشید و ملافه ها را دور انداخت .

لوییز دیوانه از بی تفاوتی صورت مرد و سردی و کینه توزی چشمانش از جا پرید . فریاد زد : " حتما عقیف مثل زنت، یا هنوز نشنیده ای که نزد معشوقه اش رفته است . " زن از دروغی که خود همه جا شایع کرده بود مثل یک اسلحه استفاده کرد .

مرد با سرعت لباس هایش را پوشید و او را که نیمه عریان در مقابلش ایستاده بود نگاه کرد : " لوییز تو در تاریکی زیبا تری و فکر می کنم یکی دو سال دیگر خیلی چاق می شوی و دیگر به دردم نمی خوری . "
 زن به او نزدیکتر شد ، دهانش مثل یک گربه وحشی از قهر و خشم کف کرده بود . مرد چنان سیلی محکمی به صورتش زد که تلو تلو خوران عقب رفت و روی تخت ولو شد .
 زن جیغ زد : " برو بیرون خوک کثیف . "

- داشتم می رفتم (و به طرف در رفت) تو دیگر حالم را به هم می زنی هرگز به اینجا باز نخواهم گشت .
 به محض این که در پشت سرش بسته شد صدای ناله زن مثل زوزه یک حیوان زخمی به گوشش رسید : " چارلز چارلز برگرد . "

مرد به سرعت دور شد . بعد از ظهر نزد پدرش رفت تا گزارش کار هایش را بدهد و بگوید که شخصی از قبیله مک دونالد را برای نظارت بر کار ها گماشته است . در طول صحبت پدر و پسر با هوشیاری و اشتیاق از مسایل دیارشان حرف می زدند ولی اصلا حرفی از " آن " و درخواست جدایی رسمی و موارد دیگر پیش نیامد . در حقیقت سر جیمز بود که سعی داشت موضوع را به فراموشی بسپارد .

وقتی که چارلز پدر را ترک کرد آرام بود و زیر لب سوت می زد . کارهایی در وزارت جنگ داشت که باید انجام می داد و همچنین باید خود را به شاه نشان می داد . کار هایش دو هفته وقت می گرفت . عجله ای نداشت می توانست وقتی که آن ها را منظم کرد به متز برود و خانمش و کاپیتان انیل را از ملاقات غیر منتظره اش متعجب سازد .

دوک ایگولون ازوانش را دور مادام دوباری حلق کرد و به گرمی گونه اش را بوسد : " می دانستم او را به طرف خود بر می گردانی . "

- ولی بیش از آن که بتوانی فکر کنی برایم زحمت داشت .

صورت دوباری لاغر شده بود و در اطراف چشمانش چین هایی که نتیجه بی خوابی و تشویش مداوم بود دیده می شد : " دوک عزیز باورت می شود که بگویم در مقابلش به زانو افتادم ، گریه کردم و بعد یادداشتی برایش فرستادم که

در حال مرگ هستم . خلاصه نمایش جالبی بود شاید با این نقش جالبی که بازی کردم باید تئاتر فرانسه مرا به کار بگیرد . "

- اوه شما نابغه اید کنتس . هرگز در این شک نکرده ام .

- چرا عزیزم تو هم مثل یک گربه ترسان و نگران بودی . به خدا قسم که خودم هم همین طور بودم . البته به تو نمی گویم که برای این که شب نزدم بماند چه کردم ولی شیطان پیر در پایان کار در کنارم خرناس کشید و من با خود می گفتم که حالا آن هرزه کوچک مکار هر که هست اگر می تواند با من مبارزه کند . شاه به من اطمینان داد که رابطه اش را با او قطع می کند .

- آیا شما مطمئنید کنتس ؟ آیا به شما قول داد که مرخصش می کند ؟

- بله به شرافتش سوگند یاد کرد . سعی کرد به من بقولاند که از اول هم برایش جدی نبوده است و فقط یک دخترک احساساتی بیچاره که حس همدردی اعلیحضرت را برانگیخته است . وقتی از او حرف می زد از شدت تاثیر اشک به چشم داشت و برای من تهوع آور بود . هرگز با چنین خطر بزرگی قبلا مواجه نشده ایم . امروز دی وربر را دیدم که مثل موش به گوشه ای نزدیک آپارتمان شاه خزیده بود و داشت مرا نگاه می کرد . آن راسوی متعفن باید برود می دانم که مشعل دار بوده است .
دوک با خشم اظهار داشت : " او و همه کسانی که در این ماجرا نقش داشته اند باید بروند ، حالا دخترک چه وقت و به کجا می رود ؟ "

مسلمنا به پارک اسرف نمی رود . او حتی پیشنهادش را هم نکرد فقط گفت که می خواهد کاری برایش بکند و البته من هم کاملا بخشنده و مهربان بودم و هیچ اعتراضی نکردم . فقط می خواهم که ازاینجا برود . فکر می کنم آن طور که می گفت او را به یک پانسیون آبرومند تحت مراقبت کلیسا در لیون بفرستد . باورت می شود می خواهد از او یک بانوی محترم بسازد . ترتیب همه چیز داده شده است و این نشان می دهد که دخترک کاملا به کارش وارد بوده است چون آن طور که من می دانم ذره ای احساس ترحم در وجود لویی نیست .
- درباره دخترک دیگر چه گفت باید همه چیز را بدانیم تا مطمئن شویم در آینده هرگز چنین چیزی تکرار نخواهد شد . از کجا آمده و چه کسی او را معرفی کرده است ؟ این را باید بدانیم .
- او گفت که دخترک از خانواده شریفی است .

دوباری در اتاق بالا و پایین می رفت کابوس چند هفته گذشته هوشش را تیز تر و چنگال هایش را نمایان تر کرده بود . تمام تجربه و فکرش را برای باز پس گرفتن معشوق به کار برده بود و با وجودی که رابطه شان به همان استحکام سابق بود ولی هنوز ترس و دلهره رهایش نکرده بود . می گفت دخترکی معصوم است که خانواده اش او را رها کرده اند پس معنایش این است که حرامزاده است و حدس می زنم که این به کجا ختم می شود . بعضی حرف های او مرا به این فکر انداخته است . کمی تحقیقات شک مرا در مورد محل آمدنش به یقین تبدیل خواهد کرد و بعد از آن راحت می توانم رد کسانی را که او را آورده و معرفی کرده اند بیابیم و شما هم خدمتشان خواهید رسید .
- بله کنتس بعد از آنش به عهده من .

مرد هنوز باورش نمی شد که پرتگاه عظیم و مهلک زیر پایش ناگهان بسته شده است و او نجات یافته است . تا شب خبر پیروزی دوباری بر رقیب را همه خواهند فهمید و چاپلوسان دوباری برای ادای احترام و مراتب دوستی شان دور او را می گیرند و در گوشه ایاز دربار عظیم مرد یا زنی که پا های دوباری را به لرزه در آورده بود نگران آن ها می

نگرد. خود دخترک مهم نبود، پیوندش با شاه گسسته بود و دلسوزی مسخره لویی هم نسبت به او اشکالی پیش نمی آورد. از طرف آن دختر دیگر خطری سوگلی را تهدید نمی کرد، به قول دوک او فقط یک هرزه زیرک جاه طلب بود. تمام بازیچه های قبلی جون آسای شاه، حالا در پارک اسرف به سر می بردند و دوستان شاه را پذیرا می شدند ولی این یکی در ازای درمان شاه جای خوبی برای خود انتخاب کرده بود.

دوک گفت: "باید آرام پیش رفت نباید کینه ای بروز داد. من و شما بی صدا و بدون جلب توجه به جستجویمان ادامه می دهیم و مسبب یا مسببین را پیدا می کنیم حتی اگر برای این کار ناچار شویم زیر کاخ نقب بزنیم."

کلید دار گفت: "دکتر را برای دیدن شما آورده ام." کنار رفت و مرد جوانی از در گذشت و به زن که روی توده کاه دراز کشیده بود نزدیک شد. چشمان "آن" باز شد و مرد جوان را دید که با یک فانوس کنارش زانو زده است. چشمان زن از تب ملتهب بود و به کاه چنگ می زد. دکتر پس از لمس پیشانی نمناک و احساس نبض دست زن پرسید: "چه مدت است که به این حال است؟"

کلید دار پاسخ داد: "دو روز. مجبور شدم از فرمانده بخواهم که اجازه بدهد شما را به بالینش بخوانم و البته او حرفم را باور نمی کرد و می گفت که دخترک رل بازی می کند ولی من گفتم که تب باستیل است."

- تو درست گفته ای پیر مرد حالا برو بیرون باید کاملاً معاینه اش کنم.

- تو نگران نباش دختر جان من دکتر زندان هستم شاید بتوانم کمکت کنم.

لب های ترک خورده از تب زن لرزید: "کمی آب می خواهم، به من آب بدهید."

دکتر با وجودی که سال ها این شغل را داشت و بار ها زندانی هایی را بعد از شکنجه درمان کرده بود ولی هنوز رثوف و مهربان بود به خصوص رنج زن ها به شدت تکانش می داد. زن را معاینه کرد و ناگهان با تعجب فریاد زد:

"محض رضای خدا بگو چطور شد که به اینجا افتادی؟ کسی می داند که بارداری؟"

- نه هیچ کس نمی داند حتی خودم هم وقت را گم کرده ام و نمی دانم چند ماهه ام.

- آرام باش دختر جان هنوز کارم تمام تپنشته است فکر می کنم بچه شش ماهه است یا کمی بیشتر. (وقتی که

دخترک را لمس می کرد می دید که از شدت تب که نتیجه بدی غذا و آب بود به شدت می لرزید) دختر جان می

دانی برای چه اینجایی یا چه کسی تو را به اینجا فرستاده است؟

- فکر می کنم دیگر بدانم کار چه کسی است.

رویش را برگرداند و اشک هایش جاری شد. به تدریج که گیاه امید در دلش می پژمرد علف هرزه و سمی سوء ظن در جایش می روید. شاه و دوباری هیچکدام دشمنش نبودند. او در دنیا فقط یک دشمن داشت که قادر بود او را به

اینجا بفرستد چارلز او را روانه زندان کرده بود تا با معشوقه اش و پول های زنش خوش بگذرانند. همین که این را باور کرد میل به زندگی را هم از دست داد. چارلز باهوش بود و هیچ اثری از جنایتش به جای نمی گذاشت و حتماً تا

به حال حتی دوستداران "آن" را ساکت کرده بود. به همین علت هم هیچ کس به سراغش نیامده بود و برای

نجاتش کاری نکرده است. شوهرش او را به زندان فرستاده و فقط جسد خود و بچه اش از اینجا می توانست بیرون

برود. همه اش دعا می کرد که خداوند به او و بچه اش رحم کند و اجازه بدهد زود تر بمیرند. با هر تکان بچه،

قلبش درد می گرفت و دعا می کرد که آن موجود کوچک به نیایی که مادرش گام نهاده بود هرگز قدم نگذارد.

آرام زمزمه کرد "شوهرم مرا به اینجا فرستاده است."

دکتر سرش را به علامت تعجب و تأثر تکان داد. همین که خواست برود "آن" دستش را گرفت: "به من رحم کنید دکتر به من دارو ندهید بگذارید ما هر دو بمیریم."

دکتر سکوت کرد. او بارها این درخواست را شنیده بود و به خاطر حرفه اش آن را نا دیده گرفته بود و برای نجات آن موجودات مفلوک کوشیده بود.

- گوش کن دختر جان نباید نا امید شوی با این بچه تو مورد مخصوصی هستی. من با فرمانده در این مورد صحبت می کنم و برایت رختخواب و تعدادی ملافه تمیز می آورم حتی اگر ناچار باشم خودم آن ها را تهیه کنم. شاید بتوانم اجازه بگیرم که زنم به ملاقات بیاید. او زن مهربانی است و حتماً به تو کمک خواهد کرد. وقتی که کلید دار را برای باز کردن در صدا زد "آن" شنید که دکتر زیر لب به خود ناسزا می گوید.

فرمانده باستیل هرگز با درخواست غذا و چیزهای اضافی دیگر برای زندانیان موافقت نمی کرد و آن ها را وسایل تجملی و اضافی می دانست. با بی تفاوتی به حرف های دکتر که توضیح می داد زندانی شماره 713 بیمار و در حال مرگ است گوش داد و وقتی که دکتر اضافه کرد که زن شش ماهه آبستن است فریاد زد: "محض رضای خدا بگوئید از من می خواهید چکار کنم؟ آن ها را در هر وضعیتی به اینجا می فرستند بدون این که توضیحی بدهند یا گزارشی بفرستند بعد در اینجا می میرند و مرگ آنان در سابقه من ذکر می شود مثل این که من خوب مراقبت نمی کنم. این هم آخرین هدیه شان! یک اشرافی لوس را برایم می آورند و می گویند سری ترین مورد است و جنابعالی هم به من می گوئید حامله است و در حال مرگ، مثل این که اشتباه من است!"

دکتر غرید: "اگر بمیرد تقصیر توست مگر این که اجازه بدهی هر چه از دستم بر می آید برایش انجام دهم. آیا تو سلول و وضعیت آن را در چهار ماه گذشته دیده ای؟ حتی برای زندگی یک سگ هم مناسب نیست چه رسد به یک زن حامله. من یک رختخواب و مقداری پتو و ملافه تمیز می خواهم و مقداری لباس و غذای مناسب. راستی باید اجازه بدهی زنم هر وقت بخواهد او را ملاقات کند روی حرف هایم هم اصرار دارم و بدان که اگر او را به این حال رها کنی تو را به قتل متهم خواهم کرد."

- چه گفتی! رختخواب و ملافه و بعد هم بالش و... شاید فکر کرده ای اینجا کاخ است؟

- نه جانم کاملاً متوجهم که اینجا مخوفترین زندان فرانسه است و ننگ بر من و تو و همه فرانسویان. هیچ سیستمی در دنیا زنی را با چنین وضعیتی بدون محاکمه به استقبال مرگ نمی فرستد و بدان که از اسم باستیل و فرمانده آن که تو باشی حالم به هم می خورد. وقتی که خبر مرگ زن را در دفترت یادداشت می کنی حرف های مرا هم گزارش کن.

فرمانده با همان لحن عصبی پاسخ داد: "این توهین و خیانت است." او از کشمکش با دیگران لذت می برد. حرفه اش غیر قابل تحمل بود و از آن نفرت داشت ولی هرگز تصور کار دیگر یا جای دیگر به فکرش نرسیده بود همیشه بر سر این گونه مسایل با دکتر در می افتاد ولی نمی دانست بدون او هم چه می تواند بکند.

- به جهنم که کارم توهین و خیانت است و لعنت بر کسی که این کاغذ های مسخره را امضا می کند. بگذار این را به تو بگویم این وضع نمی تواند همین طور ادامه یابد، یک روز مردم بر علیه او شورش می کنند.

محافظ با وجودی که از این مشاجرات لفظی لذت می برد با تهدید گفت: "من همه را گزارش خواهم کرد و تو به عنوان زندانی نزد من خواهی آمد." البته این بازی همیشگی شان بود.

دکتر که در این بازی ماهر تر بود با شهامت پاسخ داد: "هر کاری دلت می خواهد بکن فقط رختخواب را بده و دستور بده آن اصطبل را هم تمیز کنند. من مصمم هستم که زندگی آن زن بینوا و بچه اش را نجات دهم و خدا می داند که فقط معجزه می تواند آن ها را نجات دهد.

دوک وی چالیو برای خوش آمد گویی به دوباری یک برنامه آتشبازی شبانه ترتیب داده بود. البته برای این شب نشینی که در حقیقت جشن پیروزی سوگلی بر رقیب بود سی هزار لیر خرج کرده بود ولی برای ثبوت وفا داریش به دوباری بیشتر از این هم ارزش داشت. دختر نا شناس با کالسکه ای که پنجره هایش کاملاً ایمن بود، در معیت سه تا از تیر اندازان اعلیحضرت کاخ را ترک کرده بود. یکی از تیر اندازان گفته بود که او را به پانسیون آبرومندی در حومه لیون که محل تعلیم و تربیت دختران اشراف زاده است برده اند. او همچنین تعریف کرده بود که دخترک را که بسیار زیبا و جذاب بوده دیده است. شاه سخاوتمندانه رفتار کرد و دوباری هم کینه توزی به خرج نداد. دخترک حرامزاده به قولی که به لوییز داده بود عمل کرد و مدتی طولانی با عنوان هرجایی نزیست و اخراجش را هم با چنان فروتنی پذیرفت که شاه خشنود شد. مشعل های اتاق خواب کوچک شاه خاموش شد و دخترک شادمانه زندگی آبرومندی را تحت تعلیم راهبه های شایسته شروع کرد. وقتی هم که بعد از سه سال تحصیلش در آنجا به پایان رسید مدیره آنجا ترتیب اقامت او را نزد یک خانم ثروتمند و شریف در حومه تولوز داد. بیست سال بعد همین دختر به پاریس برگشت و در مقابل کمیته انقلابی مردم به عنوان بیوه یک بارون و مادر دو پسری که بر علیه جمهوری فرانسه که لویی شانزدهم و زنش مری آنتوانت را به مرگ محکوم کرده بود جنگیده بودند محاکمه شد. البته بارونس خیلی محترمانه دار فانی را وداع گفت بر عکس آخرین بانوی دربار که با گیوتین هلاک شد.

آن شب در ورسای همه جا روشن بود. گراند کانال مملو از قایق ها بود و کشتی سلطنتی زیر نور مشعل ها می درخشید. شاه و دوباری کنار هم در جایگاه مخصوص نشسته بودند. سوگلی دربار غرق در جواهرات درخشان و شادی بود. بعضی وقت ها دست هایش را به هم می زد و از شادی مثل یک بچه سبک بال قاه قاه می خندید. شاه دست های او را نوازش می داد و با شادی لبخند می زد. از خاطره معشوقه کوچولوی زیبایش که بدون دردسر رفته بود و از بودن سوگلی لوندش در کنار خود لذت می برد. برلیان بسیار درشتی گردن خوش تراش زن را زینت می داد. وقتی که شاه به آن اشاره کرد دوباری خنده ای زیرکانه تحویل داد. آتشبازی هدیه دی چالیو و برلیان زیبا هدیه وزیر دی ماپیو... و حالا هدیه شاه برای جبران بی مهریش چه بود؟ برلیانی به بزرگی تخم کبوتر با سایه هایی به رنگ غنچه گل رز. این برلیان در دنیا بی نظیر بود. شاه با لبخند گفت که باید منتظر باشد و ببیند.

لوییز و دی تالیو در کنار هم درون یکی از قایق ها نشسته بودند و آتشبازی را نظاره می کردند. صدای همههم شادی جمعیت همه جا پر کرده بود. تمام صحنه آسمان می درخشید و به نظر می رسید که تعداد زیادی شهاب های آسمانی به طرف زمین می آیند. همه جا نور باران بود. لوییز زمزمه کرد: "چه مدت این وضع ادامه دارد؟" از نشستن روی نیمکت باریک خسته شده بود. از روزی که چارلز خانه اش را با قهر ترک کرده بود دیگر او را ندیده بود و نامه های التماس آمیزش نیز بی جواب مانده بود. نه می خواید و نه به درستی غذا می خورد ولی نمی توانست باور کند که چارلز ترکش کرده است.

- خیلی طول نمی کشد عزیزم ، چرا سعی نمی کنی لذت ببری ؟ خیلی زیباست ! سفر ناراحت می کند و حالا وقتش شده که به سفری بروم . می خواهم سری به املاکم بزنم مدت هاست آنجا را نا دیده گرفته ام !
زن غضبناک به طرفش برگشت : " تو داری فرار می کنی ! آن قسمت از توطئه که نفع مرا در بر داشت شکست خورده است و حالا می خواهی فرار کنی ؟ چرا ؟ مگر کسی به تو مظنون شده است . تو را به خدا به من هم هر چه می دانی بگو تو در این ماجرا تنها نیستی . "

- می دانم که تنها نیستم و حالا بهتر است بازوانم را رها کنی و فشار ندهی مردم متوجه می شوند .
- خوب متوجه شوند چه می شود ؟

- آن ها فکر خواهند کرد که تو راحت را عوض کرده ای ! چشمان سیاه مرد از این زخم زبان با کینه و نفرت به او نگریست و لوییز دید که تغییر رنگش حتی از زیر آن همه پودر مشخص است .

- لوییز بهتر است اگر نمی خواهی زبان من به کار بیفتد کاملاً مواظب زبان تلخت باشی .

- جراتش را نداری کنت می دانی که هر دوی ما یک جرم داریم پس از کشمکش با من دوری کن . البته از تو معذرت می خواهم ولی آخر من این روز ها خیلی اعصابم ناراحت است . حالا بگو چرا می خواهی ورسای را ترک کنی ؟

چون شنیده ام که دایگولون موضوع را دنبال می کند و به شدت برای یافتن کسانی که دخترک را معرفی کرده اند کنجکاو است . او و دوباری بدترین دوران زندگی شان را پشت سر گذاشتند و تنها چون دخترک اینجا را ترک کرده است ساکت نمی نشینند . آن ها حتماً دی وربر را به محاکمه می کشند پس دور بودن از اینجا به نفع ماست البته من ترسی ندارم عزیزم . من و تو ماهی های کوچک این استخر بزرگ بودیم . خیلی کوچکتر از آن که تو فکر کنی .
خیلی از بزرگان فرانسه در بازی های رختخواب شاه دخالت داشته اند و البته ما از همه آن ها موفق تر بودیم . دی وربر مطمئناً سکوت خواهد کرد و آن ها چیزی دستگیرشان نمی شود ، دخترک هم چیزی بروز نداده است ، او با آن قیافه معصوم خیلی زیرک بود . پیر مرد حریص را آنچنان مشتاق نگه داشت تا توانست به مقصودش برسد . من می روم تنها به دلیل این که نمی خواهم وقتی که سنگ های بزرگ را برای پیدا کردن مرد بر می گردانند مرا زیر یکی از آن ها بیابند و اگر نصیحت مرا می خواهی باید خیلی زود به بهانه بیماری چند روزی از اینجا دور بشوی . یکی دو ماه در مزرعه به سر بردن ممکن است طاقت فرسا باشد ولی حتماً از انتقام دوباری آسانتر است .

- ولی من نمی توانم ورسای را ترک کنم . فکر می کنی این همه دردسر را به جان خریدم که وقتی چارلز بر می گردد من اینجا را ترک کنم .

- اوه پس هنوز هم معتقدی که رهایت نکرده است ؟ ولی شایعات چیز دیگری می گویند .

- نه کنت ما فقط با هم کمی بگو مگو داشته ایم درست مثل گذشته ها و چیز مهمی نیست . می دانم که نزد من می گردد و به هر حال حتی تصور ترک اینجا را نمی توانم بکنم مگر این که او هم همراهم بیاید .

- لوییز این غیر ممکن است . شنیده ام این روز ها در وزارت به سختی مشغول است .

- عجیب است ، چقدر عوض شده است . همه می گویند با دقت کار می کند و مشتاق بازگشت به آنجاست .

نمایش جالبی با فشفشه های رنگی آغاز شده بود و صدای تحسین همه به گوش می رسید .

دی تالیو ادامه داد : " آن وی کنت دی نویل بی شعور هم دوست چارلز است این طور نیست ؟ "

لویییز همانطور که سرگرم تماشا بود سرش را به علامت تایید تکان داد. تمام نامه های اخیرش برای چارلز بی جواب مانده بود. حالا باید باقیمانده غرورش را هم لگد مال می کرد و خود نزدش می رفت. این تصمیم کمی آرامش کرد.

مرد زیر گوشش نجوا کرد: "عزیزم کمی رفتارت را کنترل کن. راستی شنیده ام که چارلز خیال دارد به متز برود."

لویییز با شدت بادبزنش را تکان داد: "باورم نمی شود. او هرگز به دنبال زنش نمی رود و تو این را فقط برای آزار من می گویی."

مرد خندید: "و می دانی که چارلز انتقام جوست."

- چرند نگو او هرگز موضوع را نخواهد فهمید. هیچکس تصور یک نامه جلب سری را نخواهد کرد و آن زن برای همیشه رفته است. چهار ماه است که در آن جهنم به سر می برد و مطمئناً تا به حال مرده است. مرد به پشت تکیه داد و نمایش را با کف زدن تشویق کرد: "شاید مرده باشد." به محض این که کشتی شاه جایگاه را ترک کرد نمایش هم به پایان رسید.

وقتی که قایقها متوقف شدند و جمعیت قدم به خشکی گذاشتند تا بقیه راه تا ورسای را با کالسکه های منتظر بروند دی تالیو رو به لویییز کرده گفت: "بهترین موقع برای خداحافظی است. من فردا می روم، و متأسفم که نتوانستم تو را نیز به این کار تشویق کنم."

- من جایی که چارلز هست می مانم و نمی گذارم به متز برود. خداحافظ کنت عزیز می توانم برایت نامه بنویسم و وقایع را گزارش کنم؟

- آه نه بهتر است این کار را نکنی چون موجب عذابم خواهد شد. یکی دو ماه به خودم فرصت می دهم و تا آن موقع خداحافظ بانوی زیبا. ملاقات با شما تجربه فراموش نشدنی زندگی من است.

صبح روز بعد مرد ورسای را ترک کرد. غروب همان روز دوک داگولون لیستی را که منشی اش در طول هفته گذشته تهیه کرده بود در دست داشت. نام های بسیاری روی آن بود که آخرین آن ها نام دی تالیو بود: "خوب موش صحرایی دیگری اینجا را ترک می کند و این یکی از آن موش های کثیف بود. کنت عزیز مواظبت هستیم طبیعتاً اسب های وحشی تو را نرانده اند باید دستی در ماجرا داشته باشی."

پایان فصل هفتم

"مارگریتا" زن دکتر زندان زنی بود چاق با طبعی آرام و روحی مهربان. تنها زنی با چنین روحیه ای می توانست از زندگی در این جنگل که از هر نوع تمدن دور بودن جان به در برد. فرزندی نداشت و با وجودی که فقط سی سال داشت محرومیت از وجود فرزند و محیط مناسب از او زنی میانه سال ساخته بود. موهایش خاکستری و صورت گردش بی رنگ و پر از چین و چروک بود. حالا بیش از همیشه خسته به نظر می رسید چون دو شبانه روز بدون وقفه از زن بیچاره زندانی در سلول 713 مراقبت می کرد. زن بیچاره در رختخواب اهدایی دکتر خوابیده و هیکل نحیفش تقریباً، زیر پتو مخفی بود. در حالی که تب سوزان زندگی او را بر باد می داد چنین شش ماهه همچنان استوار و پا بر جا ایستاده بود و نشانه های سلامتیش کاملاً مشهود بود. مارگریتا شکم متورم زن را لمس کرد، از استقامت آن موجود کوچک حیرت زده شده بود. مطمئناً تا زمانی که مادر رمقی در تن داشت آن روح کوچک هم زنده می ماند. سرش را با تعجب تکان داد و روی زن را پوشاند و خمیازه کشید.

شوهرش گفته بود که زن نمی تواند زیاد دوام آورد و شاید تا صبح بمیرد. قلب رئوف مارگریتا لرزیده بود، و او بر جوانی و بیکیسی زن غبطه می خورد. در صورت متورم زن هنوز هم نشانه های زیبایی به چشم می خورد و در بدترین وضعیت و حتی در طغیان بیماری همیشه از پرستارش تشکر می کرد و حتی با صدای ضعیفش بارها به خاطر زحماتی که متحمل شده بود از او عذر خواهی کرده بود. در تمام مدت پرستاری، زن بارها از خود پرسیده بود که چطور این زن به این جهنم افتاده است. این چه انتقام وحشتناکی است که او و بچه اش به آن محکوم شده اند. او نه می توانست جنایتکار باشد و نه می توانست بچه حرامزاده ای را در بطن پروراند. حرف هایی که در موقع تب و هذیان از زبانش خارج می شد خیلی چیزها درباره زن در حال احتضار برای او روشن می کرد زن شوهرش را مسبب این بدبختی ها می شناخت و او نمی توانست بفهمد چارلز چگونه غول وحشتناکی می تواند باشد.

زن تکانی خورد و چشمان خسته اش باز شد. او برقی در چشمانش، مشاهده کرد و اندیشید به آخرین لحظات زندگیش نزدیک می شود. مارگریتا می خواست از زن قبل از مرگش چیزی پرسد. وقتی لباس او را عوض می کرد سنجاق یاقوت کبود را دیده بود و حالا آن را در جیب سمت راستش داشت به جلو خم شد و پرسید: " کمی آب می خواهی عزیزم؟ "

خیر متشکرم.

" آن دوباره چشمانش را بست. او در این لحظه فقط مرگ را می خواست. مرگ را تنها ناجی خود می شناخت و با آغوش باز منتظرش بود و از بخت بد خود متعجب بود که حتی مرگ هم به سراغش نمی آید. مارگریتا آرام لمسش کرد: " نخواب عزیزم چیزی هست که می خواهم نشانت بدهم. " آن " سعی کرد برای رضایت زن چشمانش را باز کند.

- این سنجاق را می شناسی آن را در لباس کهنه ات یافتم.

" آن گ به سنجاق نگاه کرد و تا چند لحظه نتوانست به خاطر بیاورد که چه کسی آن را به او داده است و بعد صورت جذاب و مهربان مردی که چشمانش به رنگ سنگ همان سنجاق بود در جلوی چشمش مجسم شد. دستهای او را به دور کمر خود و حتی اشک هایی را که به خاطر بی مهری به او ریخته بود دوباره احساس کرد و حرف های شیرینش را که از او تقاضا می کرد همراهش به متز برود به خاطر آورد. او را به خاطر عشق آن دیگری رانده بود. نا سپاسی اش نسبت به عشق کاپیتان و وفا داری مسخره اش نسبت به آن دیگری او را به این جا کشانده بود. با تکان خوردن طفلی که در شکم داشت به یاد آورد که موجودی را هم در بطن می پروراند. بیماری لعنتی همه چیز را از خاطرش برده بود و گاه اتفاق می افتاد که حتی نام خودش را فراموش می کرد. حالا این سنجاق کوچک در دست زن مثل نوری بود در تاریکی. جواهر کوچک زیبا آخرین هدیه یک خانواده به پسرشان و هدیه آن پسر به او بود. بدون این که خودش متوجه باشد گونه هایش از اشک خیس شده بود.

زن به طرفش خم شد: " ناراحت نشو عزیزم من قصد آزار تو را نداشتم فقط نمی دانستم با آن چه کنم. خواستم آن را به محافظ زندان بدهم ولی فکر کردم بهتر است خودت بدانی. "

چشمان " آن " حالتب عصبی و وحشتناک به خود گرفت، سعی کرد که برخیزد ولی نتوانست و به پشت افتاد و با ته مانده قدرتش فریاد زد: " نه خواهش می کنم آن را به او تحویل ندهید. خواهش می کنم این آخرین امید و آرزوی من است نزدیکتر بیایید. "

مارگریتا خیلی به او نزدیک شد: "می فهمم دختر جان آهسته صحبت کن و به خودت فشار نیاور. هر کاری برای کمک به تو از دستم بر آید انجام می دهم."

- می دانم خانم، شما خیلی نسبت به من مهربان بوده اید.

حرف های کاپیتان که به او گفته بود در صورت نیاز به او سنجاق را برایش بفرستد و او حتی اگر درون قبر باشد به کمکش می شتابد به یادش آمد. این روزها فقط به مرگ فکر کرده بود و حالا گویی جانی تازه می گرفت. کمی احساس آرامش می کرد، آرام زمزمه کرد: "خانم من هیچ کس را در این دنیا ندارم ولی مدت ها قبل کسی که مرا دوست می داشت این را به من هدیه داد و حالا از شما تقاضا می کنم که آن را برایش پس بفرستید."

- این کار را به خاطر تو می کنم عزیزم ولی بدون هیچ نشانی یا سخنی از طرف فرستنده می دانی که نمی توانم نام و نشانی تو را برایش بنویسم.

- می دانم. می دانم شما فقط آن را برایش بفرستید. قول بدهید آن را به آدرس کاپیتان انیل ارتش سلطنتی در متز بفرستید خواهش می کنم.

زن شانه های او را نوازش کرد: "این کار را برایت می کنم ناراحت نباش دخترم." فکر کرد که سنجاق را به طور نا شناس می فرستد و حتی به شوهرش هم حرفی نمی زند و این کاملاً بی ضرر بود. اگر خودش دختری داشت حتماً خیلی دوستش می داشت و اصلاً دلش نمی خواست ناراحتی او را ببیند.

- قسم می خورم دختر جان آن را بفرستم.

"آن چشمانش را بست و لبخند زد: "وقتی که انیل آن را دریافت کند می فهمد که در خطر است. حتماً به پاریس بر می گردد و سراغش را می گیرد." یک دقیقه بعد وقتی که چشمانش را گشود احساس کرد بهتر نفس می کشد و آن اشباح مخوف دیگر در اطرافش نیستند، و از زن کمی آب خواست.

یک ساعت بعد مارگریتا در را برای صدا کردن کلید دار کوبید:

- دکتر را خبر کن مرد!

- آه پس دخترک مرده است!

- نه خوابیده است و راحت تر و عمیق تر تنفس می کند ولی بهتر است قبل از این که من خوابم بگیرد دکتر او را ببیند.

پیر مرد غر غر کرد: "نمی فهمم تو چرا برای استراحت به خانه ات نمی روی آن دخترک تا صبح نمی ماند. مردان قوی از تب باستیل می میرند. آخر این همه دردسر و هیاو برای یک دختر بیمار و بچه زاده نشده که مردن برایشان عروسی است چه فایده ای دارد؟"

دو روز بعد دکتر گزارش مرگ چهار تن از زندانیان را به فرمانده داد: دو تا به علت کهولت، یکی بعد از شکنجه و چهارمی مرد جوانی که پس از نه ماه تسلیم گرسنگی و رطوبت شده بود. وضع زندانی 713 بهتر بود و دکتر این را با پیروزی اعلام کرد.

محافظ فریاد زد: "ای لعنتی من و کارمندانم وقتی بیماریم هرگز این قدر به ما نمی رسی. مواظب تو و آن ناز پرورده ات خواهم بود. به محض این که بتواند از جا بلند شود تختخوابش را پس می گیرم."

- خواهیم دید جناب فرمانده . با اجازه شما آن رختخواب هفته ها آنجا خواهد بود و زن من هم هر روز به ملاقاتش خواهد رفت .

- برو بیرون از اینجا هنوز گزارش کار هایت را نداده ام و به خدا که این کار را خواهم کرد و دکتری که بیشتر به مقررات اینجا پایبند باشد می آورم .

یک هفته بعد " آن " قادر بود که از جا بلند شود . مارگریتا غذایی را که خود پخته بود برایش آورد آب متعفی را که کلید دار پیش " آن " گذاشته بود بیرون ریخت و آب گوارا به او نوشاند . با برسی که قاچاقی وارد سلول کرده بود موهای " آن " را شانه زد و با ملاطفت گفت : " تو روز به روز بهتر می شوی ، حالا این را بخور برایت خیلی خوب است . شوهرم از وضع تو راضی است و می گوید که معجزه ای را که برای بهبود تو به آن احتیاج داشت به وقوع پیوسته است .

- بله شاید . (سوپ را خورد) مادام آن سنجاق را پست کردید ؟

هیس دختر جان ، آن شیطان پیر بیرون در می پلکد و اگر بو ببرد خدا می داند چه بر سر من می آید . بله آن را فرستادم و تو هرگز راجع به آن صحبت نکن حتی شوهرم هم نمی داند . " آن " دست های گوشت آلود زن را با علاقه در دست گرفت : " لطف خداوند شامل حال شما باشد خانم .

حالا کمی امیدوار تر بود و شاید همین امید زنده نگهداشته بودش . زن سنجاق را فرستاده بود و این ریسک بسیار بزرگی بود ، ولی در مقابل زنده نگهداشتن " آن " ارزشش را داشت . سه ماه به وقت وضع حمل " آن " مانده بود و هیچ کس البته زیاد به آن فکر نمی کرد فقط مارگریتا بود که به چیزی غیر از تولد بچه فکر نمی کرد . دلش می خواست او سالم وضع حمل کند تا بچه اش را بگیرد و خودش بزرگ کند . با این که می دانست حتما از این که دخترک بداند او بچه اش را سرپرستی خواهد کرد خوشحال می شود به او چیزی نگفت .

هر روز که می گذشت مارگریتا بیشتر به او علاقمند می شد :

- خوب دختر جان این را بخور من باید بروم . شوهرم می گوید تو بیش از هر چیز به استراحت نیازمندی . امروز عصر سعی می کنم بیایم ولی حواست باشد که هرگز لب به آب اینجا نزنی .
وقتی که زن رفت " آن " دراز کشید و به فکر فرو رفت . فرانسیس برای یافتن او حتما به پاریس می رفت و شاید هم قبل از تولد بچه او را نجات می داد . با این تصورات خوش به خواب عمیقی فرو رفت .

افسر ارشد قرار گاه متز از صبح سوار بر اسب ناظر مانور جنگی مردانش روی یک تپه خارج از شهر بود . از نتیجه کار آن ها کملا راضی نبود و این را به کاپیتانش گفت و از او خواست که مراتب نا رضایتی او را به اطلاع افسران و تیر اندازان برساند . کلنل گله می کرد و می گفت : " بهترین نیروی جنگی فرانسه لقب دارند و حالا در مانور آن ها من فقط ناظر تنبلی شان هستم . اگر به خاطر طاعون و اسهال که سه ماه قبل شیوع یافته بود نبود کلنل حتما دستور می داد که با تازیانه آن ها را تنبیه کنند . " ولی سربازان به شدت ضعیف شده بودند این دو مرض وحشتناک به اضافه سفلیس که با ورود نظامیان به شهر شایع شده بود سبب شده بود که مردم عادی از شهر بگریزند و تازه چند روزی بود که بعضی از آنان جرات یافته و به خانه هایشان برمی گشتند در دو ماه اخیر مورد جدیدی دیده نشده بود اما ضعف بدن و اعصاب در آن ها کملا مشهود بود ، کلنل با بطری مشروبش پشت میز نشست و شروع به نوشتن نامه گلایه آمیزی به وزیر جنگ در پاریس کرد و تاکید نمود که باید به وضع آن ها هر چه زود تر رسیدگی شود . او به

مردان و افسران و بودجه بیشتری نیاز داشت. البته می دانست که نوشتن بی فایده است چون در آن کاخ لعنتی هیچ کس به ارتش توجهی نمی کرد مگر در زمان جنگ که آن وقت هم از آن ها انتظار معجزه داشتند و اگر به وقوع نمی پیوست بدترین مجازات را در نظر می گرفتند. وقتی که کاپیتان وارد اتاق شد کلنل با عصبانیت بر سرش فریاد زد: "لعنتی چه می خواهی مگر نگفتم مزاحم نشوید."

- عذر می خواهم قربان وقتی که از مانور باز می گشتید سعی کردم به شما بگویم ولی سخت مشغول بودید. زنی می خواهد شما را ببیند دیروز هم اینجا بوده است و امروز از صبح منتظر مانده است او ادعا می کند کارش حیاتی است و تا شما نبیند از اینجا نخواهد رفت.

- چه زنی، چه کسی او فرستاده است احمق؟ چه می خواهد؟ آخر قبل از این که مزاحم من شوی هیچ چیز راجع به او نپرسیده ای؟

- او فقط می گوید که موضوع مهمی است و سراغ کاپیتان انیل را می گیرد من هم فکر کردم شاید بخواهید با او صحبت کنید.

- هان! چرا زود تر این را نگفتی؟ بگو داخل شود.

مری - جین آمد و دم در متعجبانه به صورت قرمز مردی که پشت میز نشسته بود خیره شد. کلنل وقتی که دریافت دخترک خدمتکار است با ابروان گره خورده پرسید: "چه می خواهی؟ داخل شو و در را ببند و بگو چه کاری از دست من ساخته است."

- آقا من آمده ام کاپیتان انیل را ببینم.

- تو کی هستی، نامت چیست؟ زود تر حرف بزن من وقت زیادی ندارم.

- آقا من مری - جین ندیمه مخصوص مارکوئیز دی برنارد هستم و از پاریس آمده ام. لطفاً به من بگویید کاپیتان کجا هستند؟

- با او چکار داری دختر؟ بهتر است روی آن صندلی بنشینی. از من نترس تو که سرباز زیر دست من نیستی. از پاریس تا اینجا خیلی راه است برای چه آمده ای؟

- من در جستجوی مارکوئیز هستم. فکر می کردم شاید نزد کاپیتان باشد ولی هنوز نتوانسته ام اثری از آن ها بیابم و مثل این که هیچکس آنان را نمی شناسد. از این که مزاحمتان شدم عذر می خواهم ولی نتوانستم کاپیتان را بیابم. خواهش می کنم به من بگویید آیا زنی همراه اوست؟

- متأسفم دختر جان آن احمق دم در باید همه چیز را به تو می گفت: "هرگز زنی همراه کاپیتان دیده نشده است و خود کاپیتان هم چهار ماه قبل از طاعون مرد."

اشک های مری - جین بی صدا جاری شد: "اوه خدای من پس او مرده است؟"

- بدبختانه بله. او بهترین افسر و بهترین دوست من بود.

- و مارکوئیز هرگز به ملاقات او نیامد درست است؟ شما مطمئنید آقا؟

- بله کاملاً مطمئن هستم. او هیچ قوم و خویش و دوستی نداشت. هنوز هم وسایل شخصی اش نزد من است چون نمی دانستم آن ها را به چه کسی باید بدهم.

مری با خودش و زیر لب گفت: "می دانستم همه آن ها در اشتباهند. اوه خدایا پس او کجاست؟"

- مطمئناً اینجا نیست دختر جان . چرا فکر کردی به اینجا آمده است مگر معشوقه کاپیتان بود ؟ خجالت نکش دختر جان از این چیز ها قبلاً هم در مورد افسرانم پیش آمده اسن .
 ندیمه کوچک چشمانش را پاک کرد : " مارکوییز شوهر داشت آقا . بدترین شوهر دنیا را و کاپیتان انیل او را می پرستید و از او تقاضا کرد که همراهش بیاید ولی خانم او را رد کرد وقتی که بدون هیچ اثر و نشانه ای مفقود شد همه فکر کردند که به اینجا آمده است . البته همه به جز من .
 - هان حالا می فهمم .

تکه های معمای افسرش روشن می شد . کاپیتان هرگز آرام نداشت و همیشه در انتظار نامه یا خبری بود که هرگز دریافت نکرد و بعد هم طاعون او را برد کلنل سعی کرد احساساتش را مهر کند و پاکت کوچکی را که در کیسه چرمی کوچکی قرار داشت به طرف دخترک دراز کرد : " دختر جان هر وقت خانمت را یافتی این ها را به او بده . نامه هایش ، مدالش و یکی دو چیز کوچک دیگر در آن است . اوه خوب شد یادم آمد این هم یک ماه بعد از مرگش رسید . آن را باز کردم شاید نامه ای در آن باشد ولی فقط یک سنجاق داخلش بود و دیگر هیچ . " مری - جین سنجاقی را که " آن " در شب نا پدید شدنش به پیراهن داشت در کف دست کلنل دید .
 - آقا این هدیه کاپیتان است به مارکوییز . خانم وقتی که نا پدید شد آن را همراه داشت .
 - عالی است عالی است دختر جان این ها را با خودت ببر این تمام چیز هایی است که از آن مرد بیچاره به جای مانده است و برای سپردن آن ها چه کسی بهتر از مارکوییز .

کلنل خمیازه ای کشید و تمام کردن نامه به وزارت جنگ را فراموش کرد . کلنل به کاپیتان دستور داد که دو مرد را همراه دخترک تا متز بفرستند تا او را سالم به مقصد برسانند و با دخترک خداحافظی کرد و گفت : " وقتی که مارکوییز را یافتی به او بگو که اشتباه کرده که عشق پاک کاپیتان را رد کرده است . "
 مری - جین شب را در یک میهمانخانه ارزان به سر برد و صبح روز بعد عازم ورسای شد . حالا مدرکی داشت که می توانست به همه ثابت کند که خانمش هرگز به متز نرفته است و جواهری را که همراه داشته برای در خواست کمک برای کاپیتان مرده فرستاده است .

وی کنت دی رینویل در حالی که با دوستش چارلز قدم می زد پرسید : " کی اینجا را ترک می کنی ؟ " آن ه به طرف بارگاه اعلیحضرت می رفتند و هیچ کدام عجله ای نداشتند . یک سال بود که شاه بار ها آن ها را دیده بود و حتی کلمه ای با آن ها سخن نگفته بود .
 چارلز جواب داد : " پس فردا می روم . کار هایم در وزارت جنگ خیلی وقتم را گرفت . آرزو دارم بتوانم استعفا بدهم این کار دیگر خسته ام می کند . "
 - آیا این شامل معشوقه جذابتان بارونس هم می شود ؟ او این شغل را برایت ترتیب داد . آیا از او هم خسته شده ای ؟

- من زجر کلمه بهتری است از او من زجرم . دوست عزیز هرگز به زن ها اجازه نده در کار هایت دخالت کنند . این اواخر لوییز آزارم می داد و دیگر میل ندارم رویش را ببینم . دیگر حرفش را نزنیم بهتر است چون حرفش هم حالم را به هم می زند .

لویییز چند روز قبل با التماس نزدش آمده بود . التماس های او دل چارلز را به هم می زد به همان شدتی که روزی هوشش را بر می انگیخت ! این را به خودش هم گفت و زن از شدت درد و رنج به خود پیچید . چارلز همچنین گفت که دلش می خواهد او را زیر پا له کند و به او پشت کرد و رفت .

دی رینویل پرسید : " چه وقت به متز می روی و آیا می دانی چه می خواهی بکنی ؟ " چارلز ایستاد و رو به مرد کرد : " فکر می کنی به آن شکارچی ثروت اجازه می دهم زنم را ببرد . پس بدان هیچ کس تا به حال نتوانسته چیزی را از من بدزد حتی اگر آن چیز را نخواهم او را می کشم . "

- و زنت چه ، با او چه می کنی ؟
- با او کاری می کنم که بعد از این هیچ مردی نگاهش نکند .
در ورودی ساختمان سلطنتی مملو از جمعیت بود . مردم برای دیدن زندگی و رفتار شاه از سر و کول هم بالا می رفتند .

- آه چارلز راستی عجیب است اگر زنت در متز است پس خدمه مخصوصش اینجا چه می کند ؟ نگاه کن آنجا ایستاده است .

همان طور که مرد سخن می گفت چارلز به سرعت به سمتی که نشانش داده بود رفت . وقتی که به او رسید بازوی دختر را محکم گرفت : " زود به من بگو خانمت کجاست و تو اینجا بدون او چه می کنی ؟ " مری - جین وحشتزده به او خیره شد . دخترک را با زور تا کریدور کشاند و آن قدر بازویش را فشرد که بیحس شد .
- آقا آزارم ندهید خواهش می کنم ولم کنید .

- جوابم را بده او کجاست ؟
دخترک که به امید یافتن لیدی کاترین به عجله به کاخ آمده بود ، وقتی که چارلز را در مقابل خود دید نزدیک بود از ترس قالب تهی کند :

- نمی دانم آقا ، بازویم دارد می شکند .
- به من راست بگو دختر و گر نه حتما آن ها را می شکم .
- به خدا قسم دروغ نمی گویم .

چارلز تنها کسی بود که دخترک نمی خواست با او حرف بزند ولی درد آن قدر شدید بود که نمی توانست تحمل کند و با گریه گفت : " من به دنبال مادر یا پدرتان یا هر کس که بتواند مرا یاری کند می گردم . تو را به خدا حرفم را باور کنید خانم من نا پدید شده است . "

- از کجا ، از متز ؟
- نه آقا از پاریس پنج ماه پیش ، او به منزل دی لویییر رفت و دیگر هرگز باز نگشت . همه فکر می کردند که به متز نزد کاپیتان رفته است ولی من باورم نشد چون خانم را می شناختم . خانم من هرگز به متز نرفته است و کاپیتان انیل هم ماه ها قبل مرده است . کلنل این را به من داد . سنجاق را به چارلز نشان داد . این سنجاق را پست چند هفته پیش برای کاپیتان برده است . کاپیتان در آن زمان زنده نبوده است . شما معنی این را نمی دانید آقا .
- توضیح بده دختر جان . چارلز احساس می کرد سردش شده است .

- کاپیتان این را به خانم هدیه داده بود و از او قول گرفته بود هر وقت به کمک احتیاج داشت آن را برایش بفرستد و حالا نشان می دهد که خانم در خطر است و برایش اتفاق مهیبی روی داده است .

- و تو هیچ چیز نشنیده ای ؟

- نه آقا هیچ چیز . شبی که هتل را به قصد میهمانی ترک کرد قرار بود که چند روز بعد از آن همه به شارنتیز برویم . من به مادر تان گفتم و او همراه خواهر تان به قصر بیلاقی آمد . خواهر شما همه را قانع کرد که خانم نزد کاپیتان رفته است ولی وقتی که هفته ها گذشت و خبری نشد نتوانستم طاقت بیاورم و به متز رفتم و بقیه را شما می دانید . این سنجاق را شبی که خانم نا پدید شده به همراه داشت .

- خوب شد تو را دیدم دختر ، می خواستم به متز بروم .

سنجاق را گرفت و به دقت واریسی کرد ، هیچ پیغام یا نامی نیافت .

مری - جین مایوسانه سرش را تکان داد : " آقا باور کنید این را حتما خانم فرستاده است چون نیاز به کمک دارد به خاطر خدا کمک کنید . "

چارلز سنجاق را در جیب گذاشت و با مهربانی گفت : " حرفت را باور می کنم دختر جان . خودم هم باور کرده بودم که به متز رفته است ولی حالا می فهمم که تو راست می گویی و حتما اتفاق بدی برایش پیش آمده است . باید نزد مادرم برویم . "

کاترین اصرار کرد : " او هیچ دشمنی در این دنیا نداشت . این غیر ممکن است ! اگر او را به خاطر پول گروگان گرفته بودند حتما تقاضای پول می کردند . او چقدر ما احق بوده ایم که در این پنج ماه هیچ کاری نکرده ایم . " - مادر او هنوز زنده است و یا لااقل وقتی که این سنجاق را فرستاده زنده بوده است . حالا بهتر است همه عذر و بهانه را کنار بگذاریم و با هم دنبالش بگردیم .

مادر با عصبانیت فریاد زد : " او چه عجب کمی توجهت به سمت زنت میل کرده است . اگر تو شوهر خوبی بودی حالا او صحیح و سالم با تو در اسکاتلند بود . من گفتم که او هیچ دشمنی نداشت خوب تو را فراموش کرده بودم . تو تنها کسی هستی که از او نفرت داشتی . "

سر جیمز حرفش را برید : " حالا وقت کشمکش نیست . " مرد متوجه شده بود که پسرش رنگ باخته و کاملاً عصبی است . آرام گفت : " چارلز فکر می کردم که بود و نبود او برایت مهم نیست حالا می بینم که اشتباه می کرده ام و خوشحالم . حالا باید همگی برای یافتن و کمک به او متحد شویم . من از مقامات پلیس پرس و جو کرده ام آن ها هم چیزی نمی دانند . هیچ گزارشی راجع به تهاجم به او و هیچ نشانی از کالسکه اش در جاده نداشته اند و هیچ دلیلی بر ربوده شدنش . "

کاترین نالید : " آخر چه کسی و چرا او را می تواند ربوده باشد ؟ "

چارلز گفت : " کسی که می دانسته چگونه این راز را مخفی نگه دارد . کسی در ورسای که تمام حرکات و رفت و آمد او را کنترل می کرده است . پدر خواهش می کنم مرا لحظه ای با مادر تنها بگذارید . " او هرگز از مادر تقاضایی نکرده بود و حالا نمی دانست که چگونه شروع کند . آن ها هرگز در مورد یک موضوع جدی با هم صحبت نکرده بودند ولی حالا چارلز می دانست که بدون کمک مادر هیچ است .

چارلز همان طور که طول اتاق را می پیمود توضیح داد : " می خواستم برای کشتن انیل به متز بروم . فکر می کردم " آن " به من خیانت کرده است و آن قدر دیوانه و حسود بودم که نمی دانستم با او چه خواهم کرد . مادر هر چه در گذشته کرده ام و هر تصویری که نسبت به من داری قسم می خورم که باور کنی آرزو داشتیم او به سلامت به شارنتیز

برگردد. مادر او را با تمام وجود می پرستم . حتی اگر بخواهی به زانویت می افتم و التماس می کنم ولی کمکم کن مادر و با من ستیزه نکن تا پیدایش کنم . "

- من او را مثل بچه خودم دوست داشتم چارلز . فکر می کردم که با آن مرد شریف در خوشی و سلامت به سر می برد . خدایا کمکم کن گر چه فکر می کنم دیگر خیلی دیر شده است .

- فقط جایش را پیدا کن مادر . می دانم جواب این معما جایی در کاخ مخفی است و تو قادری آن را بیابی .
- راست می گویی پسر . (اولین بار بود که او را پسر خطاب می کرد) فکر می کنم فقط یک نفر است که می تواند به ما کمک کند و خوشبختانه او " آن " را دوست داشت و فکر می کنم مرا هم دوست دارد . نزد دوباری می روم .
- مادر خواهش می کنم همین امروز ، همین حالا بروید .

زن سر تکان داد : " باشد پسر به محض این که بتوانم اجازه ملاقات بگیرم ولی نباید کسی که دشمن " آن " است بویی ببرد . ندیمه را به شارلتیز می فرستیم تا همان جا منتظر بماند و تو هم بهتر است آرامشت را حفظ کنی و کار را به عهده من وا گذاری .

چارلز دست مادر را بوسید : " مادر شما نزد دوباری بروید و محل او و یا کسی که او را آزار داده است پیدا کنید بقیه را خودم انجام می دهم آخر من هنوز هم شوهرش هستم . "
- آه چارلز اگر تو را نمی شناختم می گفتم عاشقش هستی .
- مادر اگر خودم هم خودم را نمی شناختم همین را می گفتم .

دوک داگولون بی صبرانه منتظر مانده بود تا ملاقات دوباری و خانم شوالیه مک دونالد به پایان رسید . آن گاه پرسید : " خوب چه می خواست ؟ " دوباری توضیح داد : " عروسی نا پدید شده است همان مارکوییز دی برنارد را می گویم که شایع شده بود به نزد معشوق گریخته است . حالا از من می خواهد او را ببایم . "
- ولی این که به ما مربوط نیست امیدوارم به او گفته باشید .
- من به او قول دادم هر چه از دستم بر آید انجام می دهم . عجیب است چه کسی ممکن است او را ربوده باشد ، دختر نازنینی بود .

- کنتس من با دی وریر صحبت کرده ام . نمی خواهید بدانید چه گفته است یا شاید موضوع را فراموش کرده اید .
بهتر است مادام مک دونالد را بگذارید خودش چاره ای بیندیشد و کمی بیشتر به فکر خودمان باشید .
- من مرد را ساعت ها مواخذه و تهدید کرده ام .
- و چه گفت ؟

- هیچ حرفی نزد . آن مرد مثل یک حیوان موذی است . همه چیز را می داند و چیزی بروز نمی دهد فقط می گوید که زنی دخترک را آورده است و او زن را نمی شناسد .
- می گوید البته که همه چیز را می داند . خوب دیگر چه گفت ؟

- دیگر چیزی نگفت . اگر محرم شاه نبود او را به خانه ام می بردم و به زور وادارش می کردم که سخن بگوید .
دوباری اظهار داشت : " بدون اجازه شاه جرات لمس کردنش را نداریم خودش هم این را می داند . فکر می کنی این که زنی او را آورده است حقیقت دارد ؟ "

- بله مطمئنم . این ضرب المثل قدیمی را شنیده ای که می گوید با گفتن ذره ای حقیقت بقیه را می توان سر پوش گذاشت . وقتی که این را می گفت به چشمانش می نگریستم دروغ نمی گفت و ما باز هم نمی دانیم که دخترک از کجا آمده است .

- فکر می کنم من بدانم . فردا برای یافتن جواب به آنجا می روم و تو هم به خاطر من و قولم جستجو کن شاید چیزی در مورد مارکوییز دی برنارد دستگیرت بشود . به آن زن بیچاره قول داده ام و می خواهم به قولم وفا کنم . به نظر می آید کار یک نامه جلب سری باشد .

فکری به سرعت از مغز دوک گذشت و تقریباً فریاد زد : " یک نامه جلب سری ! یک لحظه صبر کن راستی دخترک چه وقت نا پدید شده است ؟ "

- پنج ماه پیش و همه تصور می کردند که فرار کرده و به معشوقه پیوسته است در صورتی که هرگز چنین نبوده است . چرا این را می پرسی ؟

دوک زمزمه کرد : " دخترک را هم پنج ماه پیش برای شاه آورده اند . درست پنج ماه پیش و هر کسی نمی تواند نامه جلب سری برای زنی مثل مارکوییز را به آسانی به دست آورد . نگران نباشید مادام من تحقیق خواهم کرد فقط شما کسی را که دخترک را آورده است بیابید خیلی احتمال دارد بین این دو مورد رابطه ای باشد . "

دربان شیطان صفت خانه گراندیر تعظیمی کرد که نزدیک بود پیشانیاش به زمین بخورد خوب می دانست زنی که سراپا پوشیده تحت محافظت تعدادی خدمتکار رسمی آمده است چه کسی است دوباری یک سال می شد که به آنجا نیامده بود . مرد صندلی را پیش کشید و گرد و غبار آن را با آستینش زدود .

- وقت را تلف نکن مرد ، مام گراندیر را صدا بزن .

- چشم همین الساعه بانوی من .

زن پیر وارد شد و ادای احترام کرد . دوباری ماسک از چهره برداشت چون نیازی به آن نداشت . آن دو یکدیگر را خوب می شناختند .

- کنتس چه خدمتی می توانم بکنم ؟ در حال حاضر هیچ چیز به درد بخوری ندارم .

- من نیامده ام چیزی بخرم مام . چرا هیچ وقت پنجره ای را باز نمی کنی بوی گند اینجا حالم را به هم می زند . پیر زن عذر خواست . برق عصبانیت را در چشمان کنتس می دید . پس او برای خرید نیامده است .

- اگر چیزی نمی خواهید بخرید پس چه کاری می توانم برایتان انجام دهم ؟

- مام گراندیر به کمکت احتیاج دارم و تو باید فقط اطلاعات کمی به من بدهی .

- کنتس شما بهترین مشتری من هستید و هر چه از دستم بر آید برایتان انجام می دهم ، چه می خواهید بدانید ؟

- پنج ماه پیش یک نفر دختری را به شاه معرفی کرد و نزدیک بود مرا از ورسای براند . او حالا رفته است ولی من می خواهم بدانم چه کسی او را آورده است . اگر دوباره این اتفاق بیفتد کارم تمام است . به پنج ماه پیش فکر کن . آیا کسی از تو خرید مخصوصی نکرده است و احتمالاً یک زن ؟

مادام به فکر فرو رفت ، سعی کرد به خاطر بیاورد . در این پنج ماه خیلی مشتری به سراغش آمده بود . همه آن ها را می شناخت به جز یکی و آن هم زنی بود که دخترک بلوند سرد مزاج اهل لیون را برده بود . آن خریدار غریبه بود و

دیگر هرگز بازنگشت . حالا كاملا به خاطرش آمد كه زن حالتی عصبی داشت و حاضر به پرداخت هر مبلغی بود . شاید چون برای شاه خرید می كرد مبلغ برایش مهم نبود .

- كنتس آیا شما دختر را دیدید ؟ این می تواند كمك بزرگی باشد .

- نه مام هرگز او را ندیدم ولی شنیده ام كه بلوند بود و صورتی مثل فرشته داشت . شاه به او خیلی محبت كرد و او را به يك پانسیون برای تعلیم فرستاد . از فكر این كه می توانست الان به جای من نشسته باشد دگرگون می شوم .

- گفتید بلوند . آه بله درست در آن زمان يك بلوند چشم آبی زیبا را فروختم و خریدار زنی بود كه هرگز ندیده بودم . گفت كه كالای مخصوصی می خواهد ، يك دختر باكره و تربیت شده و مبلغ هنگفتی هم بدون آن كه چانه بزند پرداخت ، قسم می خورم كه خودش است .

صورت زیبای دوباری مثل سنگ منجمد بود : " مام می توانی در پیدا كردن زن كمكم كنی ؟ باید بدانم چه كسی بر علیه من كار می كند . به خاطر خدا خوب فكر كن و نگران نباش مزد خوبی به تو خواهم داد . "

- هرگز او را قبلا ندیده بودم كنتس . ماسك به چهره داشت ولی وقتی كه پول را به من می داد دست هایش را دیدم . انگشتی در انگشتش بود كه هرگز نظیر آن را ندیده ام . دو قلب یکی یاقوت و دیگری برلیان و برلیان هایی به شكل سر گوزن در بالای آن . جواهر غریبی بود و به شدت توجهم را جلب كرد و این تنها چیزی است كه از او به خاطر دارم .

دوباری خوشحال بلند شد : " همین كافیست . من صاحب آن را می شناسم . دو قلب و سر گوزن آیا مطمئن هستی ؟ "

- بله كنتس كاملا من در دهكده به دنیا آمده ام و با اطمینان می توانم به شما بگویم كه شكل آن برلیان سر يك گوزن بود .

دوباری ماسك خود را به صورت زد : " از تو ممنونم مام این هم پانصد لویی برای تو اگر چیزی بخواهم قبل از آن كه بیایم خبرت می كنم . "

پیر زن پرسید : " اعلیحضرت چطورند ؟ "

دوباری خندید : " خیلی خوب است و یادت باشد اگر خریداری آمد كه فكر كردی ممكن است خریدش برای شاه باشد مرا خبر كن . "

- قول می دهم كنتس . باور كنید اگر می دانستم آن دختر به كجا می رود خود می كشتمش . پس آن دخترك بی احساس می خواسته جای شما را بگیرد . (و از حرص این كه دخترك آن قدر زیركانه او را گول زده بود لب زیرینش را به دندان گزید) از این به بعد باید بیشتر مواظب آن ها باشم .

ندیمه لویی با احتیاط سرش را به در اتاق خانمش چسباند و آرام او را صدا كرد . مدتی بود كه لویی نه درست غذا می خورد و نه می خوابید اعصابش به شدت متشنج بود و اغلب می گریست مری با خود فكر كرد تمامش تقصیر آن مك دونالد لعنتی است . خانمش قبل از آشنایی با او خیلی مغرور و متكبر و خیلی هم سرخوش بود . از موقعی كه دیگر چارلز به دیدنش نمی آمد و او را از خود رانده بود بیست سال پیر تر به نظر می رسید .

- مادام برای شكار دیرتان می شود .

لویی لباس مخصوص شكار به تن داشت و اسبش در اصطبل نیز آماده بود نیم ساعت دیگر شاه عازم شكار می شد و دیگران باید قبل از او در محل حاضر باشند .

لوییز فریاد زد: "نمی‌خواهم بروم سرم دارد می‌ترکد، تو را به خدا دختر ولم کن دختر." او دیگر نمی‌توانست در انظار ظاهر شود و تظاهر کند که هیچ اتفاقی نیفتاده است. جسم و روحش در عذاب بود. از ملاقاتش وحشت داشت با این وجود همه جا مثل سایه دنبالش می‌کرد. اغلب او را می‌دید که با دیگران صحبت می‌کند، در میهمانی‌ها با زنان دیگر می‌رقصد و این‌ها قلبش را به درد می‌آورد. حتماً امروز هم در شکارگاه بود. می‌دانست معشوقه دیگر ندارد. در آن اجتماع کثیف هیچ کس انتظار نداشت که زنی مثل لوییز به خاطر معشوقه حسادت به خرج دهد و حالا حسادت او موجب سرگرمی و مسخره اطرافیانش بود. هر چه بیشتر فکر می‌کرد متوجه می‌شد که باید نصیحت دی‌تالیو را به کار بندد. زندگی بدون چارلز در کاخ برایش غیر قابل تحمل بود و خوشحال بود که دی‌تالیو ناظر درماندگیش نیست. تنها دلخوشی‌اش این بود که زنی که مردش را ربوده است دیگر وجود ندارد. با وجود نداشتن ایمان بارها به زانو می‌افتاد و دعا می‌کرد و از خدا می‌خواست که "آن" و بچه‌اش مرده باشند.

- مری ما آخر هفته اینجا را ترک می‌کنیم تدارک لازم را ببین.

- چشم خانم و اگر به شکار نمی‌روید اجازه بدهید لباستان را در بیاورم.

- بله دختر و بعد از آن هم می‌خواهم بخوابم. یک هفته است که اصلاً نخوابیده‌ام.

دوباری برای قراری که با دوک داگولون داشت کمی دیر رسید. با همان لباسی که در مراسم شکار به تن داشت به آپارتمان او آمد. صورتش گلگون بود و گفت که به سرعت خود را به آنجا رسانده است و شاه آنقدر سر حال بود که قابل وصف نبوده است.

داگولون خندید و دستش را نوازش داد: "او هنوز شیفته توست موجود جذاب باهوش." خم شد و گونه‌های لطیف کنتس را بوسید. "دیشب چی دستگیرت شد کنتس؟"

- زنی که دخترک را از مام‌گراندمیر خریده می‌شناسم. می‌توانی حدس بزنی چه کسی بوده است؟

- نه اصلاً نمی‌توانم. به من بگو.

- دوست عزیز من، همان دوست کوچک من که آن شب در قمار هر چه داشت به من باخت. حالا باید از ترس انتقام من دیوانه شده باشد آن زن هرزه لوییز دی‌وایتال را می‌گویم.

و شروع کرد به نثار فحش‌های رکیک!

- کافی است کافی است کنتس، همه می‌دانیم چه کثافتی است و امروز شنیدم که می‌خواهد از اینجا برود.

دوباری چرخید: "اوه که این طور؟ فکر می‌کند می‌تواند از چنگ من بگریزد؟ اول باید سوالات مرا پاسخ دهد."

- بله و حتماً هر چه نتوانسته ایم از دی‌وربر پیرسیم از او می‌پرسیم ولی متعجبم که او چرا بر علیه شما شوریده است، چه نفعی عایدش می‌شود.

- خدا می‌داند چرا. عجیب است چون این زن اصلاً با کسی مثل ریچالیو یا وزیر رابطه‌ای ندارد با این وصف اجازه داده است که از او استفاده کنند. به هر حال باید برای خودش دلایل جالبی داشته باشد.

داگولون جوابی نداد. مغزش مشغول بود و او تکه‌های خبر را برای حل معما به هم می‌چسباند. بارونس معشوقه چارلز مک دونالد بود و زن چارلز ناپدید شده بود و این می‌توانست دلیل خوبی باشد برای کار لوییز. آنچه که برای آن‌ها مهم بود نام کسانی بود که شاه را آماده پذیرفتن دخترک کرده‌اند. آن‌ها دشمنان او و دوباری بودند و باید پیدا می‌شدند.

کنت ناگهان گفت: "می خواهم در منزل میهمانی ترتیب بدهم و فقط چند تا از دوستان باید شرکت کنند. شما باید بارونس را قبل از اینکه به سفر برود به میهمانی دعوت کنید. یک میهمانی موزیکال جالب خواهد بود. شاید در منزل من نشود دی وربر را مواخذه کرد ولی بارونس را می شود. شب نشینی خوبی خواهد بود و بارونس سرگرممان خواهد کرد. مطمئناً چیزی هم درباره آن دخترک بیچاره می فهمیم. برای فردا شب دعوتش کن و تاکید کن که حتما بیاید."

- مطمئن باش دوک حتما می آید. معمولاً روش تو را برای به حرف در آوردن نمی پسندم ولی این بار خوشحالم می کند و به قیمت هم از آن نمی گذرم.

لویییز وقتی که دعوتنامه دوباری را دریافت کرد دچار وسواس شد. لباس ها و جواهراتش را جمع و بسته بندی کرده بود و با تشویش منتظر لحظه ترک ورسای بود. در چند هفته گذشته میل به زندگی به تدریج در او مرده بود احساس ملالت می کرد. به استراحت و آرامش و وقت کافی برای تفکر نیاز داشت. باید راه چاره ای برای باز گرداندن چارلز پیدا می کرد و با موفقیت و دست در دست او به ورسای باز می گشت.

آن شب در راه رفتن به خانه دوک، لویییز در کالسکه اش لم داده بود. آخرین شب اقامتش در ورسای بود ولی رد دعوت دوباری و دوک نیز غیر ممکن بود. کالسکه اش دم در خانه دوک متوقف شد و لویییز با کمک خدمتکاران پیاده و به داخل راهنمایی شد. در حال یکی از مستخدمین دوک با ادای احترام روپوش او را گرفت. لویییز در مقابل یک آئینه قدی سراپای خود را ورنانداز کرد. در لباس زرد ابریشمی مثل همیشه زیبا ولی کمی خسته بود. بادبزین همرنگ لباسش را در دست گرفت و به طرف سالن پذیرایی به راه افتاد. فکر کرد که چقدر خانه ساکت است و از مستخدم پرسید: "مثل این که خیلی زود آمده ام، کس دیگری نیامده است؟"

- خیر مادام هیچ کس نیامده است. این مرد سال ها در خدمت دوک به سر برده بود و آن شب با چند خدمتکار مخصوص دیگر آماده خدمت بود عالیجناب و کنتس در انتظار شما هستند.

وقتی که لویییز وارد سالن شد سالن هم خالی به نظر می رسید. ناگهان صدای گرمی از پشت سر لویییز او را از جا پراند: "خوش آمدی بارونس عزیز، صفا آوردی." دوباری روی یک صندلی نشسته بود و خود را باد می زد و دوک بالای سرش بود. لویییز به آن ها نزدیک شد و لبخند بر لب ادای احترام کرد: "مرا ببخشید عالیجناب فکر می کردم در اینجا تنها هستم و کنتس شما مثل همیشه زیبا و جذاب هستید."

دوباری لبخند مرموزی زد، چشمانش هم عجیب برق می زد: "آه لویییز دوست خوب من تو همیشه خوب چاپلوسی می کنی، یک چاپلوس ماهر و یک دوست واقعی."

- مثل اینکه خیلی زود آمده ام.

دوک آرام جواب داد: "متأسفانه باید بگویم تو را دست انداخته ایم بارونس تو تنها میهمان ما هستی." لویییز خندید، خنده ای کاملاً عصبی و بدون اختیار. در نگاه آن دو موجود آرام که مقابلش بودند چیزی بود که او را وحشتزده می کرد. بار ها دوباری را از نزدیک دیده بود و هرگز چنین حالتی را در او سراغ نداشت.

- خیلی مفتخرم. عالیجناب ولی چرا مرا انتخاب کردید؟

- چون ما مسابقه ای ترتیب داده ایم مادام و جواب مسابقه و سرگرمی را شما باید بدهید.

دوباری با خشم بادبزنش را بست و آن را به گوشه ای پرتاب کرد، به جلو خم شد و پرسید: "تو آن دختر را برای شاه آوردی درست است؟ تو نزد گراندیر رفتی و برای شاه تحفه آوردی این طور نیست؟"

لویی به او و دوک نگاه کرد سرمای کرخت کننده ای سراسر وجودش را گرفت : " منظورتان را اصلا نمی فهمم ، من چنان دختری را نمی شناسم و متاسفانه باید بگویم که از بازی شما هم سر در نمی آورم و تصور نمی کنم که سرگرم کننده باشد . باید فوراً از خدمتتان مرخص شوم . "

دوباری با خشم دست به کمر زد : " نه تو نمی روی . " و فحش های رکیکی نثار او کرد و بعد رو به دوک کرده و گفت : " ما خیلی وقت تلف کرده ایم مثل این که نمی خواهد حقیقت را بگوید او را به زیر زمین ببرید . " دوک دست هایش را بهم زد و دو مرد به سرعت حاضر شدند . لویی بیغ زد و مردان به سرعت او را در پتو پیچیدند و از دری مخفی که در میان نقاشی های دیواری بود او را خارج کردند .

دوک گفت : " یک بار دیگر می گویم مادام ما باید همه چیز را درباره توطئه شما برای جایگزینی دوباری بدانیم . ما باید بدانیم چه کسی دخترک را پیشنهاد کرد ، چه کسی ترتیب ملاقات او را با شاه داد و چه کسی طرح نقشه را ریخت ، نام ها و تاریخ هر چه به مغزت می رسد بگو . " زیر زمین تاریک بود فقط جایی که زن را به دیوار بسته بودند با دو مشعل روشن شده بود لباس زن تا کمر پاره شده بود و کمی دور تر از او مردی میله آهنی را در آتش داغ می کرد . وسایل شکنجه از همه نوع در دسترس بود . وسایلی برای کشیدن ناخن ، کشش بدن تا جایی که مفصل ها از هم جدا شوند و خیلی چیز های دیگر . در طرف دیگر زیر زمین مادام دوباری آرام روی صندلیش نشسته بود و ناظر شکنجه دوستش بود . دوک در کنار زن ایستاده بود و دستورات لازم را می داد او به صورت رنگ باخته زن خیره شد و پرسید : " چرا این کار را کردی چه نفعی برایت داشت ؟ " زن تکانی خورد : " من هیچ چیز نمی دانم . " - بسیار خوب که نمی دانی .

دوک انگشتش را بالا برد و به مردی که کنار آتش بود اشاره کرد که آهن داغ را روی سینه اش بگذارد .

ساعت سه نیمه شب بود و کاخ در تاریکی فرو رفته بود . چندین مشعل روشن بود و تعدادی خدمتکار اتاق ها را برای روز بعد مهیا می کردند . عشاق در گوشه و کنار با هم دیده می شدند . سر جیمز و زنش و چارلز منتظر بودند که دوباری آن ها را احضار کند . آن شب وقتی که شاه برای استراحت می رفت آن ها یادداشتی از جانب دوباری دریافت کرده بودند که به آن ها می گفت که شب را منتظر دوباری باشند حتی اگر تا دیر وقت طول بکشد . چارلز قدم می زد و گاه در را می گشود و به کریدور نگاه می کرد . هیچ کدام حرفی نمی زدند . چارلز دوباره به سمت در رفت و آن را گشود و این بار در مقابل خدمتکاری که قصد داخل شدن را داشت قرار گرفت . - ببخشید شوالیه مک دونالد ؟

سر جیمز از جایش پرید : بله .

- مادام دوباری خواسته است که فوراً به خدمتش بروید . با من بیایید .

سر جیمز دست زنش را فشرد : " آرام باش عزیزم حتما خبر خوشی است . "

کاترین پاسخی نداد . هیچ کدام باورشان نمی شد که ممکن است خبر خوبی باشد . به پسرش نگاه کرد ولی چیزی نگفت . حرفی برای گفتن نداشتند ولی دیگر با هم دشمن نبودند . به دنبال مستخدم به راه افتادند و به آپارتمان دوباری در طبقه اول رفتند .

سوگلی کاملاً خسته به نظر می رسید. روی یک کاناپه ولو شده بود و دست هایش را بالای سر گذاشته بود و مرتباً خمیازه می کشید. لویییز دی وایتال خیلی سر سختی نشان داده بود و کنتس دو ساعت را در زیر زمین با او گذرانده بود و انتقام خود را گرفته بود و حالا احساس ضعف و سستی می کرد بعد از دو ساعت هم دوک را در خدمت او رها کرده و خودش به طبقه بالا رفته بود. به آن سه نفر که متعجب از احضار بی موقع، در مقابلش ایستاده بودند نگاه کرد. خبر خوبی برایشان نداشت ولی به قولش وفا کرده بود و حالا دلش می خواست که هر چه زود تر لخت شود و به رختخواب برود. با سردی به چارلز نگاه کرد: "شوالیه، لیدی کاترین حالا می دانم که عروستان کجاست. شما بهتر است بنشینید لیدی کاترین."

چارلز لرزان به او نزدیک شد: "او کجاست کنتس؟"
 - خانم شما در باستیل است. شش ماه قبل با یک نامه جلب سری که خود شاه آن را امضا کرده دستگیر شده است. گوش کنید من امشب شب سختی را گذرانده ام و می خواهم هر چه زود تر موضوع را تمام کنم.
 کاترین نالید: "آه خدای من باستیل این دیگر خیلی وحشتناک است."
 چارلز التماس کرد: "چرا و چگونه؟ چه کسی این کار را کرده است؟"
 دوباری با خشم نگاهش کرد: "معشوقه عزیز شما لویییز دی وایتال. او آن دخترک هرزه را به شاه تقدیم کرد و در عوض آن نامه را از دی وربر گرفت زن شما به خاطر عشق پاکش نسبت به شما به آنجا رفته است. لویییز نمی خواست که شما بدانید او حامله است. "به صورت مات و رنگ باخته آن سه نفر نگاه کرد: "و هیچ کدام از شما نمی دانستید که آن زن بیچاره حامله است بارونس می خواست از شر آن ها خلاص شود خودش این را به من گفت."
 "حالا او کجاست؟" چارلز آرام این را پرسید ولی حالت چشمانش دوباری را لرزاند: "لویییز کجاست او را می کشم. خیلی آرام با دست های خودم. مادام خواهش می کنم بگویید کجاست؟"
 - او امشب به منزل دوک داگولون آمد. ما باید همه چیز را می دانستیم ولی او خیلی یک دنده بود و همه چیز را انکار می کرد. دوک دستور داد شکنجه اش بدهند. زیر شکنجه همه چیز را گفت ولی برای نجات خودش خیلی دیر شده بود. زیر چنگک جان داد. من قسمت بیشتر صحنه شکنجه را دیدم و به شما قول می دهم که سزای عملش را دریافت کرد.

به دنبال این حرف خمیازه ای کشید: "دیگر چیزی برای گفتن نیست، به قولم عمل کردم و عامل جنایت را یافتم حالا باید به رختخواب بروم."
 کاترین خود را روی پا هایش انداخت: "صبر کنید مادام. نباید او را همین طور رها کنیم. باید او را نجات بدهیم، شاه باید او را آزادش کند."

دوباری آرام توضیح داد: "لیدی کاترین شاه نمی داند که او در باستیل است و این نیرنگی است که در یک نامه جلب سری وجود دارد شاه هرگز نمی داند نام چه کسی روی آن نامه نوشته می شود و نمی خواهد بداند برای همه شما متاسفم ولی برای نجات مارکوئیز بیچاره هیچ راهی نیست."

سر جیمز التماس کرد: "مادام شما می توانید نزد شاه بروید و حقیقت را بازگو کنید." دوباری سرش را با تأسف تکان داد: "شوالیه من خیلی حرف ها با او می زنم ولی هرگز جرات صحبت کردن درباره یک نامه جلب سری را ندارم. معذرت می خواهم حتی تصورش را هم نمی توانم بکنم. متاسفم هیچ کاری برای مارکوئیز نمی توان کرد چون او رسماً دیگر وجود ندارد."

چارلز دست های مادر را گرفت و او را از زمین بلند کرد: "مادر مادام خسته هستند باشد برای بعد." "رو به کنتس کرد و با نهایت خاکساری گفت: "از شما بی نهایت متشکریم حالا حداقل می دانیم کجاست. می دانم چقدر صحبت کردن از چنین نامه ای در مقابل کسی که آن را امضا کرده است بی مبالاتی است و از شما اصلا انتظار چنین کاری را ندارم ولی فردا صبح خودم خدمت شاه می روم و آزادی زنم را تقاضا می کنم همیشه خدمتگزار و ممنون ما هستم مادام." و تا کمذ خم شد.

دوباری تقریباً فریاد زد: "به تو اخطار می کنم پسر اگر اینکار را بکنی خودت هم به او می پیوندی." دم در چارلز برگشت و با چشمان گر گرفته از رنج به دوباری خیره شد: "چه جایی بهتر از بودن در کنار زن و فرزندانم وجود دارد."

همین که "آن" کمی بهتر شد به پشت دراز می کشید و به پنجره کوچک خیره می شد. این تنها سرگرمی و دلخوشی اش بود و از آن گذشته آن پنجره تبدیل شب به روز و بالعکس را نشان می داد. در ابتدای بهبودی اش مارگریتا مقداری پارچه و سوزن و نخ برای او آورده بود تا سرگرم دوختن لباس برای بچه شود. این به گذر زمان و سرگرمی او کمک می کرد. محافظ هنوز هم تهدید می کرد رختخواب و سایر امکانات را از او می گیرد. "آن" کار دوخت و دوز را ابتدا مخفیانه و کمی با شوق انجام می داد ولی حالا دیگر برایش جالب نبود و داشت امیدش را دوباره از دست می داد. دو ماه بود که سنجاق را فرستاده بود ولی از انیل خبری نشده بود. سلول مانند قبر او را در خود گرفته بود و با این که حالش آن قدر خوب شده بود که بتواند قدم بزند همچنان دراز می کشید و به دیوار سنگی خیره می شد. او حتی دیگر به پنجره هم توجه نداشت. شب و روز و گذشت زمان هم به کلی مفهومش را برایش از دست داده بود. بچه قوی و فعال بود و هر حرکت او زن را بیشتر عذاب می داد. دلش نمی خواست آن موجود کوچک بیچاره به این دنیای وحشتناک قدم بگذارد.

همیشه فکر می کرد: "خدایا اگر زنده بماند چه خواهد شد؟" فکر آن بچه حالا تنها چیزی بود که او را سرگرم و وحشتزده می کرد. گاهی دستش را روی شکم می گذاشت و آرام و بی صدا می گریست. پیر مرد کلید دار هم با او بد رفتاری نمی کرد. می توانست به خاطر امکاناتی که در اختیار او قرار داشت به محافظ شکایت کند ولی جلو زبانش را می گرفت. دخترک اصلاً باعث دردسرش نشده بود و به هر حال خیلی زود می مرد. موارد نادری که زن ها در باستیل وضع حمل کرده بودند خودشان از عفونت و ضعف در گذشته بودند و بچه را جلاذ خفه کرده بود این یکی کمی خوشبخت تر بود. مرد می دانست که زن دکتر می خواهد بچه را نگاه دارد و از او خواسته بود به محض این که اولین نشانه های درد را در زن مشاهده کرد به دنبال دکتر بفرستد. پیر مرد آمد و بر بالین دخترک که با چشمان باز دراز کشیده بود نشست.

- تو هیچ چیز نخورده ای دختر.

- گرسنه نیستم و از شما متشکرم.

او همیشه با صدای خفیفش از مرد تشکر می کرد.

مرد کمی غر زد و بعد بشقاب سوپی را که دست پخت زن دکتر بود برداشت. بیشتر وقت ها خودش آن را می خورد.

- درد داری؟ زن سرش را به علامت نفی تکان داد: "پس هر وقت چیزی احساس کردی در بزن."

- بله حتما، مگر دکتر می آید ؟

- اگر بتواند حتما می آید . می دانی تو تنها نیستی که به او احتیاج داری . به هر حال زنش که حتما می آید او تو را دوست دارد ولی این را بدان که هیچکس خدمتی را بدون دلیل انجام نمی دهد .

- پس می خواهد بچه ام را بگیرد ، اگر زنده بماند .

- بله او بیصبرانه منتظر است و امروز حتما به دیدنت می آید . مرد بیرون رفت و در را پشت سرش قفل کرد ، فکر کرد که اگر این یکی بمیرد شاید یک زندانی پر دردسر سر جایش را بگیرد . روی صندلیش در راهروی تاریک نشست و شروع کرد به چرت زدن .

جین گفت : " می خواهی نزد شاه بروی ؟ بگذار من هم با تو بیایم . "

چارلز گفت : " نه هیچ کس نباید با من بیاید . "

- اگر فکر می کنی می توانی تحریکش کنی کاملا دیوانه ای . شانس یک زن بیشتر است . بگذار همراهت بیایم شاید بتوانم کمکت کنم . "

چارلز به سردی پاسخ داد : " تو دخالت نکن . " آن زن من است و تنها به من مربوط است . به خاطر من به این جهنم افتاده است و به خدا که خودم تنها نجاتش می دهم . "

جین رویش را از او برگرداند . صورت زیبایش رنگ پریده بود و زیر چشمانش از بی خوابی و گریه سایه انداخته بود : " چارلز ، آن دی وایتال احمق برای نگهداشتن تو چه کار ها که نکرده است و عاقبت هم به آن مرگ فجیع از بین رفت . ای کاش تو هرگز به دنیا نیامده بودی . آه خدای من هر وقت به " آن " و آن جهنم فکر می کنم دیوانه می شوم . خدایا او حامله بود و چیزی به ما نگفت ! "

چارلز خشمگین فریاد زد : " حرفش را نزن . نمی فهمی که من هم از فکر او و بچه دارم دیوانه می شوم . آن ها به موقع نجات می دهم حتی اگر ناچار شوم دیوار های آن محل را با دست هایم بشکافم " به خاطر تقاضا های مکرر کاترین ، دوباری از تمام قدرت خودش و دوک استفاده کرد و توانست بفهمد که " آن " هنوز زنده است .

جین گفت : " حتما جینیش را تا به حال سقط کرده است . چارلز وقتش شده که شرفیاب شوی عجله کن . "

- پنج دقیقه دیگر وقت دارم . نگران نباش خواهر عزیز اعلیحضرت را منتظر نمی گذارم .

شاه در اتاقش کنار پنجره و پشت به در ایستاده بود که چارلز وارد شد . پیشخدمت ورود چارلز را اعلام کرد ولی شاه اصلا حرکت نکرد . یکی از سگ های شکاریش را در کنار داشت و او را نوازش می کرد . او نمی خواست به این مرد جوان وقت ملاقات بدهد اما دوباری او را وادار کرده بود . دوباری این روز ها آن قدر خواستنی شده بود که شاه نمی توانست در مقابلش مقاومت کند . اندیشیدن درباره دوباری شادش می کرد . وقتی که شاه برگشت چارلز روی پایش افتاد . شاه فکر کرد حتما خواستار مقام یا پول است . فکر کرد اگر مرد جوان این ها را بخواهد برای رضایت دوباری برایش فراهم می کند . این روز ها دوباری خیلی لوند و زیبا و مغرور بود و شاه چیزی از او دریغ نمی کرد . حتی جا به جایی بعضی وزرایش را . روز قبل حکم تبعید و جریمه دی تالیو را فقط چون دوباری گفته بود به او خیانت کرده است امضا کرد .

- تقاضای ملاقات خصوصی کرده بودی مک دونالد چه می خواهی ؟ می توانی بلند شوی .

چارلز بلند شد ، چشمان شاه با خصومتی مشهود نگاهش می کرد .

- از شما تقاضای عدالت دارم اعلیحضرت .

- در سلطنت من همیشه عدالت رعایت شده است ، بیشتر توضیح بده .

- اعلیحضرتا زن من شش ماه قبل از ورسای نا پدید شده و من تازه فهمیدم که او کجاست . او زندانی است و من برای آزادیش فرمان شما را نیازمندم .

- زن شما کجاست ؟ جرمش چیست ؟

- هیچ جرمی ندارد و زندانی باستیل است . هیچ کس جز شما قادر نیست او را نجات دهد . التماس می کنم که نجاتش بدهید .

شاه یک لحظه ساکت ماند . چیزی زیر لب گفت و سگ از او دور شد و در گوشه ای دراز کشید . شاه با دستمال دستش بینی اش را پاک کرد و گفت : " هیچ کس بدون دلیل به باستیل نمی رود . اگر زن شما آنجا است پس حتما حش بوده است و شما علتش را نمی دانید . "

- زن من به خاطر حسادت یک زن دیگر در آنجاست . آن زن نامه را از شما گرفته است و این را بدون شک می دانم .

- تو خیلی زیاد می دانی مک دونالد و حرفهای مرا هم انکار می کنی . می گویی برای اجرای عدالت آمده ای پس بدان که عدالت اجرا شده است . اگر من آن نامه را امضا کرده ام پس بدان که می خواسته ام زنت تنبیه شود و هرگز هم تصمیم من عوض نخواهد شد . تقاضای شما رد می شود .

- ولی عالیجناب شما نمی دانستید آن نامه برای کیست . اگر اجازه بدهید برایتان توضیح می دهم که چه جنایتی اتفاق افتاده است و چگونه عدالت پایمال شده است .

- من نه می دانم و نه می خواهم بدانم . آن هایی که در باستیل هستند به دستور شخص من به آنجا می روند . چیزی هم در مورد زنت به خاطر نمی آید و تو هم بهتر است موضوع را کاملاً فراموش کنی . به تو اخطار می کنم که تا به حال هم خیلی پیش رفته ای . وقت ملاقات تمام است می توانی بروی .

و پشتش را به چارلز کرد و عازم رفتن شد که با تماس دستی روی بازویش از تعجب بر جای ماند .

چارلز بازوی او را فشرد و آرام گفت : " زن من و بچه معصومش در آن زندان هستند و بدانید که هر طور شده آن ها بیرون می آورم . " بعد ادای احترام کرده و خارج شد . در اتاق بیرونی رو در روی دوباری و دوک قرار گرفت .

دوباری گفت : " به تو گفتم وقتت را تلف می کنی فقط امیدوارم او را عصبانی نکرده باشی . "

- فقط به او گفتم که زنت را از آنجا خارج می کنم و به قولم وفا خواهم کرد . از آن هم بیشتر هر کس را سر راهم قرار بگیرد می کشم .

دوباری متعجب نگاهش کرد ، بعد شانه هایش را بالا انداخت و لبخند زد : " پسرک احمق مغرور ! حالا باید کلی زحمت بکشم که شاه دستور جلب تو را ندهد . دوک چرا می گذاری خودم را این همه با مردم در گیر کنم ؟ "

- چون نمی توانم مانع شما بشوم مادام . شما قلب مهربانی دارید حالا بهتر است بروید و شاه را آرام کنید .

پایان فصل هشتم

فصل نهم

- نه هیچ کدام از این ها نظرم را جلب نمی کند ، چیزی خیلی بهتر از این ها می خواهم .

جواهر فروش ابروانش را گره زد و شانه ها را بالا انداخت . اشراف زادگان خیلی سخت راضی می شدند و او بهترین جواهراتش را در مقابل این جنتلمن گسترده بود ولی او و زن همراهش سراغ بهتر از آن ها را می گرفتند ... حالا مرد امید هر گونه فروش را به آن ها از دست داده بود .

- عالیجناب بهترین ها را به شما نشان دادم حتی برای شاه هم می شد از میان آن ها انتخاب کرد .

جین دی مالوت گفت : " ما برای دوباری خرید می کنیم و شما چیزی که او را راضی کنید نداشتید . "

چشمان قهوه ای مرد گرد شد و بعد لبخندی زد : " عالیجناب چرا زودتر نگفتید . برای دوباری باید به دنبال جواهری گرانبه و بی نظیر بود . "

جواهرات را جمع کرد و به اتاق پشتی برد . چارلز می خواست با دادن هدیه ای به سوگلی ، شاه را به همکاری وادارد . شفاعت او و دوستان نزدیک خودش او را از زندانی شدن موقتاً نجات داده بود ولی هیچ کدام کوچکترین امیدی برای نجات زنش نداشتند . همه او را نصیحت می کردند که موضوع را فراموش کند . حتی کاترین کاملاً امیدش را از دست داده بود و فقط می گریست . حالا تنها امیدش به دوباری بود که شاید بتواند با شاه صحبت کند . والدینش به او گفتند که دوباری این کار را نخواهد کرد و شاه هم در خواست او را نخواهد پذیرفت . و حالا چارلز فقط یک چیز می خواست نامه ای برای فرمانده زندان که او را در آنجا بپذیرد . بقیه را خودش به عهده می گرفت . هر چه داشت فروخت و مقداری هم قرض کرد تا توانست صد و پنجاه هزار لیر برای خرید هدیه تهیه کند .

جین زمزمه کرد : " چارلز ما بهترین جواهر فروشیهای پاریس را گشته ایم و هنوز چیزی انتخاب نکرده ایم . شاید بهتر است آن گردنبند را بخریم . "

- نه جواهر کمی صبر داشته باش ببینیم چه با خودش می آورد . دی رینویل می گوید که این جواهر فروش تا نداند برای چه کسی است بهترین ها را نشان نمی دهد .

جواهر فروش برگشت . پارچه سیاهی را که قبلاً برای نشان دادن جواهراتش گسترده بود جمع کرد و یک پارچه سفید را گسترده . به صورت نگران و مشتاق زن و مرد نگاه کرد . جعبه کوچکی را که در دست داشت گشود و جواهر را از میان آن برداشت و با دقت روی پارچه سفید گذاشت .

- بفرمایید عالیجناب ، این دیگر حتماً دوباری را خوشحال می کند .

چارلز جواهر را که مانند یک زغال نیم سوخته روی پارچه سفید کاملاً مشخص بود بلند کرد . مرواریدی بود به اندازه یک تخم مرغ و کاملاً سیاه و براق . این مروارید بی نظیر توسط یک برلیان به زنجیر ساده ای وصل می شد و فوق العاده زیبا بود . چارلز آن را به جین داد . او هم جواهر را زیر و بالا کرد : " عالیجناب باور کنید یک هفته قبل مدیر دافین می خواست آن را بخرد ولی قیمت خیلی بالاست . حالا شما اگر استطاعت خرید آن را داشته باشید دوباری حتماً ممنون خواهد شد . به خصوص اگر بداند ماری آنتوانت قادر به خرید آن نبوده است . "

چارلز جواهر را روی میز گذاشت و پرسید : چقدر ؟

- صد و هفتاد هزار لیر عالیجناب . نظیر این مروارید در هیچ جای دنیا نیست . جز کلکسیون یک سلطان بوده است باور کنید برای من هم نفع چندانی ندارد .

- خیلی زیاد است من نمی خواهم با شما چانه بزنم حتی اگر می گفتم یک میلیون و داشتم می دادم ولی من فقط صد و پنجاه هزار لیر دارم .

- پس متأسفم عالیجناب .

ناگهان جین گفت: "چارلز بگو صد و شصت هزار لیر. ده هزار لیر را من می‌دهم ولی بیشتر نمی‌توانم. او گل سینه و گردنبندش را که ترکیبی از برلیان و یاقوت بود بیرون آورد و روی میز گذاشت.

این‌ها حداقل معادل ده هزار لیر هستند ولی اگر قبول نکنید دیگر بیشتر نخواهیم پرداخت.

جواهر فروش آن‌ها را برداشت و به دقت به سنگها خیره شد. هر دوی آن‌ها قسمتی از جواهرات موروثی خانواده دی مارلوت بودند و یاقوت عالی‌ترین رنگ را داشت.

- چرا این کار را کردی جواهر. او حتما پیشنهاد مرا می‌پذیرفت.

- نه قبول نمی‌کرد و به هر حال این کار را به خاطر تو نکرده‌ام.

هنوز هم همراهی با چارلز برای جین سخت بود. حتی حالا هم که با هم برای نجات "آن" می‌کوشیدند نمی‌توانستند بدون دردسر با هم توافق کنند.

چارلز به فروشنده گفت: "تصمیمت را بگیر یا جواهرات را پس بده."

فروشنده عینکش را برداشت و به آنها لبخند زد: "مروارید نفیس مال شما عالیجناب و قول می‌دهم که از خریدتان پشیمان نشوید. هیچ زنی در مقابل این جواهر نمی‌تواند مقاومت بکند."

در راه بازگشت به ورسای جین جواهر را دوباره نگاه کرد و گفت: "ای کاش راست گفته باشد که دافین مری آنتوانت خواهان آن بوده است."

- حتی اگر حقیقت هم نباشد دوباری از شنیدنش لذت می‌برد. جواهر را در جلوی چشم دافین به نمایش می‌گذارد و از برتری خود در تصاحب آن لذت می‌برد.

- ولی چارلز حتی اگر اجازه ورود به باستیل را برایت بگیرد چه فایده‌ای دارد تو که نمی‌توانی زنت را ببینی.

- جواهر جان تنها چیزی که می‌خواهم رفتن به دورن آن جهنم است از بیرون که نمی‌توانم دیوارها را بشکافم ولی اگر داخل شوم او را نجات می‌دهم و با هم فرار می‌کنیم همین امشب این را به دوباری می‌دهم. مگر متوجه نیستی که "آن" آخرین روزهای بارداریش را سپری می‌کند.

در ورسای میهمانی مخصوصی برای خوش آمد سفیر روسیه ترتیب داده شده بود و مراسم آشنایی در تالار بزرگ آیین انجام می‌گرفت. سه هزار مشعل تمام محوطه را نور باران کرده بود. میزها و صندلی‌ها همه نقره بودند و به دیوارها نقوش زیبایی از پیروزی‌های لویی چهاردهم در جنگ هلند و همچنین قالی‌های نفیس آویزان بود. آیین‌های نفیس دیوارها چشم سفیر کاترین کبیر را که کاخ خودش به زیبایی معروف بود خیره می‌کرد. با وجود این که رسماً نمی‌توانست مراتب تحسین خود را بیان کند از زیبایی معشوقه لویی کاملاً در شگفت بود. دوباری لباس ابریشمی سفیدی بر تن داشت و سینه‌اش را مروارید سیاه نفیسی زینت می‌داد که سفیر هرگز نظیرش را ندیده بود. خشم دافین از دیدن مروارید در گردن دوباری آن چنان زیاد بود که تمام اطرافیان متوجه شدند. میهمانی برای دوباری موفقیت و برای دافین عذاب به همراه داشت. چارلز مک دونالد هم به خاطر هدیه نفیسیش افتخار ورود به میهمانی را یافته بود. وقتی که سفیر روسیه و همراهان به حضور شاه و وزرا معرفی می‌شدند و جمعیت به دنبال آن‌ها روان بود چارلز خود را در خدمت دوباری یافت. صورت زن گلگون و چشمانش از شادی مفرط برق می‌زد.

دوباری قبلاً اطرافیان را از اطراف خود دور کرده بود. با دستش به مروارید اشاره کرد و گفت: "به خاطر این هدیه زیبا از تو متشکرم مک دونالد. قیافه دافین را وقتی که آن را دید دیدی؟ فکر کردم ممکن است قالب تهی

کند. آقای عزیز هدیه شما به شدت مرا تحت تاثیر قرار داده است و بدان که پولت را هدر نداده ای به خاطر این شب قشنگ که با هدیه ات برایم تدارک دیدی هر چه بخواهی قبول می کنم. " چارلز آرام گفت: " خوشحالم که آن را می پسندید، دافین آنقدر ناراحت بود که فکر کردم اینجا را ترک خواهد کرد. این موفقیت مروارید نیست بلکه زیبایی و درخشندگی خود شما آن را زیبا کرده است. فقط به گردن شما برانزده است و فکر می کنم دافین هم متوجه این موضوع شد. "

- بله مک دونالد دارد خفه می شود. وقتی که فکر می کنم چگونه مرا مسخره می کند حرصم می گیرد و حالا برای خرد کردنش مروارید را به عنوان هدیه برایش می فرستم. حتما خجالت می کشد و از رفتارش دست بر می دارد. فردا صبح هر چه را می خواهی بگو فقط خواسته ات خارج کردن مارکوییز نباشد چون از من ساخته نیست. چارلز دست او را بوسید و کنتس متوجه شد که صورتش لاغر و چروک شده است، و با وجود این هنوز جذاب بود.

- مادام من از شما تقاضای خارج کردن او را ندارم فقط می خواهم برای خودم اجازه ورود بگیرم.

دوباری دستش را کشید و مبهوت نگاهش کرد: " تو دیوانه ای مرد خودت این را می دانی؟ خیلی خوب از داگولون می خواهم برایت کارت ورود بگیرد. یک چیز را به من بگو چرا قبل مثل یک خوک کتیف با او رفتار می کردی؟ فکر می کردم اگر او از بین برود خوشحال می شوی. تو را نمی فهمم مرد تو دیگر چه موجودی هستی؟ "

- مادام عجیب نیست من خودم هم تازه خودم را شناخته ام. خواهش می کنم اجازه را هر چه زود تر برایم بگیرید باور کنید همیشه مدیون شما خواهم بود.

- قول می دهم که این کار را برایت بکنم و به خدا که دلم می خواهد موفق باشی فقط به من نگو چه می خواهی بکنی. ای کاش تا به حال بچه را به دنیا نیاورده باشد.

- من هم امیدوارم مادام ولی آنچه مهم است زندگی خود اوست و بدانید که هر چه بر سرم بیاید همیشه از شما سپاسگزارم. شب بخیر.

کنت دی مالوت گفت: " باید بگویم که اتحاد فامیل بسیار زیباست. " تمام فامیل پل دی مالوت در قصر کوچک سر جیمز جمع شده بودند. مشورت در ورسای اصلا عاقلانه نبود. فامیل عجیبی بود چندین همسر فرانسوی در میان آن ها، دیده می شد. پل زنش را به شدت دوست داشت و حتی به بعضی خصوصیات خشن او که ارثیه خانوادگی بود کاملاً عادت کرده بود. می دانست که یک بار به او خیانت کرده است ولی مطمئن بود که بعد از آن هرگز تکرار نخواهد شد. خیلی راحت قبول کرده بود که جین جواهراتش را برای نجات " آن " فروخته است. تنها چیزی که برایش عجیب بود آرامش چارلز در مقابل اتهامات و زخم زبان های جین بود. پل دی مالوت هرگز چارلز را دوست نداشت. در چندین ملاقاتی که با هم داشتند همیشه او را مردی خشن، بی دیسیپلین و بی احساس یافته بود و بارها دلش می خواست او را از جمع بیرون بیندازد. ولی حالا چارلز کحاملاً عوض شده بود از شبی که فهمیده بود زنش در باستیل است ده سال پیر تر به نظر می رسید. بالاخره نشانه ای از انسانیت بروز داده بود.

سر جیمز گفت: " از تو متشکرم پل که خودت را در گیر کرده ای ولی ما واقعا به کمکت نیاز داریم. "

- هر چه بخواهید من حاضرم شوالیه.

کاترین گفت: " پسر من برای نجات زنش نقشه ای دارد. البته به نظر من بی نهایت خطرناک است به شانس زیادی نیاز دارد. چارلز بهتر است خودت توضیح بدهی تا ببینیم نظر پل چیست. "

- من نقشه قلعه و یک اجازه عبور ملاقات خصوصی با فرمانده زندان دارم . با این ورقه خیلی راحت وارد باستیل می شوم و بعد از آن باید خودم و " آن " را از آنجا خارج کنم . این را باید خودم به تنهایی انجام دهم ولی بعد از خروج از آنجا به تو نیازمندم .

- چارلز اگر چه می دانم دیوانگی محض است ولی ادامه بده و بگو چه باید بکنم .
- با یک کالسکه دم در خروجی منتظر باش تا اگر برای فرار من اشکالی پیش آمد یا فقط " آن " را توانستم از در خروجی بیرون بفرستم حداقل بتوانی او را مخفی کنی . اگر هم فرار کردیم و به تعقیب آمدند حتما دو تپانچه بهتر از یکی است . کنت با من می آیی ؟

- البته که می آیم . سفری با کالسکه ، کمی انتظار و بعد سفری دیگر ، البته که می آیم فکر کردم می خواهی دربان را بکشم .

چارلز به خواهرش نگاه کرد : " اگر مجبور شوم خودم این کار را می کنم ولی جین نگران نباش پل را به خطر نمی اندازم . "

می دانم برادر جان و این را هم می دانم اگر در جاده دستگیر شدید او هم با تو محاکمه و به دار آویخته می شود با این وجود پل باید برای حمایت از " آن " بیاید .

کاترین گفت : " همچنین به وجود یک زن نیاز است ولی جین نه من و تو . متأسفانه ما هر دو کاملاً قابل شناسایی هستیم . از آنی خواسته ام که با شما بیاید و در طول سفر مراقب " آن " باشد .

چارلز پرسید : " آیا نمی ترسد ؟ آیا می داند اگر موفق نشویم چه پیش خواهد آمد . "
- اوه چارلز یک زن خوب اسکاتلندی را دست کم نگیر . آنی همراه من خطرات زیادی را بدون ترس پشت سر گذاشته است .

- شاید مادر ، همیشه فکر می کردم ماجرا ها را کش می دهید ، به هر حال از شما و از او متشکرم .
پل گفت : " و چطور می خواهی فرمانده را وادار به آزاد کردن او بکنی و بعد چگونه می خواهی از در بگذری ؟ "
- چارلز عزیز با این که مجذوبت شده ام ولی فکر می کنم حماقت می کنی و هرگز از آنجا خارج نخواهی شد .
- پل من اصلاً برای کار هایم بعد از وارد شدن به باستیل برنامه ای ندارم . شاید وقتی به او رسیدم تپانچه را پشت گردنش بگذارم و وادارش کنم زنم را آزاد کند و یا شاید او و هر کس را که سر راهم باشد بکشم ولی همین که به زنم دست یابم حتماً فکری برای فرارش به مغزم می رسد مطمئنم .

جین مداخله کرد : " تو شیطان صفتی ! و شیطان خودش به یارانش کمک می کند و فکر می کنم موفق می شوی . "
سر جیمز گفته اش را تایید کرد و بعد به چارلز نزدیک شد و دست هایش را گرفت : " چارلز من برادری داشتم که قبل از تولد تو کشته شد . اگر زنده بود این عمل تهور آمیز تو را تحسین می کرد . هاف مک دونالد از هیچ چیز نمی ترسید و تو خیلی شبیه او هستی . خدا به همراهت پسرم سعی کن او را نجات بدهی . " دستهایش را دور پسرش حلقه کرد و او را بوسید مثل این که بعد از سی سال با برادرش آشتی می کرد .

کاترین به چارلز نزدیک شد و پرسید : " چه وقت می روی ؟ "
- فردا ، ترتیب همه چیز را داده ام . دو کالسکه معمولی و اسب ها ، آماده هستند ، ما باید پس از فرار به طرف بندر لاهور برویم و از آنجا با کشتی عازم اسکاتلند شویم . نگران نباش مادر ، من پدر خوبی برای خانواده ام و مردمم خواهم شد . آیا این همان چیزی نیست که شما می خواستید ؟

- چارلز تنها چیزی که در حال حاضر می خواهم سلامت همه شماست به من قول بده که اگر به آنجا رفتی و " آن " را مرده یافتی خودت را سالم برای خدمت به مردم اسکاتلند برسانی لااقل به خودت خیانت مکن .
- مادر دعا کن او نمرده باشد . اگر او نباشد دلیلی برای زنده ماندن ندارم . دعا کن مادر .
- ما همه دعا می کنیم پسر . آنی هم آماده است که امشب همراه تو به پاریس بیاید . شب خوش پسر .

نزدیک غروب بود و هوا داشت تاریک می شد . مارگریتا دست های " آن " را نوازش داد و از جا بلند شد : " من حالا می روم دختر جان تو هم بخواب و با تمام نیرو آماده موعد زایمان باش . " به چشمان به گودی نشسته دختر نگاه کرد و پیش خود فکر کرد : " خدایا چطور می تواند به موجود دیگری زندگی ببخشد در حالی که خودش رملق ماندن ندارد . " مارگریتا با تمام مهربانیش از " آن " به خاطر ناامیدی و از دست دادن شور زندگی دلخور بود . در خانه اش همه چیز را برای نگهداری یک نوزاد فراهم کرده بود . تمام لطف و محبتش گرچه در ابتدا فقط به خاطر خود " آن " بود حالا واقعا به خاطر آن بچه بود . دلش می خواست دخترک آن قدر زنده بماند تا بچه را به دنیا بیاورد . : " خوب دختر جان یادت باشد ، به محض این که احساس کردی وقتش است صدا بزن . من و دکتر می آییم . "

" آن " نالید : " چشم خان صدا می زنم ، شب بخیر مادام . " چشمانش را بست و تا موقع بسته شدن در به همان حالت ماند . حتی از ملاقات های دکتر و زنش به تنگ آمده بود چون می دانست به خاطر بچه مواظبش هستند این که آن زن آنقدر به فکر ولادت بچه و گرفتن او بود و نمی فهمید که " آن " چه عذابی می کشد دلش گرفته بود . بعضی اوقات آرزو می کرد خودش و بچه با هم بمیرند چرا که خودش نمی خواست کس دیگری صاحب بچه اش باشد و هیچ دلیل منطقی هم برای خواسته اش نداشت . به همین دلیل وقتی که احساس درد کرد به روی خود نیاورد و سعی کرد بخوابد . سلولش به تاریکی یک سیاه چال بود . بی حرکت به پشت دراز کشیده بود و فاصله بین درد ها را با شمارش اندازه می گرفت . سه ساعت را با دردی کشنده گذراند .

فرمانده زندان آن شب شام خوبی صرف کرده بود و به طرز عجیبی سر حال بود و درباره بازنشستگی با زنش صحبت می کرد و می گفت که بعد از بازنشستگی می توانند در حومه شهر بین مردم عادی زندگی خوشی را بگذرانند . زنش خیلی کم حرف بود و شاید ده سال زندگی در آن جنگل شوق حرف زدن را هم از او گرفته بود . سرش را به علامت موافقت تکان داد و از تصور داشتن باغچه ای که بتواند گل و سبزی های مورد علاقه اش را در آن پروراند لبخند بر لبانش نقش بست . بعد از شام زن در اتاق کوچک مشغول خیاطی و مرد مشغول خواندن کتابی بود که پیشخدمت حضور یک ملاقات کننده را گزارش کرد .

محافظ با عصبانیت بلند شد : " احمق ، ملاقات کننده کیست ؟ نمی دانی چه وقت است ؟ " - عالیجناب او یک جنتلمن است و نامه ای برای ملاقات شما دارد و می گوید که خیلی مهم است . دربان هم او را راه داده است .

مرد با عصبانیت بلند شد و شروع به بستن دکمه های کتش کرد و زیر لب غرید : " اینجا هرگز نمی توان راحت بود . تو بخواب عزیزم آن مرد را در دفترم می بینم . خدا می داند چه می خواهد که روز نیامده است . " در نور چراغی که دربان حمل می کرد چارلز راهی را که " آن " هفت ماه پیش به اسارت برده شده بود طی کرد . در همان محلی که زنش مورد سوال قرار گرفته بود ، در مقابل محافظ ایستاد .

محافظ غرید: "آقا می دانید دیر وقت است. چه خدمتی از من ساخته است؟"

لباس و قیافه ملاقات کننده او را مطمئن ساخت که آدم مهمی است و از او درخواست کرد که بنشیند. دربان رفته بود و آن ها تنها بودند.

چارلز گفت: "من اجازه ورود رسمی دارم و کاغذ را به طرف او پرتاب کرد."

مرد نامه را عجله خواند و امضای دوک آگولون را در پای نامه مشاهده کرد. تعظیمی کرد و گفت:

- چه باید بکنم آقا.

چارلز بلخند بر لب به او نزدیک شد: "شما باید به من بگویید خانم" آن مک دونالد مارکوییز دی برنارد "در چه وضعی هستند."

محافظ نگاهی به صورت سرد و یخزده مرد انداخت و بعد به زنگ خطری که روی میزش بود نگاه کرد. آقا ما زندانی ای به این نام در اینجا نداریم. مثل این که اشتباه به عرضتان رسیده است. اینجا ما کسی را به این نام نمی شناسیم. تمام کسانی که اینجا هستند طبق دستور شاه زندانی شده اند و من راجع به هیچ یک از آن ها نمی توانم بحث کنم.

- تو اشتباه می کنی چون این خانم به من تعلق دارد. او زن من است.

ردای بلندش کنار رفت و دستش با تپانچه بیرون آمد و آن را به سوی چشم راست محافظ نشانه رفت و آمرانه فریاد زد: "آن زنگ را لمس نکن و گر نه مغزت را متلاشی می کنم، بنشین مرد."

محافظ نشست و دست هایش را روی میز گذاشت: "احمقانه است عالیجناب ولی آن تپانچه هم به شما کمکی نمی تواند بکند و زندگیتان را از دست می دهید."

چارلز سرش را تکان داد. "این شما هستید که اگر به من نگوید زنم کجاست و مرا نزد او راهنمایی نکنید زندگیتان را از دست می دهید. حرف بزن مرد عجله دارم. تپانچه را در وسط پیشانی او گذاشت و مرد از ترس چشمانش را بست و زمزمه کرد من به یادداشتهایم که در آن کشو است نیاز دارم."

- خیلی خوب خیلی آرام آن ها را بردار.

حالا چارلز تپانچه را پس گردن او گذاشته بود. محافظ کاغذ ها را کمی زیر و رو کرد و دفتری را که نام "آن" در آن نوشته شده بود برداشت و پشت میزش نشست. چارلز آن قدر نزدیک به او ایستاده بود که سایه هایشان روی دیوار با هم یکی شده بود.

- او در برج غربی سلول 713 است.

چارلز زیر چشمی گزارشی را که درباره حاملگی و بیماری او بود، خواند.

- عالیجناب خانم شما کاملا در آسایش بوده است درست مثل این که در خانه خودش به سر برد. اگر آن تپانچه را کنار بگذارید سعی می کنم به او بیشتر رسیدگی کنم. شما بروید من می توانم احساس یک شوهر را بفهمم و این راه کمک به خانم نیست، عاقل باشید عالیجناب.

- عاقل هستم مرد. حالا کاغذی بردار و دستور آزادی مادام و تحویل او را به من روی آن بنویس.

محافظ که از ترس و خشم رنگش به شدت پریده بود فریاد زد: "امیدوارم روزی تو را به عنوان زندانی نزد من بفرستند آن وقت تمام استخوان هایت را می شکنم و زبان از حلقومت بیرون می کشم. حالا برو گمشو من هیچ کاغذی به تو نخواهم داد."

چارلز مشت محکمی به چانه اش زد و تپانچه را روی گردنش فشرد. محافظ نگاه یک قاتل بی رحم را به چشم خود دوخته دید. وحشت سراسر وجودش را فرا گرفت. هرگز در تمام زندگیش طعم چنین وحشتی را نچشیده بود. ناسزا گویان ورق کاغذی برداشت و لرزان روی آن نوشت و امضا کرد. آن قدر دستش می لرزید که لکه ای جوهر روی کاغذ ریخت.

چارلز نوشته را خواند و گفت: "بلند شو حالا با هم به برج غربی می رویم و کوچکترین حرکت یا اشاره ای برای ت مرگ را به ارمغان خواهد آورد سعی نکن به من کلک بزنی فقط مرا مستقیم به آنجا ببر." از در اتاق بیرون آمدند و از پله های سرایش پائین رفتند. در پایین پله ها دربان منتظر بود که چارلز را به بیرون راهنمایی کند. چارلز از محافظ خواست خیلی عادی او را مرخص کند و هر کس دیگری را هم که سر راه قرار گرفت بدون آن که شکی ایجاد کند مرخص کند و تاکید کرد که کوچکترین خطا مرگش را تضمین می کند. محافظ پایین پله ها با رفتاری معمولی دربان را پی کار خود فرستاد و آن ها دوباره به راه خود ادامه دادند. چارلز کاملاً نزدیک به او در حالی که تپانچه را زیر ردایش پنهان کرده بود راه می رفت: "سعی نکن به طرف شرق بروی من کاملاً حدود را می شناسم." محافظ حرفی نزد در تمام زندگیش به دیگران فرمان داده بود و با وجودی که سنگینی و سردی تپانچه را روی پوستش احساس می کرد نمی توانست تسلیم محض شود. ستمگر و بی احساس بود ولی ترسو نبود.

من تو را به برج غربی می برم ولی چه فایده دارد بعد از آن چطور می خواهی فرار کنی؟ فکر می کنی با یک تکه کاغذ می توانی یک زندانی باستیل را خارج کنی؟

برو تو مرد و هر چه را گفتم به خاطر داشته باش.

آن ها از کنار کلید دار که در را برایشان باز کرده بود گذشتند و چارلز متوجه شد که او در را دوباره پشت سرشان بست. باز هم در سر راهشان به دربان هایی که مخصوص سلول ها بودند برخوردند و محافظ با معرفی خود راحت از جلوی آن ها گذشت و زیر لب به چارلز هشدار داد: "از جلوی هر کدام از آن ها بدون من نمی توانی بگذری." چارلز جوابی نداد. محافظ آنجا ایستاد و یک مرد پیر با مشعلی به آن ها نزدیک شد و با سوء ظن به آن ها نگاه کرد با وجود کبر سن عضلاتش هنوز قوی بودند. وقتی که محافظ را دید ادای احترام کرد، شب بخیر عالیجناب تمام زندانی ها آرام هستند و تا به حال هم از زندانی 713 صدایی نشنیده ام. در نگاه محافظ چیزی بود که آزارش می داد ولی مرد نمی توانست بفهمد. به مردی که پشت سر او ایستاده بود نگاه کرد و چیزی که باعث سوء ظن شود نیافت. فکر کرد شاید یکی از ماموران سری دولتی است که با یکی از زندانیان معامله ای سری دارد. سلول 713 را باز کن. می خواهیم نگاهی به او بیندازیم. به صورت فشرده از خشم چارلز نگاه کرد و فهمید که وقتش نیست که اشاره بکند و باید منتظر فرصت بهتری می شد.

بیرون دروازه اصلی زندان کالسکه ای منتظر بود از همان کالسکه های معمولی که مردمان عادی استفاده می کنند. کالسکه ران با وجودی که در استخدام دی برنارد بود ولی لباس مخصوص به تن نداشت. از آنجا که بهترین و وفادار ترین خدمتکار "آن" بود کنت پیر او را برای کمک به آنان فرستاده بود. کنت همچنین با اصرار مری جین را برای کمک فرستاده بود. مری جین با کالسکه ای کرایه ای خود را به آنجا رسانده و در وسط جاده منتظر آنان بود. درون کالسکه پل دی مالوت به ساعتش نگاه کرد و به آنی که مقابلش بود گفت: "نزدیک به یک ساعت می گذرد و هنوز هم نیامده اند یعنی می آیند؟"

زن پرسید: "چه مدت باید منتظرشان باشیم."

- تا وقتی که بیرون بیایند یا سر و صدایی برخیزد. اگر دیدیم که سربازان به طرف ما می آیند برای نجات خود ناچاریم فرار کنیم.

- فکر می کنید بتوانند فرار کنند.

- نمی دانم آنی هرگز سابقه نداشته است. هیچکس تا به حال از باستیل فرار نکرده است. به نظر من برای بیرون آوردن "آن" یک لشکر لازم است. من فکر می کنم دیگر چارلز را نخواهیم دید. آنی زمزمه کرد: "چه کسی فکر می کرد که او برای نجات مادام جانس را به خطر بیندازد. فکر می کردم او هم به سنگدلی بقیه مک دونالد هاست."

کنت حرفش را تصحیح کرد: "البته به جز ارباب تو."

- آه بله جز او. البته برای فراموش کردن جنایت او و خانواده اش در کلاندرای قبل از این که با خانم فرار کند نصف عمر سعی کرده ام.

- آنی، عشق سر جیمز را عوض کرد ممکن است چارلز را هم عوض کند ولی اگر تا نیم ساعت دیگر از آن در بیرون نیاید باید امید دیدار دوباره آن ها را نداشته باشیم.

وقتی که کلید دار در سلول 713 را باز کرد چارلز از محافظ خواست که اول داخل شود. کلید دار جلو تر از همه داخل شده بود و محافظ پشت سر او وارد شد و به زن که روی رختخواب مچاله شده بود نگاه کرد و این آخرین نگاهش بود چون در همان لحظه چارلز ضربه محکمی با تپانچه به پس سرش زد و مرد بی حرکت روی زمین افتاد. آن قدر عملش سریع بود که کلید دار کاملاً مبهوت نگاهش می کرد لحظه ای بعد تپانچه چارلز او را هدف گرفته بود. صدای ضعیفی که حاکی از درد و وحشت بود از گوشه ای شنیده شد. چارلز بی اختیار به طرف صدا برگشت و در همان لحظه کلید دار به طرفش خیز برداشت. تیری از تپانچه خارج شد و صدایش در سلول پیچید. پیر مرد هم با صورت خون آلود روی زمین افتاد و چراغ از دستش رها شد. چارلز فوراً چراغ را برداشت و به سمتی که صدای ضعیف شنیده می شد رفت و روی زانو هایش افتاد. ابتدا فکر کرد که محافظ به او حقه زده است و زنی که نگاهش می کند یک غریبه است. لب های زن لرزید و با وحشت به او خیره شد و زیر لب زمزمه کرد: "آه چارلز این تویی یا من دیوانه شده ام."

چارلز دست های اسکلت مانند او را به لب برد و بوسید. از زیر ملافه کثیف شکم بر آمده او نمایان بود ولی از بقیه بدنش فقط پوست و استخوان باقی مانده بود فقط رنگ چشمانش تغییر نکرده بود. صورتش لاغر و گونه هایش به گودی نشسته بود چارلز نالید: "اوه"، "آن" عشق من! چه بر سرت آورده اند؟ "زن ناله کرد: "خدایا عظم را از دست داده ام یا شاید دارم می میرم. چارلز مرا به اینجا فرستاده ای و حالا آمده ای جانم را بگیری؟" سرش را بین ملافه ها پنهان کرد و گریست: "آن ها نباید بفهمند که بچه ام دارد می آید نمی خواهم بچه را از من بگیرند. تو نباید به آن ها خبر بدهی."

چارلز همین که او را روی دست بلند کرد و به سینه فشرد، احساس کرد که "آن" دچار تشنج شدید است: "خدای من مثل اینکه وقتش است." "آن" عشق من به من بچسب و سعی کن آرام باشی. آیا راستی بچه دارد می آید؟"

- بله چارلز . همین که چارلز او را به سینه اش فشرد ناباورانه نجوا کرد : " چارلز آیا تو واقعا اینجا یی یا من خواب می بینم ؟ "

- من اینجا هستم عزیزم ، آمده ام تو را با خود ببرم فقط آرام باش .

سپس به طرف دو جسد رفت کلید را از جیب کلید دار بیرون آورد و اجساد را از سر راهش کنار زد : " عزیزم می توانی سر پا هایت بایستی ؟ "

- نه نمی توانم . آه چارلز تو کلید دار را هم کشته ای چه می کنی ؟

- بلند شو عزیزم و فکرش را هم نکن . ما باید از اینجا فرار کنیم و کالسکه ای بیرون منتظر ماست . تو خوب خواهی شد و هیچکس بچه را از ما نمی گیرد فقط آرام باش عزیزم .

او را سر پا نگاهداشت . خوشبختانه دیوار ها آنقدر ضخیم بود که صدای شلیک گلوله بیرون نرفته بود . تا به حال همه چیز خوب پیش رفته بود . سر " آن " را بلند کرد و نگاهش کرد : " باید راه بروی " آن " ، می شنوی حتی اگر درد خیلی شدید است باید سر پای خودت از مقابل نگهبان ها بگذری . اگر بیفتی همه چیز خراب می شود و من و تو کشته می شویم . باید قبل از آن که کسی به دنبال آن دو نفر بیاید فرار کنیم . " روپوشی را از زیر لباسش بیرون آورد و بر دوش او افکند موهایش را پشت سر برد و با یک کلاه آنها را کاملا مخفی کرد : " خوب حالا آماده ایم . باید بیرون برویم و پله ها را طی کنیم . فاصله درد ها چقدر است ؟ "

- ده دقیقه شاید هم کمتر . چارلز چرا مرا نمی گذاری و فرار نمی کنی . من در هر حال از دست رفته ام پس خودت را نجات بده .

- لعنت بر شیطان تو فکر می کنی من زندگیم را ریسک کرده ام که بیایم و دست خالی برگردم . عزیزم پس آن جرات دی برناردی که همیشه درباره اش می شنیدم چه شد . راه بیفت زن .

بازویش را گرفت و از در خارج کرد بعد با کلید هایی که در دست داشت در را دوباره بست . بیرون زیر نور مشعلی که بالای پله ه بود دید که " آن " گریه می کند . خم شد و دهانش را بوسید . : " شجاع باش عشق من ، زیاد طول نمی کشد . " دو پا گرد اول بدون حادثه گذشت . پا گرد سوم کلید دار فریاد زد : " عالیجناب کجاست و چه کسی را همراه میبری ؟ "

چارلز با صدای بلند جواب داد : " یک زندانی اگر می خواهی بدانی کیست از محافظ که پشت سر ما می آید پرس . " به آخرین پله ها نزدیک شدند و چارلز " آن " را تقریبا با خودش می کشید . دربان چراغ را بالا گرفت و با سوء ظن به آن ه نگاه کرد . صورت اشک آلود زن را دید و مردی را که همراه فرمانده وارد شده بود شناخت .

چارلز گفت : " عالیجناب بعدا می آیند . ایشان با یکی دیگر از زندانیان کار داشتند و این هم اجازه عبورم . " چارلز نوشته را جلوی چشم او گرفت و مرد گفت : " بروید . "

چارلز پاکت را در جیبش گذاشت و " آن " را به دنبال کشید . از طرز نگاه کردن دربان به نوشته ، چارلز فهمید که خواندن نمی داند . به حیاط رسیدند آسمان صاف و پر ستاره بود " آن " را به خود چسباند و احساس کرد که بدنش از درد خشک شده است از این رو پا هایش روی زمین کشیده می شد و از درد کمرش خم شده بود دلش می خواست او را بغل کند و بقیه راه را با خود ببرد ولی می دانست این کار سوء ظن گارد های دم در را بر خواهد انگیزخت . او را تا نزدیک در به دنبال کشید .

زن نالید : " چارلز نمی توانم ادامه بدهم فاصله درد ها خیلی کم شده است . "

- نباید توقف کنی عزیزم و گر نه من و تو و آن بچه از دست می رویم . محکم مرا بچسب ولی بی صدا باش ، داریم به در اصلی نزدیک می شویم .

دم در اصلی دو گارد ایستاده بودند . یکی از آنها نامه ها و قیافه های اشخاصی را که وارد یا خارج می شدند بازرسی می کرد و دیگری در کوچکی را که در میان در بزرگ تعبیه شده بود به کمک اهرم باز و بسته می کرد . آن ها مردی را که قبلا وارد شده بود با زنی در کنارش دیدند . یکی از آن ها نامه محافظ را به دقت خواند ، این دستور آزادی زندانی شماره 713 و تحویل آن به آقای چارلز مک دونالد آورنده نامه است ، امضای فرمانده در پایین ورقه به چشم می خورد گارد دوباره نامه را با دقت خواند و چارلز متوجه شد که " آن " شدیداً در عذاب است .

- خوب مگر نامه رسمی نیست ؟ مگر امضای فرمانده را نمی بینی ؟

- بله همه چیز درست به نظر می آید آقا شما زندانی را تحویل گرفته اید و او خوشحال به نظر نمی آید .

گارد دوم شروع کرد به چرخاندن اهرمی که در کوچک را باز می کرد .

چارلز گفت : " نه او خوشحال نیست ، چند ماه زندانی بودن در اینجا حتما اهلش کرده است و از این به بعد برایم دردسر نخواهد داشت .

گارد قبلاً هم مواردی را دیده بود که اشراف و نجبای درباری برای مطیع کردن زن و حتی بچه هایشان آن ها را به این جهنم می فرستادند . در باز شد و چارلز " آن " را کشاند و گفت : " بیا عزیزم کالسکه آنجا منتظر ماست . " صدای بسته شدن در را پشت سرشان شنیدند . چارلز با سرعت می رفت و زن را به دنبال خود می کشید ولی همین که به انتهای پل متحرک و لب جاده رسیدند " آن " فریادی کشید و زانو هایش خم شد . چارلز او را بغل کرد و به سرعت به طرف کالسکه شروع به دویدن کرد . پل دی مالوت برای کمک به آنها از کالسکه پایین جست دو نفری " آن " را به داخل کالسکه بردند و کالسکه به حرکت در آمد و با سرعت وحشت آوری خیابان های سنگفرش شده را پشت سر گذاشت و وارد جاده ساحلی شد .

بعد از چند دقیقه کلید داری که در پا گرد اول بود چراغش را بالا گرفت تا شاید اثری از محافظ ببیند ولی چیزی ندید . به نظرش عجیب بود که خود محافظ آن مرد و زندانی را تا دم در همراهی نکرده است و عجیب تر این که هنوز هم در زندان مانده بود . از پله ها بالا رفت و از کلید داری که در پا گرد دوم بود سراغ محافظ را گرفت او هم جواب داد که هنوز نیامده است و کلید دار سوم هم همین جواب را داد . مرد پیش رفت تا به بالای برج رسید و آنجا کلید دار پیر را ندید . به سرعت خود را به دربان رسانید . دربان دسته کلید یدکی داشت که در مواقع اضطراری از آن استفاده می شد . پنج دقیقه بعد آنها در سول شماره 713 را گشودند و در نور ضعیف اجساد بیجان فرمانده و کلید دار پیر را دیدند .

لحظه ای بعد آژیر های خطر به صدا در آمد . بعضی از زندانیان به در نزدیک شدند و به صدا ها گوش می دادند از سلول بعضی از آنها که هنوز رمقی در تن داشتند صدای هلهله ضعیفی که نشانگر شادی مفرطشان از فرار یک زندانی ناشناس بود به گوش می رسید . به محض شنیده شدن صدای زنگ خطر گارد ها تمام در ها را بسته و پل متحرک را بالا آوردند . بدین وسیله رابطه زندان با جاده ای که فراریان چند لحظه قبل آن را زیر پا گذاشته بودند کاملاً قطع شد قایم مقام فرمانده که در رختخواب بود با سرعت شروع به دویدن به طرف زندان کرد . همه کاملاً گیج و مبهوت بودند بیست دقیقه بعد از کشف اجساد در برج غربی پل متحرک دوباره پایین آمد و یک گروه سی نفری

سرباز تحت فرماندهی برادر زاده معاون فرمانده از باستیل خارج شدند و راه جاده ای را که فراریان رفته بودند پیش گرفتند .

آنی گفت : او جلوتر نمی تواند برود . زن پیر " آن " را مثل یک بچه در آغوش گرفته بود و چارلز هم دست های او را نوازش می داد . پل دی مالوت از پنجره به بیرون نگاه کرد . درد و رنج زن او را وحشتزده کرده بود آنی فریاد زد :

" باید بایستیم بچه هر لحظه ممکن است به دنیا بیاید . "

چارلز گفت : " باید تا میهمانخانه بعدی برویم پل تو خانه ای در اطراف نمی بینی ؟ "

- نه نمی بینم و در هر حال چه کسی این وقت شب ما را می پذیرد ؟ بهتر است کالسکه را متوقف کنیم و بگذاریم آنی هر کاری از دستش بر می آید انجام دهد .

چارلز التماس کرد : " نگذاریم " آن " بمیرد . " هر لحظه دستهای زنش را می بوسید و او را تشویق به استقامت می کرد : " پل هر جا نوری دیدی بایست من آنقدر پول همراه دارم که یک نفر را راضی به پذیرش ما کنند و اگر پول کسی را راضی نکرد حتما تپانچه ام راضی اش می کند . " دوباره خم شد و " آن " را بوسید : " شجاع باش عزیزم . به زودی جایی برای استراحت تو پیدا می کنیم . حالا به من تکیه بده . " چارلز مطمئن نبود که " آن " صدایش را می شنود در روشنائی کم کالسکه ، سفیدی رنگ " آن " مشخص بود . اغلب چشم هایش را می بست و درد را بی صدا تحمل می کرد . او وجود مسافر دیگری را در کنار خود ، احساس می کرد . بله مرگ در کالسکه همراهیشان می کرد و منتظر بود او یا بچه یا هر دوی آن ها را با خود ببرد .

دی مالوت فریاد زد : " خانه ای آنجاست . " و کالسکه را به همان سمت هدایت کرد . با وجودی که جاده پر از چاله بود ولی کالسکه ران کاملاً ماهر بود . آن ها به در خانه رسیدند . سگ ها از لحظه ورود آن ها به شدت پارس می کردند . لحظه ای بعد در باز شد و مردی با لباس خواب و یک تفنگ کهنه در دست همراه سگ تازی در آستانه در ظاهر شد .

دی مالوت جلو رفت : " محض رضای خدا به ما پناه بدهید آقا . زن برادر زنم در داخل کالسکه است و بچه اش دارد می آید . نور چراغ شما را دیدیم و برای کمک آمدیم . آقا ، او حتی یک قدم جلو تر نمی تواند برود . "

کشاورز به طرف خانه برگشت و فریاد زد : " پولین چراغ را بردار و بیاور ، آن ها دزد نیستند . چند لحظه بعد زن چراغ در دست در کالسکه را باز کرد و به محض دیدن " آن " فریاد زد : " یا حضرت مسیح کمک کن آقا ، شما هر چه زود تر او را داخل خانه بیاورید فکر نمی کنم فرصت زیادی داشته باشد . "

کشاورز و زنش کنار رفتند و چارلز " آن " را روی دست هایش گرفت و به طرف خانه برد .

پولین گفت : " عجله کن آقا ، شما هم خانم داخل شوید زن دیگری در خانه به جز من نیست . " و به شوهرش گفت که آقایان را راهنمایی کند و آب روی اجاق بگذارد .

کنت با تشکر فراوان از آن ها در خواست کرد که اگر ممکن است کالسکه را در جایی مخفی کنند . حالا همه داخل خانه بودند چارلز و آنی ، " آن " را به طبقه بالا بردند مرد صاحبخانه با سوء ظن به مردان اشرافی نگاه کرد . آن ها در نیمه شب همراه یک زن حامله که هر لحظه انتظار مرگش می رفت در خانه او را زده بودند و البته مرد نگران بود و پرسید : " چه کسی شما را تعقیب می کند اگر انتظار کمک دارید باید حقیقت را بگویید . شما مسافر عادی نیستید و اشراف زادگان هم زنانشان را در موعد وضع حمل به جاده نمی برند پس بهتر است به من بگویید آن زن کیست و

همراه شما چه می کند. " کنت آرام توضیح داد: " نشناختن او برای شما بهتر است ولی حقیقت این است که ما همین الان این زن را از باستیل ربوده ایم و حتما به تعقیب ما می آیند و به همین خاطر می خواهیم کالسکه را پنهان کنیم. اگر ما دستگیر شویم همه ما را می کشند. ما را مخفی کن. پاداش خوبی به تو خواهیم داد. اگر به ما خیانت کنی قسم می خورم که شوهر آن زن تو را می کشد. "

- خوب دیگر همه چیز کاملا واضح است و از آنجا که شما به هر حال در خانه من هستید چاره دیگری ندارم جز این که شما را مخفی کنم. "

کنت گفت: " فقط اجازه بدهید آن بچه متولد شود بعد ما اینجا را ترک خواهیم کرد. خوشبختانه کسی موقع آمدن به اینجا ما را ندیده است حالا بید کالسکه را هر چه زود تر پنهان کنیم. "

پولین به چارلز گفت: " شما بروید بیرون آقا، کمکی از دستتان ساخته نیست. " و چارلز روی هیکل نحیف زنش خم شد و عرق پیشانی او را پاک کرد. " آن " چشمانش را گشود و نالید: " چارلز آیا ما در امانیم؟ "

بله عزیزم و تو دختر خوب و شجاع، بچه ات را سالم به دنیا خواهی آورد. لب های چارلز می لرزید و چشمانش پر از اشک بود. این حالت برای اولین بار در زندگیش به او دست داده بود: " تو باید شجاع باشی، عزیزم. من و تو و بچه همیشه در کنار هم خواهیم بود فقط قول بده که قوی باشی. "

- آه چارلز فکر می کردم تو مرا به آنجا فرستاده ای. خدا را شکر آمدی حالا دیگر نمی خواهم بمیرم. پولین چارلز را تقریبا به بیرون هل داد و قول داد که به موقع او را صدا بزند. چارلز آستین زن را گرفت و با التماس پرسید: " به من بگوئید آیا زنده می ماند؟ "

- خدا می داند آقا ما هر چه از دستان بیاید انجام می دهیم.

پایان فصل نهم

فصل دهم

کاپیتان، سربازان را به دو گروه تقسیم کرد. ده سرباز را به فرماندهی یک افسر به طرف جاده پاریس فرستاد اگر چه فکر نمی کرد که به آن طرف بروند چون در شهر مقامات پلیس به زودی از فرار آن ها آگاه می شدند و همه جا را دنبالشان می گشتند. از آن گذشته هیچ کدام از طبقه اشراف و نجبا جرات پناه دادن به آنان را نداشتند. خود کاپیتان هم با بیست سرباز همان راهی را که فراریان رفته بودند در پیش گرفتند. شب تاریکی بود و کاپیتان زیر لب ناسزا می گفت. آن قدر تاریک شده بود که رد اسبهای کالسکه دیده نمی شد و آن ها مجبور بودند که بایستند و جاده را از نزدیک واریسی کنند و این بیشتر وقتشان را تلف می کرد. او کاملا یقین داشت که فراریان راه جاده ساحلی را رفته اند و از آنجا می توانند به وسیله کشتی از فرانسه خارج شوند کاپیتان، مرد جوان و جاه طلبی بود و آرزو می کرد که قاتل فرمانده را بکشد تا خودش و عمویش ترفیع بگیرند. در خم جاده نوری را که قبلا پل دیده بود دید و فریاد زد بایستند. سربازان ایستادند و زمین را به دنبال یافتن اثر چرخ کالسکه جستجو کردند. چیزی ندیدند. ولی چند قدم که جلوتر رفتند سرباز رد یاب به نقطه ای که کالسکه فراریان نزدیک به واژگون شدن بود خیره شد.

- اینجا شیار بزرگی هست کاپیتان، ولی می تواند حتی مال یک هفته پیش باشد.

کاپیتان به او نزدیک شد و پرسید: " مگر کالسکه می تواند از اینجا بگذرد؟ "

- ممکن است بتواند کاپیتان، ولی من هرگز این کار را نخواهم کرد چون بسیار خطرناک است.

- به هر حال ما نگاهی به محل می اندازیم . جلوتر برویم .

چند لحظه بعد آن ها با مشت محکم به در کوبیدند و سگ ها برای دومین بار عو عو کردند . کاپیتان همراه با در زدن فریاد هم می زد .

صدایی از داخل فریاد زد : " کی هستی ؟ برو کنار و گرنه شلیک می کنم . "

- به نام نامی اعلیحضرت در را باز کنید .

کشاورز تفنگ در دست همراه سگش در آستانه در ظاهر شد . لباس خواب به تن داشت و غر غر کنار خود را کنار کشید تا کاپیتان وارد شود و بعد گفت : " چه خبر است ؟ موضوع چیست ؟ مگر شما نمی دانید که ساعت چهار نیمه شب است . "

- ما در تعقیب یک زندانی فراری هستیم . یک مرد و یک زن شاید هم بیشتر .

پیر مرد غرید : " آه شما چطور انتظار دارید ما در خواب آن ها را دیده باشیم . "

- آیا کالسکه ای اینجا عبور یا در اینجا توقف نکرده است . کاپیتان با دقت به چشمان مرد خیره شده بود . افسر ارشد خواست کمی به مرد نزدیکتر شود که سگ پارس کرد و او عقب رفت .

- هیچ کالسکه ای از اینجا نگذشته است و هیچ چیز ندیده و نشنیده ایم .

- پس در این صورت پیر مرد ، برایتان هیچ اشکالی ندارد که خانه را بگردیم . گروهان تو با ده تن از مردان طویله و انبار غله را بگردید و گریسو تو هم با پنج مرد داخل خانه را جستجو کنید و شما آقای صاحبخانه مرا به یک لیوان شراب میهمان کنید بعد از آن به طبقه بالا می روم و خودم هم به آنجا نظری می افکنم . به خاطر سلامتی خودتان امیدوارم که حقیقت را گفته باشید .

گروهان و مردانش بیرون خانه و داخل طویله و انبار را گشتند . آن ها فقط یک مشعل کم نور همراه داشتند . در اتاق کوچک کنار مزرعه جز مقداری وسایل کشاورزی چیزی نیافتند و در انبار بزرگ غله هم کوهی از کاه و جو انبار شده بود و دو سگ قوی هیکل نگهبان با دیدن آن ها ، چنان به شدت پارس کردند که آنها ترجیح دادند نگاه مختصری فقط برای یافتن کالسکه بیندازند و چون به خیال خودشان اطمینان یافتند که کالسکه و اسبی در آنجا نمی تواند مخفی شده باشد برگشتند و در حیاط به صف ایستادند . همگی زیر لب ناسزا می گفتند چون حالا ناچار بودند راه را ادامه دهند .

در داخل خانه کاپیتان شرابش را نوشید و به زن کشاورز که از طبقه بالا آمد و با خونسردی تمام حرف های شوهرش را در پاسخ به کاپیتان تکرار می کرد خیره شد . زن خیلی خواب آلود به نظر می آمد .

گریسو هم پایین آمد و توضیح داد که تمام طبقه بالا را گشته و فقط دو زن در آنجا بوده است .

پولین توضیح داد که دو زن یکی برادر زاده و دیگری خواهر شوهرش هستند که با آن ها ، زندگی می کنند .

کاپیتان گفت : " فکر می کنم بهتر است خودم هم نگاهی به آن ها بیندازم فکر می کردم که شما تنها زندگی می کنید . " آن ها بالا رفتند و در اتاق خواب اولی را گشودند . روی یک تخت زنی کلاه شبی را تا پیشانی اش پایین کشیده و ملافه را محکم زیر چانه اش گرفته بود و گویی از ترس این که ملافه کنار برود و بدنش معلوم شود وحشتزده بود . کاپیتان در اتاق را بست و آنی نفس راحتی کشید . ولی چند لحظه بعد متوجه شد که آن ها دم در اتاق " آن "

متوقف شدند . در اتاق دیگر دختر جوانی را دیدند که مو هایش دور شانه هایش ریخته بود و با همان شرم و وحشت زن اول ملافه را محکم زیر چانه اش نگه داشته بود . پولین به سرعت خود را کنار تخت او رساند و او را در آغوش

گرفت و گفت: "نترس دخترم آن ها به تو آزاری نمی رسانند فقط به دنبال چندین جنایتکار می گردند بعد رو به کاپیتان کرده گفت: "برادر زاده ام بیمار است او را نترسانید. و تو کبوتر کوچکم اصلا نترس آن ها همین حالا می روند."

دخترک خود را محکم به او چسبانده بود و خیره به کاپیتان نگاه می کرد. دختران دهاتی اغلب در مواجهه با سربازان دچار وحشت می شدند چون از تجاوز آن ها می ترسیدند. کاپیتان چندین بار در گشت هایش از چنین دخترانی استفاده کرده بود و این نگاه وحشتزده را کاملاً می شناخت پیش خود فکر کرد: "همه دختران دهاتی این طورند، احمق مثل گاو و لجوج و مکار مثل یک روباه نگاه تحقیر آمیزی به دخترک انداخت او را کاملاً بیمار و نحیف یافت. پشتش را به او کرد و خارج شد و به سربازانش دستور حرکت داد. اهل خانه تا موقعی که آن ها از خانه دور شدند حرفی نزدند. صدای پای اسبانشان هر لحظه دور تر و دور تر می شد. "آن" به پیر زن تکیه داد و چشمانش را بست. پیر مرد داخل اتاق شد و زنش را در آغوش گرفت، و با شادی فریاد زد: "آن ها رفتند پولین." زن نفسی تازه کرد و شوهر را به عقب هل داد: "البته که رفته اند حالا زود به انبار غله برو و آقایان را قبل از آن که خفه شوند بیرون بیاور."

"آن" زمزمه کرد: "بچه کجاست؟" و پولین با خوشحالی پاسخ داد که او را در پتو پیچیده و در کمد لباس ها پنهان کرده است و حالا مثل یک فرشته کوچک خواب است. "تو و آن بچه معصوم خیلی خوب و آرام بودید آه خدای من اگر آن خوک ها نیم ساعت زود تر می آمدند چه بر سر ما می آمد." کالسکه زیر کاه و یونجه پنهان بود. پل دی مالوت، چارلز و کالسکه ران هم در داخل کالسکه مخفی بودند. کشاورز همه چیز را خیلی خوب مخفی کرده بود. داخل کالسکه به داغی یک کوره بود و سه مرد در حالت خفگی به سر می بردند.

آنی با لباس سفرش و کلاه خواب سرش، به طرف اتاق "آن" دوید. روی صورت "آن" خم شد و پرسید: "اوه مادام حالتان خوب است. آن ها رفتند. بچه کجاست؟ به خاطر خدا زود تر او را از گنجه بیرون بیاورید." "آن" چشمانش را باز کرد و سعی کرد که لبخند بزند ولی خنده به زودی از لبانش محو شد و نالید: "آنی من دوباره خونریزی دارم."

دست های آنی پیشانیش را نوازش کرد.

- چارلز کجاست آنی.

- مادام الان او را صدا می زنم.

چارلز، پل و کالسکه ران به اصرار و توصیه کشاورز قبل از آن که "آن" وضع حمل کند در کالسکه و زیر کاه ها پنهان شدند و تمام مدت از نگرانی در تب و تاب بودند که مبادا کشاورز یا زنش به آن ها خیانت کنند و آن ها را تحویل دهند.

وقتی که سربازان کاملاً دور شدند کشاورز کاه ها را کنار زد و آن ها بیرون آمدند. کشاورز به آن ها گفت:

خیالتان برای مدتی می تواند راحت باشد آن خوک های کثیف از اینجا دور شده اند.

- چارلز پرسید: "زنم، آیا راحت شد؟"

- بله حدود یک ساعت پیش بچه به دنیا آمد.

چارلز دیگر به حرف های مرد توجه نکرد و به سرعت به طرف خانه شروع به دویدن کرد.

آنی دم در او را ملاقات کرد: "مستر چارلز شما صاحب دختری شدید و مادام هم حالش فعلا خوب است و سراغ شما را می گیرد."

چارلز رو انداز بچه را از روی صورتش کنار زد و با هیجان گفت: "خدای من چقدر زیباست. موهایش سیاه است. دخترک کوچک خمیازه ای کشید و مثل پرنده ای کوچک در آغوش مادر فرو رفت. "آن" سرش را پایین انداخت و لبخند زد: "چارلز او خیلی شبیه به دوست طفلک من خیلی کوچک است قول بده از او خوب مراقبت کنی."

از موقعی که چارلز وارد اتاق شده بود "آن" به او نگاه نکرده بود. او را خواسته بود ولی همین که به کنارش آمد آن قدر خسته و درمانده بود که فقط دلش می خواست بخوابد. در گیر و دار آمدن سربازان دو زن مسن ناچار شده بودند که او را از جایش حرکت دهند تا آثار و نشانه های زایمان را مخفی کنند و این تکان های شدید موجب شده بود که او خون زیادی را از دست بدهد، دیگر درد شدیدی را احساس نمی کرد ولی دور چشمانش حلقه کبودی زده بود. بچه سالم و سر حال به نظر می رسید ولی "آن" احساس سرمای شدید می کرد. وقتی که چارلز دست هایش را بوسید از سردی آن ها دچار وحشت شد. به صورت یخ زده اش دست زد و گونه های بی رنگش را نوازش داد. "آن" پلک های سنگینش را روی هم گذاشت و چارلز احساس کرد که هرگز دوباره باز نخواهد شد و فهمید با تمام مشقاتی که او و دیگران متحمل شدند زنش از دست رفته است.

فریاد زد: "آن"! "آن"! خواهش می کنم چشماهیت را باز کن و به من نگاه کن عزیزم به من نگاه کن. "آن" به زحمت پلک ها را گشود و به سمت صدا خیره شد و دو چشم زیبای اشک آلود چارلز را که به او خیره شده بودند دید.

چارلز دوباره فریاد زد: "نخواب عزیزم اگر بخوابی می میری. دوستت دارم و به تو احتیاج دارم خواهش می کنم چشمانت را نبند."

- خیلی خسته ام چارلز.

- می دانم عزیزم می دانم.

او را در آغوش گرفت و گونه های سردش را به صورت خود چسباند: "می دانم خیلی خسته ای ولی نباید تسلیم شوی. گوش کن "آن" دوستت دارم و می خواهمم ترکم نکن."

زن نجوا کرد: "همیشه آرزو داشتم این ها را از زبان تو بشنوم. فکر می کردم از من متنفری و تو مرا به باستیل فرستاده ای. "کلمات را بریده بریده ادا می کرد و چارلز نا امیدانه اشک می ریخت و التماس می کرد: "حالا می دانی که این کار را نکرده ام. فکر می کردم با آن مرد ایرلندی به متز رفته ای و آن قدر حسودیم شده بود که می خواستم او را بکشم. "آن" همیشه دوست داشته ام و خودم نمی دانستم. مرا ببخش که آن همه آزارت دادم. خواهش می کنم تسلیم نشو عزیزم بی تو من هم می میرم."

زن با سعی فراوان نگاهی به او انداخت و یک دستش را برای لمس کردن او بلند کرد: "دوستت دارم چارلز و هیچ چیز نمی تواند عشقم را نسبت به تو تغییر بدهد. باور کن الان از همیشه خوشبخت ترم فکر می کردم این که دوستم داشته باشی و در کنارم بمانی یک رویاست و هرگز به حقیقت نخواهد پیوست. مواظب دختر کوچکمان باش عشق من."

– مواظب هر دوی شما خواهم بود . همه ما به اسكاتلند می رویم . کار ما در فرانسه تمام شده است من و تو و این مک دونالد کوچولو به اسكاتلند می رویم . وقتی که دوباره سالم و قوی شدی و هوای لطیف اسكاتلند سرخوشت کرد به تو خواهم گفت که چگونه به باستیل افتادی و چگونه برای نجاتت کوشیدم . وقتی به آنجا برسیم همه این ها را فراموش می کنیم بعد از آن ، تنها عشق است و محبت و زیبایی .

زن خیلی آهسته زمزمه کرد : " مرا در آغوش بگیر فقط برای چند لحظه . دیگر واقعا دارم به خواب می روم . می خواهم در آغوش تو بخوابم . "

وقتی که مرد نگاهش کرد لبخند بر لب به خواب ابدی فرو رفته بود .

یک هفته بعد کشتی کوچکی از بندر لاهور به سمت دریای شمال حرکت کرد . کاپیتان این کشتی اغلب در سفر هایش به بندر لیس در اسكاتلند ، کالا های قاچاق از قبیل براندی و ابریشم فرانسوی حمل می کرد . این بار هم در مقابل پول قابل توجهی حاضر شد یک مرد ، یک دختر کوچک و زن خدمتکار آنان را به آن طرف مرز قاچاق کند . کاپیتان کابین خود را در اختیار آنان قرار داد . مرد غمگین با دختر کوچولو و خدمه اش پنج روز بعد در بندر لیس پیاده شدند و کاپیتان سود قابل توجهی از این تجارت به دست آورد اما دیگر نتوانست هرگز سفر کند زیرا هنگام بازگشت در فرانسه دستگیر و زندانی شد .

مسافری مدتی در لیس ماندند تا دختر کوچولو برای ادامه سفر طولانی از میان سرزمین اسكاتلند به طرف دره کوهستانی اجدادش در هایلندز قوی و آماده باشد .

همین که افسران گمرک از سفر آن سه نفر آگاه شدند برای بازرسی به قصر بیلاقی دی برنارد رفتند و در آنجا آخرین گور خانواده دی برنارد را با نام " آن دی برنارد " با تاریخ وفاتش یافتند . چون مطمئن شدند که زن بیچاره در زیر خاک مدفون گشته و صدایش دیگر به گوش کسی نخواهد رسید بدون هیچ پرس و جویی محل را ترک گفتند و خیلی زود خاطره مارکوییز زیبایی که یک شب میهماندار شاه فرانسه و شاهزادگان آنجا بود به فراموشی سپرده شد .

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید